



# مسیحای دیگر یهودای دیگر (قدرت و جلال)

گراهام گرین / هرمنز عبداللهی





● مجموعه ادبیات معاصر ●

# جلال و قدرت

نوشتۀ گراهام گرین

ترجمۀ هرمز عبداللہی

به ضمیمہ سخنی درباره مؤلف و کتاب

نوشتۀ بہاء الدین خرمشاہی



- جلال و قدرت
- نویسنده: گراهام گرین
- مترجم: هرمز عبداللہی
- ویراستار: بہاء الدین خرمشاهی
- طراح روی جلد: علی خورشیدپور
- لیتوگرافی: کبھان گرافیک
- چاپ: پیام
- نوبت چاپ: بہار ۱۳۷۳
- تعداد: ۳۰۰۰
- ہمة حقوق محفوظ است



● این کتاب با همکاری مرکز مطالعات و تحقیقات فرہنگی بہ چاپ رسید.  
معاونت امور فرہنگی  
وزارت فرہنگ و ارشد اسلامی

این کتاب ترجمہ ای است از:

**The Power and the Glory**  
**Graham Greene**  
**Penguin Books & in association**  
**with William Heinemann Ltd 1970**

گرین، گراهام، ۱۹۰۴ - ۱۹۹۱، **Greene, Graham**  
جلال و قدرت / گراهام گرین؛ ترجمہ هرمز  
عبداللہی. و بہ ضمیمہ مقالہ ای درباره کتاب و  
نویسنده / از بہاء الدین خرمشاهی. - تہران: طرح نو،  
۱۳۷۲، ۳۳۶ ص (ادبیات معاصر جہان).

عنوان اصلی: **The power and the glory**

الف. عبداللہی، هرمز، مترجم. ب. خرمشاهی،

بہاء الدین، ویراستار. ج. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

ج ۵۲۲/۶۰۱۳ PR

تقدیم به آنان که در برابر وسوسه پدر  
خوزه وار زیستن ایستادگی می‌کنند.

ع.ه

حلقه محاصره هر لحظه تنگتر و قدرت  
قهار سگان شکاری و مرگ هر ساعت  
نزدیکتر می شد.

جان درآیدن

## بخش اول

### فصل اول: بندر

آقای تنچ<sup>۱</sup> در آفتاب خیره‌کننده مکزیک و در غباری که سفیدی می‌زد، از خانه بیرون زد تا دنبال کپسول اترش برود. چند لاشخور با بی‌اعتنایی تحقیرآمیزی از پشت‌بام به پایین می‌نگریستند: او هنوز تبدیل به لاشه نشده بود. کمی جوشی شد با ناخنهای شکسته و ناصافش تکه‌ای از سنگفرش جاده را کند و به طرف آنها پرت کرد. یکی از لاشخورها از جایش پرید و بال‌زنان از فراز شهر، از فراز میدان کوچک، از فراز مجسمه نیم‌تنه رئیس جمهور سابق، ژنرال سابق، موجود بشری سابق، از فراز دودکه‌ای که آب معدنی می‌فروختند گذشت، و به سوی رودخانه و دریا رفت. اما آنجا چیزی گیرش نمی‌آمد. آنجا رسیدگی به لاشه‌ها به عهده کوسه‌ها بود. آقای تنچ از میدان گذشت. به مردی تفنگ به دست که در سایه کوچکی کنار دیوار نشسته بود گفت. بوئنوس دیاس (روز بخیر). اما اینجا که انگلستان نبود: آن مرد اصلاً چیزی نگفت، فقط بدخواهانه به آقای تنچ زل‌زد، گویی هرگز با این بیگانه

---

1. Tench.

سروکار نداشته است. انگار نه انگار که آن دو دندان طلا را او برایش درست کرده بود. آقای تنج عرق‌ریزان از کنار او گذشت، ساختمان خزانه‌داری را که زمانی کلیسا بود پشت سر گذاشت و به طرف اسکله رفت. وسط راه ناگهان فراموش کرد که اصلاً برای چه از خانه بیرون آمده است. برای یک لیوان آب معدنی؟ این تنها نوشیدنی مجاز در این ایالت ممنوعیتها بود، البته به استثنای آبجو که آنهم در انحصار دولت و جز در مناسبتهای خاص بسیار گران بود. احساس کرد که دل آشوبه شدیدی دل و روده‌اش را به هم می‌ریزد. چیزی که او دنبالش می‌گشت اصلاً آب معدنی نبود. آها، کپسول اترش... کشتی کوچک از راه رسیده بود. وقتی پس از ناهار توی رختخوابش دراز می‌کشید، صدای وجدآور سوت کشتی را شنیده بود. از جلو مغازه سلمانی و دو دندان‌ساز گذشت و از میان انبار و اداره گمرک مشرف به ساحل رودخانه سردرآورد.

رودخانه آرام و سنگین از میان کشتزارهای موز به طرف دریا جاری بود؛ کشتی ژنرال ابره گن<sup>۱</sup> را به ساحل بسته و بار آبجو را خالی می‌کردند. اکنون صدها جعبه آبجو در اسکله روی هم چیده بودند. آقای تنج در سایه ساختمان اداره گمرک ایستاد و فکر کرد: من برای چه کاری اینجا آمده‌ام؟ حافظه‌اش در آن گرما، تحلیل رفته بود. آب دهانش را جمع کرد و با درماندگی توی آفتاب تف کرد. آنگاه روی یکی از جعبه‌های آبجو نشست و منتظر ماند. هیچ کاری نداشت بکند. هیچکس تا پیش از ساعت پنج به سراغش نمی‌آمد.

کشتی ژنرال ابره گن حدود سی متر درازا داشت. چند متر نرده داغون شده، یک قایق نجات، زنگی آویزان از طنابی پوسیده، یک چراغ نفتی در دماغه؛ چنین به نظر می‌آمد که این کشتی اگر به طوفانهای سخت شمالی در خلیج مکزیک برنخورد هنوز می‌تواند دو یا سه سال دیگر با اقیانوس اطلس دست و پنجه نرم کند. البته چنین توفانی کارش را یکسره

---

1. General Obregon.



می‌کرد. گرچه این هم اهمیتی نداشت: هرکس موقع خرید بلیت خود بخود بیمه می‌شد. شش هفت تن از مسافران، در میان بوقلمونهایی که دوپایشان را به هم بسته بودند، به نرده تکیه داده به بندر، به انبار، به خیابان خلوت و تفته و به مغازه‌های سلمانی و دندانسازی خیره شده بودند.

آقای تنج خش خش جلد هفت تیری را درست پشت سرش شنید و سر برگرداند. یک افسر گمرک با غضب به او نگاه می‌کرد. چیزی گفت که آقای تنج نتوانست بفهمد. آقای تنج گفت: «بیخشید.» افسر گمرک با بیانی نامفهوم گفت: «دندانهایم.» آقای تنج گفت: «آها، بله، دندانهایتان» آن مرد هیچ دندانی در دهان نداشت: برای همین نمی‌توانست خوب و واضح حرف بزند. آقای تنج همه دندانهای او را کشیده بود. حالت تهوع تنش را به لرزه درآورد. -لابد یک چیزش بود - کرم، اسهال... آقای تنج گفت: «تقریباً کار دندانهای شما تمام است. امشب می‌دهمشان.» الکی یک قولی به او داد، اما معلوم بود که اصلاً نمی‌تواند به قولش عمل کند، اما فعلاً اوضاع ایجاب می‌کرد هرکسی را به نحوی دست به سر کرد. مرد راضی شد: شاید هم تا شب فراموش می‌کرد. به هر حال کاری از دستش بر نمی‌آمد. او پول را از پیش پرداخته بود. همه دنیای آقای تنج همین بود: گرما و فراموشی، کارها را از امروز به فردا انداختن، اگر ممکن باشد پول را نقد گرفتن - برای چه؟ نگاهش بر جریان آرام رودخانه خیره‌ماند: باله کوسه‌ای مانند لوله دوربین یک زیردریایی<sup>۱</sup> در دهانه رودخانه حرکت می‌کرد. در طی سالیان چندین کشتی به گل نشسته بودند و حالا چون دیواری شده بودند که ساحل بدانها تکیه داده بود. و دودکشهایشان، با آن سرهای کج، مانند تفنگهایی بود که هدف دوردستی را در آن سوی درختان موز و مردابها نشانه گرفته باشد.

---

1. Peri-Scope.

آقای تنج اندیشید: کپسول اتر: کم مانده بود فراموش کنم. دهانش باز ماند و با کج خلقی شروع کرد به شمردن بطریهای آبجو مکتزوما! صد و چهل جعبه. دوازده ضرب در صد و چهل: خلط غلیظی در دهانش جمع شد: دوازده تا چهار می شود چهل و هشت. بلند بلند به انگلیسی گفت «وای خدا، چه تکه‌ای»: هزار و دوست، هزار و ششصد و هشتاد: تف کرد، با علاقه و توجه مبهم نگاهش را به دختری در دماغه ژنرال ابره‌گن دوخت، هیکلش ظریف و زیبا بود، آنها عموماًکت و کلفت، چشم قهوه‌ای بودند، البته حتماً دندانهای طلایشان هم برق می‌زد، اما حالا یک تکه تر و تمیز و جوان... هزار و ششصد و هشتاد بطری از قرار هر بطر یک پزو.

کسی آهسته به انگلیسی گفت: «چی می‌گفتید؟»  
 آقای تنج به عقب برگشت. با حیرت پرسید: «شما انگلیسی هستید؟» اما با دیدن صورت گرد و گودافتاده که با ریشی سه‌روزه سیاه می‌زد، سؤالش را عوض کرد: «شما انگلیسی بلدید؟»  
 آن مرد گفت بله، به انگلیسی صحبت می‌کرد. شق و رق توی سایه ایستاده بود، مردی ریزنقش، با لباس ژنده و سیاه شهری، یک کیف دستی کوچکی هم با خود داشت. کتاب داستانی زیر بغلش بود که قسمتی از صحنه عاشقانه روی جلد آن با رنگ آمیزی ناشیانه‌اش پیدا بود. گفت: «معذرت می‌خواهم فکر کردم با من صحبت می‌کنید.» چشمهایی ورقلمبیده داشت با حالتی از شادی ناپایدار، مثل کسی بود که به تنهایی روز تولد خودش را جشن گرفته باشد.

آقای تنج دهانش را از خلط خالی کرد. «چی داشتم می‌گفتم؟»  
 چیزی یادش نمی‌آمد.

«شما گفتید وای خدا چه تکه‌ای.»

«حالا چه منظوری از گفتن این حرف داشته‌ام، نمی‌دانم.» به

آسمان بیرحم خیره شد. لاشخوری در آن بالا، همچون ناظری، بال می زد. «چی؟ آها فکر می کنم منظورم آن دختره بود. کمتر پیش می آید که یک همچو تکه خوشگلی این دوروبرها ببینی. فقط سالی یک دوتا پیدا می شود که ارزش نگاه کردن داشته باشد.»

«خیلی بچه سال است.»

آقای تنج با دلتنگی گفت: «آه، من قصدی ندارم، آدم نگاه می کند دیگر. من پانزده سال است که تنها زندگی می کنم.»

«اینجا؟»

«همین دوروبرها.»

ساکت شدند، مدتی گذشت، سایه اداره گمرک کمی به طرف رودخانه متمایل شد: لاشخور مانند عقربه سیاه ساعت اندکی تکان خورد.

آقای تنج پرسید: «شما با این کشتی آمده اید؟»

«نخیر.»

«پس لابد با همین می خواهید بروید؟»

مرد ریزنقش ظاهراً از جواب دادن به این سؤال طفره می رفت، اما ناگهان انگار که بعضی توضیحات را لازم دانسته باشد گفت: «داشتم فقط نگاه می کردم فکر می کنم بزودی راه بیفتد؟»

آقای تنج گفت: «چند ساعت دیگر به مقصد وراکروز.<sup>۱</sup>»

«بی آنکه جایی توقف کند؟»

پرسید: «کجا می تواند توقف کند؟ شما چطوری به اینجا آمدید؟»

مرد بیگانه مبهم و زیرلبی گفت: «با یک بلم.»

«مزرعه دارید؟»

«نه.»

آقای تنج گفت: «شنیدن زبان انگلیسی چه کیفی دارد، ببینم

انگلیسی را در آمریکا یاد گرفته اید؟»

مرد ریزنقش تأیید کرد. خیلی پرچانه نبود.

آقای تنج گفت: «آخ که حاضر بودم همه چیزم را بدهم اما حالا آنجا باشم.» سپس با صدای آهسته و نگرانی گفت: «برحسب اتفاق مشروبی، چیزی در آن کيفتان ندارید؟ بعضی ها برای امور پزشکی گاهی کمی توی کیفشان دارند. من با یکی دو نفرشان آشنا بودم.»

مرد گفت: «من فقط دارو همراه دارم.»

«شما دکتر هستید؟»

آن مرد از گوشه چشمان خون گرفته اش موزیانه به آقای تنج نگاه کرد. «شاید هم می خواهی بگویی از آن... دوا فروشهای قلابی ام؟»

آقای تنج گفت: «لابد داروهای مجاز دیگر؟ بالاخره چرخ زندگی باید بچرخد.»

«شما هم می خواهید با این کشتی سفر کنید؟»

«نه، من اینجا آمدم برای - ... بله خوب، مهم نیست به هر حال.»

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت «هیچ دوابی همراه ندارید، دوا برای - آخ لعنتی. نمی دانم چه مرضی است. همه اش از این کشور ملعون است. شما نمی توانید مرا از دست این مرض خلاص کنید. هیچکس نمی تواند.»

«می خواهید به وطن خودتان برگردید؟»

آقای تنج گفت: «وطن، وطن، من همین جاست. لابد از نرخ پزو در مکزیکوسیتی خبر ندارید؟ هر چهار پزو یک دلار ارزش دارد. چهار برابر. خدایا از سر تقصیرات ما بگذرا»

«شما کاتولیک هستید؟»

«نه، نه. فقط یک تکیه کلام بود. من به همچو چیزهایی اعتقاد ندارم.» با حالت و بیانی که هیچ ربطی نداشت گفت: «به هر حال هوا

خیلی گرم است.»

«فکر می‌کنم باید یک جایی برای نشستن پیدا کنم.»  
 آقای تنج گفت: «بیایید برویم به خانه من. یک نئوی اضافی هم دارم. این کشتی تا چند ساعت دیگر راه نمی‌افتد. اگر می‌خواهی بینی کی راه می‌افتد.»

مرد بیگانه گفت: «قرار بود یکی را اینجا ببینم. اسمش لوپز<sup>۱</sup> بود؟»  
 آقای تنج گفت: «آها، چند هفته پیش تیربارانش کردند.»  
 «سر به نیست شده؟»

«خودتان می‌دانید که اوضاع اینجا از چه قرار است. دوست شما بود؟»

مرد شتابزده و با اعتراض گفت: «نه، نه، فقط با یکی از دوستانم دوست بود.»

آقای تنج گفت: «خوب. پس این طور.» باردیگر خلط دهانش را جمع کرد و در درخشش تند آفتاب تف کرد. «می‌گویند کارش این بود که... بله، به عناصر نامطلوب کمک کند که... در بروند. حالا دخترش با رئیس پلیس است.»

«دخترش؟ منظورتان دختر خودش است؟»

«او ازدواج نکرده بود. منظورم دختری است که با او زندگی می‌کرد.» آقای تنج یک لحظه از حالت چهره مرد بیگانه شگفت‌زده شد. باردیگر گفت: «می‌دانید که اوضاع از چه قرار است.» بعد نگاهش را به طرف کشتی ژنرال ابره‌گن گرداند و گفت تکه خوشگلی است. اما در عرض دو سال مثل بقیه خواهد شد. چاق و چله و خنگ و خل. خدایا، دلم می‌خواهد کمی مشروب داشتم. از سر تقصیرات ما بگذرد.»

مرد بیگانه گفت: «من کمی براندی دارم.»  
 آقای تنج تند و سریع او را ورنانداز کرد. «کجاست؟»

1. Lopez.

مرد تکیده دستش را روی کپلش گذاشت - انگار می خواست منبع شادی و شعف عصبی اش را نشان دهد. آقای تنج مچ دست او را گرفت و گفت: «مواظب باش، اینجا نه.» گوشه‌ای را که سایه افتاده بود ورنداز کرد: نگاهبانی روی صندوق خالی حصیری نشسته و همانطور پهلوی تفنگش خوابش برده بود. آقای تنج گفت: «بیایید برویم به خانه من.»

مرد ریزنقش با اکراه گفت: «دلم می خواهد فقط راه افتادن کشتی را تماشا کنم.»

آقای تنج باردیگر به او اطمینان داد: «بابا، چند ساعت طول می کشد تا راه بیفتد.»

«چند ساعت؟ مطمئن هستید؟ توی این آفتاب هوا خیلی گرم است.»

«بهتر است که برویم به خانه من.»

خانه: کلمه‌ای بود که وقتی به کار می برد منظورش یک چهار دیواری بود که می شد تویش خوابید. در آنجا هرگز خانه‌ای در کار نبود. از میدان کوچک و تفته‌ای گذشتند که در وسط آن مجسمه نیم تنه ژنرال مرده از فرط رطوبت به رنگ سبز درمی آمد و زیردرختان نخل دکه‌های آب معدنی فروشی قرار داشت. خانه مانند کارت پستی بود که روی یک دسته کارت پستال دیگر جا گرفته باشد: آن را بر بزن و یک کارت را بردار ناگهان می بینی که در ناتینگهام<sup>۱</sup> هستی، یا در زادگاهت در مترو لند، یا جایی در ساوث اند<sup>۲</sup> که در این میانه مدتی را در آنجا گذرانده‌ای. پدر آقای تنج نیز دندانساز بود - اولین خاطره‌اش مربوط به پیدا کردن قالب دندان بود که توی سبد کاغذ باطله انداخته بودند، - دهان گل و گشاد بی دندان و زمختی از گل رس، انگار همان بود که در حفاریهای دورست<sup>۳</sup> کشف شده بود - مال انسان نئاندرتال یا انسانهای میمون‌نما. همین دهان اسباب بازی دلخواه او شده بود: سعی کرده بودند که او را با

1. Nottingham.

2. Southend.

3. Dorset.

خانه‌سازی مکانوگول بزند اما سرنوشت کار خود را کرده بود. همیشه در دوران کودکی لحظه‌ای وجود دارد که در باز می‌شود و آینده از در وارد می‌شود. بندر داغ و مرطوب کنار رودخانه، و این لاشخورها، همه در سبد کاغذ باطله بودند و او آنها را دست‌چین کرده بود. باز هم باید شکرگزار باشیم که نمی‌توانیم وحشتها و خفتهایی را که در کودکیمان، گرداگرد ما، توی گنج‌ها، قفسه‌های کتاب، همه جا نهفته است به چشم خویش ببینیم. سنگفرشی در کار نبود، در سراسر فصل باران، سراسر این دهکده (در واقع دهکده‌ای هم بیش نبود) در گل فرو می‌رفت. اما حالا زمین زیر پا مثل سنگ سخت بود. دو مرد در سکوت راه می‌رفتند، از جلو مغازه‌های سلمانی و دندانسازی گذشتند، لاشخورها در بالای بامها همچون مرغان خانگی راضی به نظر می‌رسیدند: زیربالیهای پهن گردآلودشان دنبال انگلها می‌گشتند. آقای تنج جلو کلبه‌ای کوچک و چوبی و یک طبقه با ایوانی که ننویی از آن آویزان بود ایستاد و گفت: «معذرت می‌خواهم». کلبه کمی بزرگتر از کلبه‌های دیگر آن خیابان باریک بود که دوست متر آنسوتر در باتلاق محو می‌شد. با حالتی عصبی گفت: «دلتان می‌خواهد نگاهی به دوروبر بیندازید؟ نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما بهترین دندانساز اینجا هستم. نسبت به خانه‌های دیگر، خانه من خانه بدی نیست.» غرور همچون گیاهی با ریشه‌های کوتاه در صدایش موج می‌زد.

در را پشت سرش بست. میهمان را به اتاق ناهارخوری که در آن دوتا صندلی گهواره‌ای در دو طرف یک میز خالی قرار داشت راهنمایی کرد: یک چراغ نفتی، چند روزنامه قدیمی آمریکایی، یک گنج. گفت: «گیلاسهای مشروب را درمی‌آورم، اما اول دلم می‌خواهد اینجا را به شما نشان بدهم - شما مرد تحصیلکرده‌ای هستید...» اتاق عمل دندانساز مشرف به حیاطی بود که در آن چندتا بوقلمون باکروفر و طمطراق فلاکتباری راه می‌رفتند. توی اتاق، مته‌ای که با پاکار می‌کرد، یک صندلی

مخصوص دندانساز با مخمل کرکی به رنگ قرمز روشن جلف پیدا بود و یک قفسه شیشه‌ای که در آن ابزارهای گردو خاک گرفته روی هم تلبار شده بود. کلبتین دندان‌کشی توی یک لیوان قرار داشت، یک چراغ الکلی شکسته توی گوشه‌ای به زور جا داده شده بود، و دهن‌بندهای پنبه‌ای - پشمی در تمام قفسه‌ها دیده می‌شد.

مرد بیگانه به نشانه تأیید گفت: «بسیار عالی است.»

آقای تنج گفت: «چندان بد نیست، برای این شهر خوب است. اصلاً نمی‌توانید تصورش را هم بکنید که چه مشکلاتی داریم.» با لحنی تلخ ادامه داد: «آن مته ساخت ژاپن است. یک ماه پیش خریدمش و الان خراب شده است. من هم که پول خریدن مته آمریکایی را ندارم.»

مرد بیگانه گفت: «آن پنجره چقدر زیباست.»

یکی از شیشه‌های پنجره رنگی بود: شمایل حضرت مریم، از پشت تور سیمی، به بوقلمونهای توی حیاط خیره می‌نگریست. آقای تنج گفت: «وقتی کلیسا را غارت می‌کردند، آن را گیر آوردم. درست نبود که اتاق یک دندانساز هیچ شیشه منقش نداشته باشد. دور از تمدن بود. در دیار ما - منظورم انگلستان است نمی‌دانم چرا معمولاً تصویر شوالیه خندان<sup>۱</sup> یا گل سرخ<sup>۲</sup> «تودور» روی شیشه بود. اما آدم که نمی‌تواند هرچه دلش خواست دست چین کند.»

در اتاق دیگری را گشود و گفت: «اتاق کار من.» نخستین چیزی که به چشم می‌خورد تختخوابی بود زیر چادر پشه‌بند. آقای تنج گفت: «می‌بینید که از نظر جا در مضیقه‌ام.» یک میز نجاری در آنجا بود که در یک سرش یک دست آفتابه‌لگن و یک جا صابونی قرار داشت و در آن سر دیگرش یک دم، یک سینی شن، انبردست، یک کوره کوچک. آقای تنج گفت: «من با شن قالب می‌گیرم، در اینجا چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟» قالب آرواره پایین را برداشت و گفت: «همیشه هم دقیق از کار

1. Laughing Cavalier. 2. Tudor.



در نمی آید، البته مردم صدایشان در می آید.» آن را گذاشت سر جایش، و با سر به چیز دیگری روی میز اشاره کرد - چیزی که به ظاهر شبیه نخ و پیچ پیچ بود، با دو آبدان کوچک لاستیکی. گفت: «شکاف و چاک مادرزادی، بار اول است که امتحان می کنم. قالب کینگزلی<sup>۱</sup> است. شک دارم که بتوانم از عهده اش بر بیایم. اما آدم باید در جریان کارهای روز باشد.» دهانش باز ماند: آن حالت وارفتگی دوباره برگشت: گرما در آن اتاق کوچک طاقت فرسا بود. سر جایش میخکوب شد، انگار که در غاری بزرگ میان فسیلها و ابزارهای عصری که چیزی درباره آن نمی داند گم شده باشد. مرد بیگانه گفت: «کاش می توانستیم یک جایی بنشینیم...»

آقای تنج با نگاهی مبهوت به او خیره شد.

«می توانیم سربطری براندی را باز کنیم.»

«آها بله، براندی.»

آقای تنج از قفسه زیر میز دو تا گیللاس درآورد و شن ریزه های آنها را پاک کرد. سپس رفتند و روی صندلیهای گهواره ای اتاق جلویی نشستند. آقای تنج شروع کرد به ریختن براندی.

مرد بیگانه پرسید: «آب خوردن هست؟»

آقای تنج گفت: «اصلاً اطمینانی به آب نیست، نمی بینی که مرا به چه روزی انداخته؟» دستش را روی شکمش گذاشت و جرعه جانانه ای خورد. گفت: «شما هم حالتان خیلی خوب نیست»، نگاهی طولانیتر به او انداخت. «دندانهایتان.» یکی از دندانهای نیش از میان رفته و دندان جلویی زرد و کرم خورده بود. گفت: «باید از آنها مواظبت کنی.»

مرد بیگانه گفت: «چه فایده ای دارد؟» از روی احتیاط یک چکه براندی توی گیلاسش نگاه داشته بود - گویی جانوری بود که پناهش داده بود، اما اعتمادی هم به اش نداشت. با آن قیافه تکیده و فراموش شده اش حالت آدم بی اهمیتی را داشت که بر حسب اتفاق ناخوشی یا کار زیاد او را

1. Kingsley.

از پا انداخته باشد. در همان لب صندلی گهواره‌ای نشست، کیف کوچک دستی‌اش را روی زانویش میزان کرده و گیلای براندی را مانند کسی که خود را گناهکار بداند دور از خود گرفته بود.

آقای تنج او را ترغیب کرد: «بخورید، حالتان را جا می‌آورد.» (براندی که مال خودش نبود). لباس سیاه آن مرد و شانه‌های فرو افتاده‌اش او را به طرز ناراحت‌کننده‌ای به یاد تابوت می‌انداخت، و مرگ از هم‌اکنون در دهان کرم خورده‌اش جاخوش کرده بود. آقای تنج گیلای دیگری برای خودش ریخت. گفت: «آدم اینجا تنهاست، انگلیسی حرف زدن، حتی با یک بیگانه، می‌چسبد، نمی‌دانم دلتان می‌خواهد که عکس کوچولوهای مرا ببینید؟» عکس فوری زردرنگی از میان دفترچه یادداشتش درآورد و آن را به دست او داد. دو بچه کوچک بر سر یک آپاش در باغچه پشت‌خانه در حال کشمکش بودند. گفت: «البته این عکس مال شانزده سال پیش است.»

«حالا مرد شده‌اند.»

«یکیشان مرد.»

آن دیگری بنرمی پاسخ داد: «آه بله در یک کشور مسیحی.» جرعه‌ای براندی نوشید و با قیافه‌ای بُلّه به آقای تنج لبخند زد.

آقای تنج با تعجب گفت: «بله، همین طور است.» خود را از شر خلط دهانش خلاص کرد و گفت: «البته، از نظر من خیلی هم اهمیت ندارد.» و آنگاه ساکت شد، افکارش آرام دور گرفت؛ دهانش بازماند، چهره‌اش وارفته و گرفته شد، تا اینکه درد معده‌اش او را دوباره به خود آورد و با خوردن کمی دیگر از براندی، کوشید دردش را تسکین دهد. «ببینم، درباره‌ی چی داشتیم حرف می‌زدیم؟ درباره‌ی بچه‌ها... آه بله، بچه‌ها. چه چیزهای مضحکی به یاد آدم می‌آید. می‌دانید، آن آپاش را بهتر از بچه‌ها به خاطر دارم. سه شلینگ و یازده پنی و سه پشیز پول بالایش داده بودم. می‌توانم دستتان را بگیرم بیرم به همان مغازه‌ای که آن را خریدم. اما

از بچه‌ها. روی گیلاس مشروبش خم شد. و غرق در خاطرات گذشته شده بود: «غیر از شیون، چیز زیادی از آنها به یاد ندارم.»

«از آنها خبری هم دارید؟»

«اوه، پیش از آنکه بیایم اینجا، نامه نوشتن را ول کردم. فایده‌اش چه بود؟ آه در بساط نداشتم و نمی‌توانستم پول برایشان بفرستم. حتی اگر زنم دوباره ازدواج کرده باشد تعجب نمی‌کنم. دل مادر پتیاره گوشه تلخش خنک می‌شود: هیچ وقت علاقه‌ای به من نداشت.»

مرد بیگانه آهسته گفت: «چقدر هولناک است.»

آقای تنچ بار دیگر مصاحب خود را با تعجب ورننداز کرد. آنجا بیحرکت روی صندلی‌اش، همچون علامت سوالی شوم نشسته بود، آماده برای رفتن، آماده برای ماندن، با آن ریش سه‌روزه‌اش، غیرقابل اعتماد و ضعیف به نظر می‌آمد: از آن آدم‌هاست که هرکاری بگویی برایت انجام می‌دهد. مرد بیگانه گفت: «منظورم از هولناک، اوضاع این دنیا بود. چه چیزها که در این دنیا اتفاق نمی‌افتد.»

«براندیتان را بخورید.»

جرعه‌ای براندی خورد. خودش را به دست‌خوشی و راحتی سپرده بود. پرسید: «یادتان می‌آید قبلاً اینجا چه وضعی داشت - پیش از آنکه پیراهن سرخها بیایند؟»

«فکر می‌کنم بله.»

«چه روزهای خوشی بود.»

«این‌طور بود؟ من که نمی‌فهمیدم.»

«به هر حال، مردم خدا را داشتند.»

آقای تنچ گفت: «اما، کار مربوط به دندان هیچ فرقی نکرده.» باز هم از براندی مرد بیگانه برای خودش ریخت. «اینجا همیشه یک جای هولناکی بود. وانهاد. خدایا. مردم در کشور ما اسمش را خوش خیالی می‌گذارند. پیش خودم فکر می‌کردم: پنج سال آنجا می‌مانم و بعد

برمی‌گردم. اوایل، کار و بارم سکه بود. دندانهای طلا. اما، ناگهان پزو سقوط کرد. و حالا من نمی‌توانم از اینجا بیرون بروم. اما بالاخره یک روز خواهم رفت، دست از کار می‌کشم. می‌روم به کشور خودم. مثل یک آقا زندگی می‌کنم.» به اتاق خالی و فقیرانه‌اش اشاره کرد. «همه اینها را فراموش خواهم کرد. آه، حالا دیگر آن روز خیلی دور نیست، من آدم خوشبینی هستم.»

مرد بیگانه ناگهان پرسید: «چقدر طول خواهد کشید که به وراکروز برسد؟»

«کی؟»

«آن کشتی.»

آقای تنج با اندوه و دل‌تنگی گفت: «تا چهل و هشت ساعت دیگر، ما آنجا خواهیم بود. آنوقت، هتل دیلیجنسیا! هتل قشنگی است. و آن سالنهای رقص. شهر شادی است.»

مرد بیگانه گفت: «حس می‌کنم که چقدر نزدیک است. اما بلیت، قیمتش چقدر است؟»

آقای تنج گفت: «بایستی از لوپز پرسید. متصدی فروش است.»  
«اما لوپز...»

«آه بله، فراموش کرده بودم. او را تیرباران کرده‌اند.»

کسی در زد. مرد بیگانه کیف دستی‌اش را به زیر صندلی سرداد، و آقای تنج با احتیاط به طرف پنجره رفت. گفت: «هر دندانسازی که سرش به تنش بیرزد دشمنانی دارد و باید خیلی مواظب خودش باشد.»

صدای آهسته‌ای با لابه و التماس گفت: «آشنا.» و آقای تنج در را باز کرد. بلافاصله نور خورشید مانند میله داغ سفیدی به درون آمد.

بچه‌ای در آستانه در ایستاده بود و سراغ دکتر را می‌گرفت. کلاه بزرگی بر سرش بود و چشمان قهوه‌ای بلاهت‌آمیزی داشت. پشت سرش

روی جاده کوبیده و تفته دو قاطر سم به زمین می‌کوبیدند و خره می‌کشیدند. آقای تنج گفت: که دکتر نیست، دندان‌ساز است. وقتی سرش را برگرداند دید که مرد بیگانه توی صندلی قوز کرده، با حالت دعا و خواهش و تمنا خیره خیره نگاه می‌کند... پسر بچه گفت در شهر دکتر جدیدی داریم: دکتر قدیمی تب کرده و نمی‌تواند از جایش بجنبد. مادرش مریض است.

خاطره مبهمی در ذهن آقای تنج به جنبش درآمد. با حالتی که انگار موفق به کشف چیزی شده باشد گفت «آها، شما دکترید، مگر نه؟»  
مرد بیگانه گفت: «نه، نه، من باید خودم را به این کشتی برسانم.»  
«فکر می‌کنم گفتید که...»

«من تصمیم را عوض کردم.»

آقای تنج گفت: «خیلی خوب، چند ساعتی طول می‌کشد که راه بیفتد. اینها هیچ وقت سر موقع حرکت نمی‌کنند.» و از پسر بچه پرسید که تا خانه شما چقدر راه است. پسر بچه گفت «از اینجا شش فرسخ.»  
آقای تنج گفت: «خیلی دور است، برو پی کارت. یکی دیگر را پیدا کن.» سپس خطاب به مرد بیگانه گفت: «چقدر خبرها زود می‌پیچد. حتماً همه می‌دانند که حالا شما در شهر هستید.»

مرد بیگانه با دلشوره گفت: «من کار زیادی از دستم بر نمی‌آید.» به نظر می‌آمد که با فروتنی نظر آقای تنج را می‌پرسد.  
آقای تنج با تحکم گفت: «برو پی کارت.» پسر از جایش تکان نمی‌خورد.

در آفتاب داغ ایستاده بود و با صبر و شکیبایی ژرفی به درون خانه نگاه می‌کرد. گفت مادرش دارد می‌میرد. اما چشمان قهوه‌ای او هیچ حالت و احساسی را بیان نمی‌کرد. این یک واقعیت است. آدم متولد می‌شود، پدر و مادرش می‌میرند، خودش هم پیر می‌شود، بعد هم می‌میرد.  
آقای تنج گفت: «اگر دارد می‌میرد، لزومی ندارد که دکتر بالای

سرش برود.»

اما مرد بیگانه از جایش بلند شد. انگار که او را ناخواسته برای کار خاصی فراخوانده‌اند که نمی‌تواند آن را رد کند با اندوه گفت «همیشه انگار باید اتفاقی بیفتد. درست مانند این یکی.»

«شما تنها یک وظیفه دارید و آن اینکه به کشتی برسید.»

او گفت: «نمی‌رسم، سرنوشتم این بود که به آن نرسم.» خشم و غیظ خفیفی اندامش را تکان داد. «آن براندی را لطف کنید.» با نگاهی به پسرک خونسرد، به خیابان از گرما پخته، و لاشخورهایی که در آسمان مانند نقطه‌های نازدودنی در جنبش بودند، جرعه‌ای طولانی از آن خورد. آقای تنج گفت: «اما اگر دارد می‌میرد...»

«من این مردم را می‌شناسم. بیشتر از من مردنی نیست.»

«کار زیادی از دستتان بر نمی‌آید.»

پسر بچه طوری آنها را تماشا می‌کرد که انگار توجهی به آنها ندارد. بحث و جدلی که به زبان خارجی در آنجا ادامه داشت چیزی انتزاعی به نظر می‌آمد: به او مربوط نبود. او فقط باید همانجا منتظر می‌شد تا دکتر بیاید.

مرد بیگانه تند و خشمگین گفت: «شما چیزی سرتان نمی‌شود. این حرفی است که همیشه خدا همه به من می‌زنند - شما کاری از دستتان بر نمی‌آید.» براندی رویش اثر گذاشته بود. با تلخی و گزندگی هولناکی افزود: «می‌شنوم که همه جای دنیا این حرف را می‌زنند.»

آقای تنج گفت: «ب هر حال، کشتی دیگری می‌آید. دو هفته، یا سه هفته دیگر. شما خوشبختید که می‌توانید از اینجا بزنید بیرون و سرمایه‌تان اینجا گیر نیست.» به فکر سرمایه خودش افتاد: مت‌ژاپنی، صندلی ویژه دندانسازها، چراغ نفتی و کلبتین‌ها و کوره کوچک که مخصوص ساختن دندان طلا بود.

مرد بیگانه به زبان محلی به پسر بچه گفت: «راه بیفت برویم.»

سپس روکرد به آقای تنج و گفت که به خاطر استراحت دور از گرمای آفتاب سپاسگزارم. نوعی وقار خاکسارانه داشت که آقای تنج به آن عادت داشت - وقار کسانی که از اندکی درد می ترسند و با وجود این استوار و شق ورق روی صندلی دندانسازی می نشینند. به نظر می آمد که علاقه‌ای به سفر با قاطر ندارد. به رسم قدیمها گفت: «برایتان دعا خواهم کرد.»

آقای تنج گفت: «خوش آمدید.» مرد سوار قاطر شد و پسریچه پیشاپیش او، در زیر هرم آفتاب، آرام آرام از ساحل دور شد و به طرف باتلاق رفت. از همین جا بود که مرد امروز صبح بیرون آمده بود تا نگاهی به کشتی ژنرال ابره گن بیندازد: حالا داشت برمی گشت. روی زین بر اثر خوردن براندی آرام تاب می خورد. وقتی به انتهای خیابان رسید به پیکر کوچک و افسرده‌ای بدل شده بود.

آقای تنج در همان حال که به اتاقش برمی گشت و در را پشت سرش قفل می کرد (کسی چه می داند) فکر کرد که حرف زدن با یک بیگانه چه خوب بود. تنهایی و خلأ در آنجا انتظارش را می کشید. اما او چنان به این دو خو کرده بود که بر چهره‌اش در آینه. در صندلی گهواره‌ای نشست و خودش را تاب داد و بدینسان در آن هوای سنگین جنبشی خفیف پدید آورد. ستون باریکی از مورچه‌ها به طرف تکه کوچکی از کف اتاق که مرد بیگانه براندی ریخته بود در حرکت بود: دور آن لکه می چرخیدند و آنگاه در صفی منظم به سمت دیوار مقابل راه می افتادند و ناپدید می شدند. آن پایین توی رودخانه ژنرال ابره گن دوبار سوت کشید، اما او دلیلش را نفهمید.

مرد بیگانه کتابش را جا گذاشته بود. کتاب زیر صندلی گهواره‌ای بود: زنی در لباس دوره ادوارد گریه کنان روی قالیچه‌ای زانورده و کفشهای قهوه‌ای نوک تیز و واکس زده مردی را بغل کرده بود. آن مرد با سبیل‌های نازک و روغن زده‌اش با تکبر بالای سرزن ایستاده بود. نام کتاب شهید

جاوید<sup>۱</sup> بود. پس از مدتی آقای تنج خم شد و کتاب را برداشت. وقتی آن را باز کرد از تعجب جا خورد - آنچه توی کتاب نوشته شده بود اصلاً ربطی به جلدش نداشت؛ کتاب به زبان لاتین بود. آقای تنج اندیشناک شد: کتاب را بست و آن را به اتاق کارش برد. نمی‌شود کتابی را سوزاند، اما اگر مطمئن نیستی، یعنی از آنچه تویش نوشته مطمئن نباشی، پنهان کردنش هم صورت خوشی ندارد. آن را توی اجاق کوچک آلیاژسازی گذاشت. آنگاه با دهان باز و لبهای آویزان، کنار نیمکت ایستاد: یادش آمد که برای چه منظوری به اسکله رفته بود - کپسول اتری که قرار بود با کشتی ژنرال ابره گن برایش بیاورند. بار دیگر از رودخانه صدای سوت بلند شد، و آقای تنج بدون کلاه توی آفتاب دوید. درست است که گفته بود کشتی زودتر از فردا صبح حرکت نخواهد کرد، اما هرگز نمی‌شد به این مردم اعتماد کرد که از روی ساعت تعیین شده حرکت نکنند و هنگامی که از میان اداره گمرک و انبار خود را به ساحل رساند و دید که ژنرال ابره گن به اندازه چند متری توی رودخانه کند حرکت کرده و به سمت دریا می‌رود، این بی‌اعتمادی بیشتر شد. پشت سر کشتی نعره کشید اما هیچ سودی نداشت: هیچ اثری از کپسول اتر در اسکله نبود. دوباره نعره زد، و پس از آن دیگر خود را به زحمت نینداخت. از اینها گذشته، خیلی هم اهمیت نداشت: یک کمی درد اضافی در آن خلأ عظیم چندان محسوس نبود.

روی عرشه ژنرال ابره گن نسیمی خفیف برخاست: بندر، کشتزارهای موز در دو سو، چند آتن بیسیم در گوشه و کنار، به عقب می‌لفزید. وقتی به پشت سر می‌نگریستی نمی‌توانستی بگویی که اصلاً بندری هم وجود داشته است. اقیانوس پهناور اطلس در پیش‌رو نمایان شد: موجهای خاکستری عظیم و استوانه‌ای دماغه کشتی را بلند می‌کردند، و بوقلمونهای پابسته در عرشه به این سو و آن سو پرت می‌شدند. کاپیتان در اتاقک بالای عرشه، با خلال دندان در موهای پشت

---

1. La Eterna Mártir.



گوشش، ایستاده بود. خشکی با چرخش ملایم و یکنواخت عقب می‌نشست، و تاریکی به یکباره با آسمانی از ستارگان فروافتاده و درخشان فرارسید. یک چراغ نفتی روی هرشه روشن شد و دختری که آقای تنج او را از توی ساحل و رانداز کرده بود نرم و آرام - آوازی غم‌انگیز سرداد، آوازی سودایی و دلخوشکنک درباره گل سرخی که از خون عشق واقعی داغدار شده بود. برفراز خلیج حس عظیمی از آزادی در هوا موج می‌زد و خط ساحلی پست گرمسیری، مثل مرده‌ای مومیایی در گور، در تاریکی ژرف مدفون می‌شد، دختر جوان، بی آنکه دلیلش را بداند، با خود گفت من خوشحال هستم، من خوشحال هستم.

آن دورترها، در تاریکی، قاطرها بسختی راه می‌پیمودند. اثر براندی مدت‌ها پیش از بین رفته بود، و مرد در طول جاده باتلاقی مدام در این فکر بود که، وقتی بارانها شروع شود، اصلاً از اینجا نمی‌توان عبور کرد، صدای سوت کشتی ژنرال ابره گن، مدام در ذهنش طنین‌انداز بود. معنی این سوتها را می‌دانست: کشتی روی ساعت مقرر حرکت کرده و او جا مانده است. بی اختیار از بچه‌ای که جلوی او راه می‌رفت و از زن بیمار بدش آمد. ارزش کاری را که به خاطر آن دنبالش آمده بودند نداشت. بوی رطوبت از گرداگرد او بلند می‌شد: انگار این گوشه از جهان از لحظه پرتاب شدن به فضا هرگز در شعله آفتاب خشک نشده، بلکه تنها مه و ابر آن نواحی هولناک را به خود جذب کرده بود. در حالیکه با شلنگ برداشتنهای قاطر که کج‌کج و لغزان گام برمی‌داشت بالا و پایین می‌پرید، با زبانی آغشته و آلوده به براندی بنا کرد به دعا و نیایش: «بگذار هرچه زودتر گرفتار شوم... بگذار گرفتار شوم.» سعی کرده بود فرار کند، اما او مانند سلطان یکی از قبایل افریقای غربی بود. در آن بخش از جهان، سلطان برده قوم خویش است، و از ترس اینکه مبادا باد از وزیدن بازایستد حتی حق ندارد دراز بکشد.

## فصل دوم: مرکز

دسته پلیس برگشت و راه خود را بسوی ایستگاه درپیش گرفت. زنده‌پوش و نامرتب بودند با تفنگهایی که هرکس به گونه‌ای آویخته بود، راه می‌رفتند. دکمه‌هایشان کنده شده بود و در جای آنها فقط نخهایی دیده می‌شد. پایچه‌هایشان تاروی قوزکهای پالغزیده بود: مردان ریزنقشی با چشمان سیاه و مرموز سرخپوستی. میدان کوچک بالای تپه را حبابهایی روشن کرده بود که سه تا سه تا در کنار هم قرار داشتند و با سیمهای هوایی به هم وصل بودند. در بالای خیابان، ساختمان خزانه‌داری، کاخ ریاست جمهوری، یک مطب دندانسازی، زندان - یک عمارت سفید و کوتاه ستوندار که قدمتش به سیصد سال می‌رسید - قرار داشت، و از آنجا خیابان شیب پیدا می‌کرد و از کنار دیوار عقابی کلیسای مخروطی‌ای می‌گذشت: هر طرف که می‌رفتی، سرانجام به آب و رودخانه می‌رسیدی. سردرهای قدیمی صورتی‌رنگ پوسته پوسته شده بود و کاهگل آن پیدا بود. دور میدان رژه شامگاهی ادامه داشت - زن‌ها در یک سمت و مردها در سمت دیگر با مردان جوان با پیراهن سرخ، همه‌کنان دور دکه‌های آب معدنی می‌چرخیدند.

ستوان در پیشاپیش نفراتش با حالتی بی‌رغبت راه می‌رفت. انگار بی‌آنکه بخواهد به زور با زنجیر به آنها بسته شده بود - شاید هم جای زخم روی چانه‌اش یادگار فراری بوده باشد. پوتین و جلد هفت‌تیرش واکس خورده بودند: همه دکمه‌هایش سالم سرچاشان بود. بینی عقابی نوک تیزش از چهره تکیده و ورزیده‌اش بیرون زده بود. تمیزی و آراستگی او در آن شهر زهوار دررفته و فکسنی نشان از جاه‌طلبی مفرط او داشت. از جانب رودخانه بوی ترشیدگی به طرف میدان می‌وزید و لاشخورها روی بامها، زیرچادر بالهای سیاه و خشنشان جاخوش کرده بودند. گهگاه کله‌کوتوله‌ای که بلاهت از آن می‌بارید سرک می‌کشید و به پایین خیره

می شد و پنجه‌ای به جنبش درمی آمد. درست سر ساعت نه و نیم تمام چراغهای میدان خاموش شد.

یکی از پلیسها با بیحالی پیش‌فنگ کرد و دسته به طرف قرارگاه خود راه افتاد، منتظر فرمان نماندند، تفنگهایشان را بغل اتاق افسران آویزان کردند و کج و کوله به سوی حیاط و نوها یا دستشویی و مستراح رفتند. برخی از آنها با لگد پوتینهایشان را در آوردند و دراز کشیدند. گچ روی دیوار کاهگلی داشت و می آمد. نسلی از پلیسها یادگاری و پیغامهای خود را با خط خرچنگ قورباغه روی این دوغابها نوشته بودند. چند تن روی نیمکتی، دستهایشان را بین زانوانشان گذاشته، انتظار می کشیدند. هیچ کس توجهی به آنها نمی کرد. دو مرد در مستراح دعوا می کردند.

ستوان پرسید: «رئیس کجاست؟» هیچ کس درست نمی دانست: گمان می کردند که یک جایی توی شهر مشغول بازی بیلیارد است. ستوان با غیظ و کم حوصلگی آشکاری پشت میز رئیس نشست. پشت سرش روی دیوار دوغاب زده تصویر مدادی دو قلب به هم پیوسته بود. گفت: «بسیار خوب، منتظر چه هستید، زندانیها را بیاورید تو.» زندانیها تعظیم کنان و کلاه به دست پشت سر هم وارد اتاق شدند. «این مست کرده و بی نظمی راه انداخته است.» «پنج پزو جریمه می شود.» «اما جناب سروان چنین پولی را ندارم که بدهم.» «پس ببریدش مستراح و سلولها را تمیز کند.» «این یکی یک پوستر تبلیغات انتخابات را خراب کرده.» «پنج پزو جریمه شود.» «این یکی یک مدال مقدس زیرپیراهنش آویزان کرده.» «پنج پزو جریمه شود.» کار روزمره به پایان رسید: هیچ امر مهمی اتفاق نیفتاده بود که رسیدگی شود. از شکاف در پشه‌ها چرخ زنان داخل می شدند.

از بیرون، صدای پیش‌فنگ نگهبان شنیده می شد. رئیس پلیس بود که با تبختر و افاده وارد اتاق می شد، مردی تنومند با چهره‌ای پهن و صورتی رنگ، فلانل سفیدی تنش کرده، کلاه بزرگ لبه پهنی بر سر داشت، فانوسقه به کمر بسته بود و هفت تیر بزرگی روی رانش تاب می خورد.

دستمالی جلو دهانش گرفته بود: در تب و تاب بود. گفت: «دندان درد، باز هم دندان درد.»

ستوان باخفت گفت: «قابل عرض چیزی نیست.»

رئیس غرغرکنان گفت: «فرماندار امروز دوباره پیش من آمده بود.»  
«مشروب؟»

«نه، به خاطر یک کشیش.»

«آخرین کشیش را که همین چند هفته پیش تیرباران کردیم.»  
«نظر فرماندار غیر از این است.»

ستوان گفت: «بدبختی اینجاست که عکسشان را نداریم.» روی دیوار نظری به جیمز کالور<sup>۱</sup> انداخت که در ایالات متحده به جرم بانک‌زنی و آدم‌کشی تحت تعقیب بود: چهره ناهموار و خشنی که عکسش از دو زاویه برداشته شده بود: مشخصات او را در تمامی پاسگاههای پلیس امریکای مرکزی پخش کرده بودند: پیشانی کوتاه و چشمان متعصب و مصمم. با تأسف به او نگریست: بخت خیلی زیادی ندارد که بتواند خودش را به جنوب برساند. احتمال می‌رفت او را در مرز، در یکی از مخفیگاههای خوارز<sup>۲</sup> یا پیدارس نگراس<sup>۳</sup> یا نورگالس<sup>۴</sup> گیر بیندازند.

رئیس ناله کنان گفت: «فرماندار می‌گوید عکسش را داریم. دندانم، آخ، دندانم.» سعی کرد از جیب پشت شلوارش چیزی پیدا کند، اما جلد هفت تیر مانع می‌شد. ستوان پوتینه‌های واکس زده‌اش را از روی کم حوصلگی بر زمین کوبید. رئیس گفت: «پیدایش کردم» در عکس، عده زیادی دور میزی نشسته بودند: دختران جوان در لباس پشت‌نمای سفید: زنان پیر با موهای نامرتب و سیما و حالت آزرده و به ستوه آمده: چند مرد با شرم‌رویی و دلواپسی پشت سر آنها دیده می‌شدند. صورتها، همه نقطه نقطه بودند. این عکس روزنامه‌ای نخستین مراسم عشای ربانی را در

1. James Calver.

2. Juarez.

3. Piedars Negras.

4. Norgales.

سالهای قبل نشان می داد. جوانکی با یقه رومی در میان زنها نشسته بود. پیدا بود که زنها او را با ظرافتهای خود ناز و نوازش می کنند، شوخیهایی که برای استفاده در چنین مراسم طاقت فرسا و در عین حال خودمانی در چنته داشتند. او آنجا، چاق و چله، با چشمهای ورقلمبیده، سرشار و سردماغ بر اثر شوخیهای بی آزار زنانه، نشسته بود. «این عکس را سالها پیش گرفته اند.»

ستوان گفت: «قیافه او هم شبیه آنهاست دیگر است.» عکس مبهم و ناروشن بود، امامی شد صورت خوب تراشیده و پودرزده او را، که سن و سال او را بیشتر نشان می داد، تشخیص داد. خوشیهای زندگی - احترام معاصران، زندگی مطمئن - خیلی زود به سراغش آمده بود؛ سخنان پیش پا افتاده مذهبی بر سرزباننش، لطیفه‌هایی برای تسهیل کارها، آماده قبول خوشامدگویی و مهمان‌نوازی دیگران... نمونه یک مرد سعادت‌مند. نفرتی طبیعی همچون نفرتی که سگی از سگ دیگری دارد در درون ستوان به غلیان درآمد. گفت: «تا حالا پنج شش بار اعدامش کرده بود.»

«گزارشی به دست فرماندار رسیده که... او می خواسته هفته پیش به وراکروز فرار کند.»

«پس پیراهن سرخها چکاره اند که او دست به دامن ما شده؟»

«ای بابا، از دست آنها دررفته است. حالا جای شکرش باقی است که نتوانسته به موقع خود را به قایق برساند.»

«چه اتفاقی برایش پیش آمد؟»

«آنها قاطرش را پیدا کردند. فرماندار می گوید حتماً باید او را گیر بیندازد. پیش از آغاز بارندگیها.»

«قلمروی کشیشی او کجا بود؟»

«کونسپسیون<sup>۱</sup> و روستاهای اطراف. اما او آنجا را سالها پیش ترک کرده است.»

«آیا ردپایی از او هست؟»

«می‌تواند خود را به جای آمریکاییها جا بزند. شش سال در یک مدرسه طلاب امریکایی درس خوانده. چیز دیگری درباره‌اش نمی‌دانم. در کارمن<sup>۱</sup> متولد شده - فرزند یک انباردار بوده. اینها که کمک زیادی نمی‌کند.»

ستوان گفت: «به نظر من همه‌شان شبیه هم هستند.» وقتی به لباسهای سفید پشت‌نما نگاه کرد چیزی کمابیش شبیه وحشت درونش را به لرزه درآورد - بوی بخور کلیساهای دوران کودکی، شمعها و تورها، حرکات مطمئن و وقارآمیز کشیشها، تضرع و نیاز مردمی که معنای ایثار و از خودگذشتگی را نمی‌دانستند درپای پله‌های محراب، همه و همه در خاطرش زنده شد. دهقانان پیری که در آنجا مقابل شمایل مقدس با دستهایی به حالت صلیب زانو می‌زدند: خسته از کار سخت و طولانی روزانه در کشتزارها ریاضت و خواری بیشتری را بر خود هموار می‌کردند. و کشیش کیسه‌به‌دست برای پول جمع کردن می‌آمد و سکه‌های پول‌خردشان را می‌گرفت و برای گناهان کوچک و تسکین دهنده‌ای که مرتکب شده بودند ناسزایشان می‌گفت و در برابر، هیچ چیزی را فدای نمی‌کرد جز اینکه در مسائل جنسی اندکی گذشت می‌کرد. ستوان باخود فکر کرد که این هم‌کار آسانی است، خیلی آسان. خود او هیچ نیازی به زنها حس نمی‌کرد. گفت: «ما او را گیر می‌اندازیم. فقط دیر و زود دارد.»

رئیس باردیگر ناله کرد: «دندانم، زندگی را به کام آدم زهر می‌کند. امروز فقط بیست و پنج دقیقه از دستش آسوده بودم.»

«حتماً باید دندانسازت را عوض کنی.»

«همه‌شان سروته یک کرباس‌اند.»

ستوان عکس را برداشت و آن را به دیوار سنجاق کرد. جیمز کالور، بانک‌زن و آدمکش، با نیم‌رخ سرد و سخت به عکس مراسم

1. Carmen.

عشای ربانی خیره شده بود. ستوان با لحنی تأییدآمیز گفت: «به هر حال مرد به او می‌گویند.»

«به کی؟»

«به همان امریکایی.»

رئیس گفت: «شنیدی در هوستن چکار کرده؟ با ده هزار دلار پول دررفته. دو نفر نگهبان هم تیر خورده‌اند.»

«دو نفر نگهبان؟»

«از یک نظر، مایه افتخار است که با این جور آدمها سروکار داشته باشی.» با خشم دستش را به طرف پشه‌ای پرت کرد.

ستوان گفت: «آدمهای مثل او، زیاد صدمه‌ای نمی‌زنند. چند نفر مرده‌اند. خوب، همه ما باید بمیریم. پول هم که مسئله‌ای نیست بالاخره یکی باید خرجش کند. اما وقتی یکی از کشیشها را دستگیر می‌کنیم کار خیری انجام داده‌ایم.» در آن اتاق کوچک و دوغاب‌زده با پوتینهای واکس‌زده، آکنده از کینه و نفرت ایستاده بود، تجسمی از وقار اندیشه‌ای والا بود. جاه‌طلبی‌اش بی‌آلایش و خالی از غرض بود: در اشتیاقش به دستگیری مهمان پرزرق و برق نخستین مراسم عشای ربانی نوعی فضیلت موج می‌زد.

رئیس با لحنی پکر گفت: «در حيله و تردستی باید دست شیطان را از پشت بسته باشد که توانسته سالها به این کار ادامه دهد.»

ستوان گفت: «کاری ندارد. ما که زحمتی برای دستگیری آنها نکشیده‌ایم. مگر اینکه آنها خودشان به پای خود تسلیم شده باشند. من تعهد می‌کنم که این مرد را در عرض یک ماه کت‌بسته تحویل دهم به شرط اینکه...»

«به چه شرطی؟»

«به شرط اینکه قدرت داشته باشم.»

رئیس گفت: «به حرف آسان است، اما از چه راهی می‌خواهی

وارد شوی؟»

«اینجا ایالت کوچکی است. از شمال به کوهها ختم می شود و از جنوب به دریا. خانه به خانه می گردم، انگار که توی خیابانی را می گردم.» رئیس که دستمالش را جلو دهانش گرفته بود ناله کنان و به گونه ای نامفهوم گفت: «به نظر آسان می آید.»

ستوان ناگهان درآمد و گفت: «حالا به شما می گویم که چکار می کنم. از هر دهکده ای مردی را گروگان می گیرم. اگر کشیش وارد دهکده ای شد و آنها خبر ندادند، آن وقت گروگان را می کشم - و سپس یکی دیگر را گروگان می گیرم.»

«البته چند نفری کشته می شوند.»

ستوان پرسید: «آیا نمی ارزد که از دست این آدمها برای همیشه خلاص بشویم؟»

رئیس گفت: «راستش، توی آن کلهات یک فکری داری.»

ستوان از میان شهر که پنجره هایش بسته بود پیاده به خانه می رفت. همه زندگی اش در اینجا گذشته بود: محل کنونی سندیکای کارگران و دهقانان زمانی مدرسه بوده و او خود کمک کرده بود که این خاطره ناگوار و زنده را از آنجا پاک کنند. تمام شهر عوض شده بود: زمین بازی سیمانی بالای تپه نزدیک گورستان همانجا که تابهای آهنی در تاریکی این شب مهتابی همچون چوبه های دار می نمود، زمانی کلیسای جامع بود. بچه های امروزی بایستی خاطره های امروزی داشته باشند، هیچ چیز نبایستی آن طور که بوده بماند. در آن قدم زدن مصممانه و مراقبه آمیزش حالت کشیشان را داشت - مثل کشیشی بود که اشتباههای گذشته را در ذهنش مرور می کند تا دوباره بر آنها خط بطلان بکشد.

به خانه خودش رسید. تمام خانه ها یک طبقه و دوغاب زده، دور پاسیوهای کوچک بنا شده بودند، یک چاه و چند بوته گل داشت، پنجره های رو به خیابان را میله کشیده بودند. توی اتاق ستوان تختخوابی



بود که از صندوقهای چوبی کهنه با حصیری روی آن، یک بالش و یک شمد تشکیل شده بود. عکسی از رئیس جمهور و یک تقویم بر دیوار بود، و روی کف آجری اتاق یک میز و یک صندلی گهواره‌ای. اتاق در پرتو شمع چنان خالی از اسباب آسایش می نمود که انگار سلول زندان یا حجره راهبان است.

ستوان روی تختخوابش نشست و مشغول درآوردن پوتینهایش شد. وقت دعا و نماز بود. سوسکهای سیاه بیشمار در حال پرواز به در و دیوار می خوردند و مانند ترقه صدا می کردند. بیشتر از ده دوازده تا از آنها روی آجرها با بالهای زخمی می خزیدند. وقتی پیش خود فکر می کرد که هنوز توی این ایالت هستند کسانی که به خدای بخشنده و مهربان اعتقاد داشته باشند خشم و جودش را فرامی گرفت. می گویند عارفانی هستند که خدا را مستقیم و بی واسطه تجربه کرده اند. او نیز یک عارف بود و آنچه تجربه کرده بود خلا بود - به وجود دنیایی فانی که روبه سردی می رفت و به وجود آدمیانی که از تکامل حیوان به وجود آمده اند بی آنکه اصلاً هدفی از این تکامل در میان باشد، اطمینان بی چون و چرا داشت. خوب می دانست.

با پیراهن و شورت روی تختخواب دراز کشید و شمع را خاموش کرد. گرما مانند یک دشمن در اتاق ایستاده بود. اما به رغم این قرائن محسوس به فضاهاى اثیری سرد و خالی اعتقاد داشت. جایی رادیو موسیقی پخش می کرد. آهنگی بود از مکزیکوسیتی، یا حتی شاید از لندن یا نیویورک که به درون این ایالت مهجور و فراموش شده راه می جست. این در نظرش ضعفی به شمار می آمد: اینجا سرزمین خودش بود، و اگر می توانست دور آن دیواری از فولاد می کشید تا همه آن چیزهایی را که زمانی بر کودکی درمانده و بینوا ظاهر شده بود از بیخ و بن نابود کند. می خواست بنیاد همه چیز را براندازد: تا بی هیچ خاطره‌ای، تنها باشد. زندگی از پنج سال پیش آغاز می شد.

ستوان با چشمان باز به پشت خوابیده بود، در این حال سوسکهها با سروصدای شدید به سقف می خوردند. به یاد کشیشی افتاد که پیراهن سرخها کنار دیوار گورستان در سربالایی تپه تیربارانش کرده بودند، مرد چاق کوتوله‌ای با چشمهای ورقلمبیده. اسقف بود، و فکر می کرد که همین مقام عالی اش او را نجات خواهد داد. نسبت به کشیشان دون رتبه احساس نوعی تحقیر می کرد و تا آخرین لحظه شأن و مقام خود را به رخ می کشید. تنها در واپسین دم یاد نماز و دعایش افتاده بود. زانو زده و برای توبه به درگاه خداوند فرصت کوتاهی به او داده بودند. ستوان فقط نظارت می کرد و مسئول مستقیم اجرای حکم نبود. رویهمرفته حدود پنج کشیش را تیرباران کرده بودند، دو سه تن از آنان گریخته بودند، اسقف هم زنده و سالم در مکزیکوسیتی به سر می برد و یکی از آنها خود را با قانون فرماندار وفق داده بود. تن به ازدواج داده بود و حالا نزدیک رودخانه با خدمتکارش زندگی می کرد. البته، بهترین راه حل همین بود، این کشیش را زنده گذاشته بودند تا بر ضعف ایمان آنها گواهی دهد. وجود او نشان می داد که تاکنون مردم را فریفته اند، زیرا اگر برآستی به بهشت و جهنم اعتقاد داشتند، نباید به درد و رنجی که اکنون متحمل می شدند اصلاً اهمیت بدهند، در عوض آنهمه عظمت... ستوان که در بستر سخت خود در آن تاریکی شرعی و داغ درازکشیده بود، نسبت به ضعفهای جسمانی بشری هیچگونه همدردی در خود احساس نمی کرد.

در اتاق پشت «آکادمی بازرگانی» زنی برای خانواده اش کتاب می خواند. دو دختر بچه شش ساله و ده ساله لبه تختخوابشان نشسته بودند، و پسرکی چهارده ساله باحالتی حاکی از خستگی و ملال شدید به دیوار تکیه داده بود. مادر چنین می خواند: «خوان جوان از همان اوان کودکی به فروتنی و پرهیزگاری شهرت داشت. پسرهای دیگر خشن و کینه توز بودند: خوان

جوان از دستور حضرت مسیح پیروی می‌کرد و گونه دیگری را برای خوردن سیلی پیش می‌آورد. یک روز پدرش که فکر می‌کرد خوان به او در موردی دروغ گفته است او را کتک زد. بعدها پدر فهمید که پسرش راست گفته بوده، و از خوان معذرت خواست. اما خوان به او گفت: «پدر عزیزم، درست مانند پدر ما در بهشت که حق دارد هر وقت که دلش بخواهد ما را تنبیه کند...»

پسرک با بیقراری صورتش را به دیوار دوغاب‌زده می‌مالید و صدای ملایم هموار و یکنواخت ادامه داشت. دو دختر کوچولو با چشمان تیره مانند و مصمم نشسته بودند و از آن قدس و تقوای شیرین می‌نوشیدند.

«نباید فکر کنیم که خوان جوان مثل بچه‌های دیگر نمی‌خندید و بازی نمی‌کرد، هرچندگاه‌گذاری پیش می‌آمد که از حلقه همبازیهای شاد و شنگولش یواشکی درمی‌رفت و خود را با یک جلد کتاب مقدس مصور به آغل گاوهای پدرش می‌رساند.»

پسرک سوسکی را زیرپاهای برهنه‌اش له کرد و با اندوه و افسردگی اندیشید که با همه این حرفها هرچیزی پایانی دارد - یک روزی بالاخره به فصل آخر کتاب خواهیم رسید و خوان جوان در حالیکه فریاد می‌زند: «زنده باد ملکوت مسیح.» سینه دیواری کشته خواهد شد. اما پیش خود فکر کرد که آن وقت کتاب دیگری شروع می‌شود، این کتابها را هر ماه از مکزیکوسیتی قاچاقی وارد می‌کردند: ای کاش مأموران گمرک می‌دانستند کجاها را بگردند.

«نه، خوان جوان یک پسر جوان مکزیکی واقعی بود، و هرچند فکورتر از دوستانش بود، هنگامی که اجرای نمایشی هم در کار بود، او گوی سبقت را از همه بازیگران می‌ربود. یکی از همان سالها قرار شد که بچه‌های کلاس نمایش کوچکی، برپایه آزار و تعقیب نخستین مسیحیان در مقابل اسقف اجرا کنند. وقتی او را برای بازی در نقش نرون برگزیدند

هیچکس به اندازه او خوشحال نشد. و این بچه، که مقدر بود نهال جوانی اش به دست حاکمی بسیار بدتر از نرون قطع شود، نقش خود را با چه شوخی و طنزی بازی کرد. همکلاسی اش که بعدها در انجمن یسوعیان، پدر میگل سرارا لقب گرفت می نویسد: «هیچیک از ماها که آنجا حضور داشتیم هرگز آن روز را فراموش نخواهد کرد...»

یکی از دختر بچه ها دزدکی لبهایش را لیسید. زندگی این بود.

«پرده بالا رفت، خوان بهترین لباس حمام مادرش را پوشیده با زغال سبیلی کشیده و تاجی از قوطی حلبی بیسکویت بر سرش گذاشته بود. وقتی خوان با قدمهای سریع به جلو صحنه کوچک سرهم بندی شده آمد و شروع کردن به بیان خطابه وار، حتی اسقف پیر نیک سیرت نیز لبخند زد...»

پسرک خمیازه اش را روی دیوار دوغاب زده خفه کرد. با خستگی و ملال گفت: «راستی او جزء قدیسان است؟»

«یکی از این روزها، بزودی قدیس خواهد شد، هر وقت پدر مقدس دلش بخواهد.»

«آنها همه شان شبیه خوان هستند؟»

«چه کسانی؟»

«شهدا.»

«بله، همه شان.»

«حتی پدر خوزه؟»

مادر گفت: «اسم او را نیاور، چطور جرئت می کنی اسم آن مرد پست و زیون و خائن به خدا را بیاوری؟»

«او به من گفته که از همه شهیدان شهیدتر است.»

«بارها به تو گفته ام که با او حرف نزن. بچه من، آه بچه عزیزم...»

«آن یکی چی - همان که به دیدن ما آمد؟»

«نه، او دقیقاً مثل خوان نیست.»

«آیا او هم پست و زیون است؟»

«نه، نه. پست و حقیر نیست.»

ناگهان دختر کوچکتر درآمد و گفت: «بوی عجیبی می داد.»

مادر به خواندنش ادامه داد: «آیا آن شب به دل خوان جوان برات نشده بود که او نیز تا چند سال دیگر از زمره شهیدان شمرده خواهد شد؟ برای ما پوشیده است، اما پدر میگل سرارا می گوید که در آن شامگاه خوان بیشتر از روزهای پیش به نماز و دعا پرداخت، و وقتی همکلاسهایش شروع کردند به اذیت کردن و سر به سر گذاشتن او، کاری که پسرها اغلب می کنند...»

صدا نرم و مصمم و همچنان ملایم ادامه یافت: دختر کوچولوها مشتاق و جدی گوش فرا می دادند، و در این حال در ذهنشان جملات کوتاه پرهیزکارانه ای می ساختند تا با بازگو کردن آنها پدر و مادرشان را شگفت زده کنند، و پسر رو به دیوار دوغاب زده خمیازه می کشید و با خود می گفت هر چیزی بالاخره پایانی دارد.

اندکی بعد، زن پیش شوهرش رفت و گفت: «من نگران این پسر

هستم.»

«چرا نگران دخترها نباشی؟ نگرانی برای همه هست.»

«آنها حالا دیگر خودشان دو قدیسه کوچولو هستند. اما پسرک -

سؤالهای عجیبی درباره آن کشیش و سکی خور می کند. ای کاش هرگز به

خانه راهش نداده بودیم.»

«اگر راهش نمی دادیم آنها دستگیرش می کردند، و آن وقت او به

یکی از شهیدان شما تبدیل می شد. کتابی درباره اش می نوشتند و تو آن را

برای بچه ها می خواندی.»

«درباره آن مرد - هرگز.»

شوهرش گفت: «خوب، با همه اینها او هنوز از پا نیفتاده است. من

همه حرفهایی را که توی این کتابها راجع به کشیوها می‌نویسند باور نمی‌کنم. همه ما انسان هستیم، نه فرشته».

«راستی می‌دانی امروز چی شنیدم؟ شنیدم که زن فقیری فرزندش را برده پیش او که غسل تعمیدش بدهد. زن می‌خواسته که اسم پسر را پدر و<sup>۱</sup> بگذارد. اما او چنان مست بوده که اصلاً متوجه نشده و پسر او را به نام بریجیتا<sup>۲</sup> تعمید داده، بریجیتا!»

«خوب، بد که نیست، اسم یکی از قدیسه‌های معتبر را روی او گذاشته.»

مادر گفت: «گاهی دیگر کاسه صبرم را لبریز می‌کنی. حالا تازه پسر تو هم کم‌کم داره با این پدر خوزه سر صحبت را باز می‌کند.»

شوهر گفت: «اینجا شهر کوچکی است و ظاهر سازی هم فایده‌ای ندارد. دست ما اینجا از همه جا کوتاه است و تا آنجا که می‌شود باید بسازیم. اما کلیسا - کلیسا همان پدر خوزه و کشیش ویسکی خور است - من که کس دیگری را نمی‌شناسم. اگر کلیسا را دوست نداریم، خوب باید ولش کنیم.»

با صبوری زن را ورنده کرد. بیشتر از زنش درس خوانده بود، می‌توانست با ماشین تحریر کار کند و کمی هم حسابداری می‌دانست: زمانی در مکزیکوسیتی بوده: می‌توانست یک نقشه را بخواند و می‌دانست که سرزمینشان چقدر از ایالت‌های دیگر پرت افتاده است - از طریق رودخانه به سمت پایین تا بندر ده ساعت و از خلیج تا به وراکروز چهل و دو ساعت راه بو - که این یک راه خروج بود. در طرف شمال هم تا چشم کار می‌کرد باتلاق و رودخانه تا کوههایی که از ایالت دیگر جداشان می‌کرد ادامه داشتند. و از سمت دیگر اصلاً راهی وجود نداشت. فقط جاده مالرو بود و هواپیمایی غیر قابل اعتماد که گهگاه می‌آمد. دهکده‌های سرخپوستی بود و آغل‌های گوسفندان: سیصد کیلومتر

1. Pedro.

2. Brigitta.

آن سوتر، اقیانوس کبیر قرار داشت.

زن گفت: «کاش بمیرم.»

مرد گفت: «البته، آنکه گفتن ندارد. اما حالا که مجبوریم به زندگی

ادامه دهیم.»

پیرمرد در حیاط خلوت کوچک خشکی روی جعبه‌ای نشسته بود. خیلی چاق و دچار تنگی نفس بود؛ مثل کسی که در گرما تقلا کرده باشد، کمی نفس نفس می‌زد. زمانی یک کمی نجوم سرش می‌شد و حالا سعی می‌کرد که با خیره شدن در آسمان شب، صورتهای فلکی را بررسی کند. فقط یک پیراهن و شلوار به تن داشت؛ پاهایش برهنه بود، اما در رفتارش بی هیچ شبهه یادگارهایی از دوران کشیشی وجود داشت. چهل سال آزرگار کشیشی رویش اثر گذاشته بود. سکوتی کامل بر فراز شهر چیره بود. همه به خواب فرورفته بودند.

جهانهای رخشان مثل نویدی در فضا بودند، نوید اینکه دنیای ما همه کائنات نیست. حتماً جایی هست که مسیح نمرده باشد. او نمی‌توانست باور کند که به چشم تماشاگران آن بالا نیز این دنیای ما با همین تلالو بدرخشد: زمین در فضا در زیر مه خود همچون کشتی حریق‌زده و متروکی به سنگینی می‌چرخد و تمامی کره را گناه خود او فروپوشانده است.

زنی از تنها اتاقی که او در اختیار داشت صدا زد: «خوزه، خوزه» به شنیدن این صدا پشتش همچون بردگان پاروزن کشتی خم شد: چشمانش آسمان را رها کرد و صورتهای فلکی به سمت بالا گریختند، سوسکها کف حیاط خلوت می‌خزیدند. «خوزه، خوزه»، به سرنوشت آدمهایی که مرده بودند غبطه می‌خورد: چه زود رهایی یافته بودند. آنها را به طرف گورستان برده و سینه دیوار تیربارانشان کرده بودند: در عرض دو دقیقه، شمع زندگی‌شان خاموش شده بود. و اسم آن را شهادت گذاشته بودند. اما او

هنوز به زندگی ادامه می داد، فقط شصت و دو سال داشت. و شاید هم نود سال عمر می کرد. بیست و هشت سال دیگر، دورانی به اندازه سالهای طولانی میان تولد و کشیش شدن او، به اندازه دوران کودکی و جوانی و دوره تحصیل در مدرسه طلبگی، دوباره در برابرش قرار داشت.

«خوزه، بیا توی رختخواب.» او بر خود لرزید: می دانست که دلچک و مسخره ای بیش نیست. پیرمردی که ازدواج کند خود به خود مضحک است، از آن بدتر اینکه کشیش هم باشد... از بیرون به خود نگرست، تردید داشت که حتی لایق جهنم هم باشد. فقط پیرمرد چاق و ناتوان و عنینی بود که لای ملافه ها مسخره و سرزنش می شد. اما در این هنگام به موهبتی که به او ارزانی شده بود می اندیشید، موهبتی که هیچکس نمی توانست از او بگیرد. همین بود که او را سزاوار لعن و تکفیر می کرد، همین قدرتی که هنوز برای تبدیل فطیر مقدسی به گوشت و خون خدا داشت. او توهین مجسم به مقدسات بود. هرکجا می رفت، دست به هرکاری می زد، نام خدا را آلوده می ساخت. روزی کاتولیک مرتد و دیوانه ای که شیوه های فرماندار باد در آستینش انداخته بود، به زور وارد کلیسایی شده (در ایامی که هنوز کلیساها برقرار بود) و بر نان متبرک چنگ انداخته و بر آن تف کرده و زیر پا لگدمالش کرده بود. بعد، مردم او را گرفته و از برج ناقوس آویزان کرده بودند، مثل کاری که در روز پنجشنبه مقدس با آدمک یهودا می کردند. پدر خوزه پیش خود فکر کرد که او آنقدرها هم آدم بدی نبوده - او آمرزیده خواهد شد، زیرا فقط از روی سیاست آن کار را کرده بود. اما، خود او، بدتر از آن مرد بود - شبیه تصویر قبیحی بود که هر روز در اینجا آویزان می کردند تا بچه ها را از راه به در کنند. روی چمدانش که باد آن را تکان می داد نشسته بود و آروغ می زد.

«خوزه چکار داری می کنی؟ بلند شو بیا توی رختخواب.» هیچ کاری نداشت که انجام دهد - نه وظایف مذهبی روزمره، نه اجرای مراسم عشای ربانی و نه شنیدن اعترافی، و حالا دیگر دعا کردن هم اصلاً حسنی



نداشت: دعا مستلزم عمل بود و او به هیچ وجه قصد عمل نداشت. حالا دو سال آزرگار بود که آلوده به گناه کبیره زندگی کرده بود بی آنکه کسی باشد که اعترافش را بشنود: هیچ کاری نداشت جز نشستن و خوردن - خوردن تا حد مرگ؛ زنش او را غذا می داد و پروارش می کرد و مانند گراز نر پیشکشی از او نگهداری می کرد. از فکر هفتصد و سی و هشتمین بار روبرو شدن با خدمتکار خانه، یعنی زنش، از شدت عصبانیت به سکسکه افتاد. زن در آنجا روی تختخواب بزرگ شرم آوری که نصف اتاق را گرفته دراز کشیده است، شبیحی استخوانی در درون پشه بند، آرواره‌ای دراز و زشت و گیس خاکستری کوتاه که از پشت سر آویخته و کلاه زنانه مضحک. زن با خود می اندیشید که مقام و منزلتی یافته که باید حفظ کند. جیره خوار حکومت بود و زن تنها کشیش متأهل، و از این بابت بر خود می بالید. «خوزه» کشیش گفت: «دارم - [سکسکه] - می آیم، عشق من.» و خودش را از روی صندوق جگنی بلند کرد. یکی از گوشه‌ای خنده سرداد. چشمان ریز و قرمزش را، که مانند چشمان خوکی بود که می داند به کشتارگاه می برندش، بالا کرد. صدای تیز بچه‌ای گفت: «خوزه» با حالتی گیج و آشفته به اطراف حیاط خلوت خیره خیره نگاه کرد. از پنجره میله دار مقابل سه بچه با قیافه‌های جدی او را تماشا می کردند. به آنها پشت کرد و دو سه قدم به طرف در اتاقش برداشت، به خاطر تنه سنگینش بسیار آرام گام برمی داشت. کسی دوباره جیغ زد: «خوزه، خوزه» از بالای شانهاش به عقب نگرست و چهره‌هایی را دید که حالت شاد و حشیانه‌ای داشتند؛ در چشمان ریز و قرمزش نشانی از خشم پیدا نشد - حق نداشت خشمگین باشد: دهانش را به لبخندی ناموزون و مبهم و درهم شکسته حرکت داد، اما گویی همین ضعفی که او نشان داد جوازی را که لازم داشتند به آنها داد، بی هیچ پنهانکاری بر سرش جیغ زدند: «خوزه، خوزه، بیا توی رختخواب خوزه.» صداها بی‌شرم و کودکانه آنها فضای حیاط خلوت را انباشت، و او خاکسارانه لبخند زد و با اشارات مختصری

از آنها خواست که ساکت باشند، و دیگر هیچ کجا برایش احترامی باقی نمانده بود، نه در خانه‌اش، نه در آن شهرک، و نه در هیچ کجای این ستاره تنها.

## فصل سوم: رودخانه

موتور کوچک در سینه بلم آرام و یکنواخت پت پت می‌کرد، و کاپیتان فلوز با صدای بلند برای دلش آواز می‌خواند. صورت بزرگ آفتاب سوخته‌اش مانند نقشه منطقه‌ای کوهستانی بود. لکه‌های قهوه‌ای تیره و روشن باد و دریاچه کوچک آبی‌رنگ که چشمانش بودند. همچنانکه پیشتر می‌رفت شعر آوازه‌هایش را می‌ساخت و صدایش کاملاً خارج بود. «وقتی به خانه رفتم، وقتی به خانه رفتم، غذا برایم دلچسب خواهد بود. من غذای این شهر لعنتی را دوست ندارم.» از رودخانه اصلی به نهری فرعی پیچید. چند تماش در حاشیه شنی دراز کشیده بودند. «ای ماهیهای قزل‌آلا، من دک و پوز شما را خوش ندارم. ای ماهیهای قزل‌آلا، من دک و پوز شما را خوش ندارم.» او آدم شاد و خوشبختی بود.

کشتزارهای موز در هر دو طرف ساحل گسترده بود: صدای او زیر آفتاب تند می‌غرید: صدای او و صدای کبک‌وار موتور تنها صدایی بود که به گوش می‌خورد. کاملاً تنها بود. از اینکه در دل طبیعتی وحشی کاری درخور مردان انجام می‌دهد وجودش از شادی و خوشی کودکانه‌ای سرشار بود: نسبت به کسی احساس مسئولیت نمی‌کرد، پیش از این فقط در یک سرزمین دیگر احساس شادی و سعادت کرده بود و آن فرانسه زمان جنگ در چشم‌انداز ویران سنگرها بود. نهر فرعی پیچ دیگری خورد و وارد ایالت مردابی پرمسبزه و درخت شد. لاشخوری با بالهای گشوده در

آسمان بیحرکت مانده بود. کاپیتان فلوز در یک قوطی حلبی را باز کرد و ساندویچی برداشت و خورد - غذا در هیچ کجا به اندازه هوای آزاد نمی چسبید. وقتی از کنار میمونی رد می شد میمون به سرش جیغ کشید، و کاپیتان فلوز با حالتی آکنده از شعف احساس یگانگی با طبیعت کرد - احساس سطحی ولی گسترده خویشاوندی با تمام دنیا با گردش خون در رگهایش در حرکت و جنبش بود: همه جا احساس آسودگی می کرد. پیش خود خطاب به میمون گفت ای شیطان کوچولوی مقلد، ای شیطان مقلد. دوباره آواز خواندن را از سر گرفت. سخنان کس دیگری با حافظه خیرخواه و فراموشکار درهم آمیخت «همان زندگی را که من عاشقش هستم به من بده، نانم را در رودخانه فرو می برم، زیر آسمان پهناور و پرستاره، صیاد از دریا به خانه برمی گردد.» کشتزارها از نظر محو شدند، و آن دورترها کوهها مانند خطهای سنگین سیاهی که نزدیک افق بر صفحه آسمان رسم شده باشند نمودار شدند. چند خانه یک طبقه از میان گل خودنمایی کردند. او به خانه رسیده بود. ابری بسیار سبک آسمان شادی و سعادت او را تیره کرد.

با خود اندیشید: با همه این حرفها، آدم دوست دارد که به پیشبازش بیایند.

به طرف خانه اش رفت، خانه اش با خانه های دیگری که در کنار ساحل بود فرق داشت؛ بام سفالی، میله ای بدون پرچم، پلاکی با عنوان «شرکت موز امریکای مرکزی» بر در آن به چشم می خورد. دوتا تنو در ایوان آویزان شده بود، اما کسی آن حول و حوش نبود. کاپیتان فلوز می دانست زنش را کجا پیدا کند. با هیاهو از دری وارد شد و فریاد کشید: «پاپا آمده است.» چهره باریک و هراسانی از شکاف پشه بند زیرچشمی نگاهی به او انداخت؛ پوتینهایش آرامش اتاق را برهم می زد؛ خانم فلوز خود را درون پشه بند حریر سفید عقب کشید. فلوز گفت:

«تریکس<sup>۱</sup> از دیدن من خوشحالی؟» و چهره زن نیز به سرعت حالت خوشامدگویی ترس آلودی یافت. خطوط چهره اش مثل عکسهای بود که محض شیرینکاری روی تخته سیاه می کشند. می خواهند با یک خط بی آنکه گچ را از روی تخته سیاه بردارند شکل سگی بکشند و آخر سر هم البته شکل سوسیس درمی آید.

کاپیتان گفت: «خوشحالم که به خانه برگشته ام» و این حرف را از ته دل می زد. این تنها عقیده استوار او بود. عقیده داشت که عواطف ناب عشق و شادی و اندوه و نفرت را واقعاً احساس می کند و همیشه در لحظات بحرانی و حساس مرد خوبی بوده است.

«همه چیز در اداره مطابق میل ت بود؟»

فلوز گفت «خوب بود، بله خوب.»

«دیروز کمی تب داشتم.»

فلوز با لحن مبهمی گفت: «ها تو احتیاج به مواظبت داری، حالا که من خانه ام کاملاً خوب می شوی.» شاد و سرخوش بود و از موضوع تب طفره می رفت. دستهایش را به هم کوفت و در حالیکه زن توی پشه بند می لرزید قاه قاه خندید. «کورال<sup>۲</sup> کجاست؟»

خانم فلوز گفت: «پیش آن پلیس است.»

فلوز در حالیکه بی هدف دور اتاق کوچک اندرونی می گشت که پر از قابلهای پوتین بود گفت: «فکر می کردم که حتماً او پیشم می آید.» ناگهان متوجه حرف او شد: «پلیس؟ کدام پلیس؟»

«او دیشب به اینجا آمد و کورال اجازه داد که توی ایوان بخوابد.»

کورال می گوید که او دنبال کسی می گردد.»

«عجب چیز غریبی. اینجا؟»

«او پلیس معمولی نیست. افسر است. آدمهایش را توی ده گذاشته.»

- کورال می گوید.

1. Trix.

2. Coral.

فلوز گفت: «فکر می‌کنم بهتر بود خودت پامی‌شدی، منظورم این است که این آدمها اصلاً قابل اعتماد نیستند.» در دنبال حرفش افزود: «او هنوز بچه است.»، اما هیچ اعتقادی به این حرفش نداشت.

خانم فلوز ناله‌کنان گفت: «می‌گویم که تب داشتیم، احساس می‌کردم که حالم خیلی بد است.»

«تو خوب خوب می‌شوی. فقط کافی است آفتاب بهات بخورد. خواهی دید - حالا که من اینجا هستم.»

«یک سردردی داشتم که نگو. نه می‌توانستم بخوانم نه دوخت و دوز کنم. و آن وقت این مرد...»

وحشت همیشه پشت سرش ایستاده بود و او همواره به خودش فشار می‌آورد که رو به عقب برنگرداند و همین قوايش را تحلیل می‌برد. برای آنکه ترسش را بتواند ببیند، بر آن لباسهای گوناگون می‌پوشاند و آن را به شکل تب، موشهای صحرائی، بیکاری در می‌آورد، اما حق نداشت چهره واقعی آن را ببیند: مرگ در این سرزمین بیگانه هر سال نزدیکتر می‌شد: دیگران بار و بنه خود را جمع می‌کردند و آنجا را ترک می‌گفتند، در حالیکه او در گورستانی که هیچ‌کس به آن سر نمی‌زد، در یک گور بزرگ روی زمینی، مانده بود.

کاپیتان گفت: «فکر می‌کنم باید بروم و این مرد را ببینم.» روی تختخواب نشست و دستش را روی بازوی زنش گذاشت. آنها چیزی مشترک داشتند - نوعی ترس و بی‌اعتمادی به خود. با حواس پرتی گفت:

«آن منشی اسپانیولی رئیس رفته است.»

«کجا؟»

«به غرب» فلوز احساس کرد که بازوی زنش سفت‌تر می‌شود: زن با تقلا از او فاصله گرفت و خود را به طرف دیوار کشاند. مرد پرده را اندکی از روی آن چهره واقعی کنار زده بود - پیوند از هم گسیخته شده بود. علتش را نمی‌دانست. «سرت درد می‌کند، عزیزم؟»

«بهتر نیست بروی و این مرد را ببینی؟»

«آه، بله، بله، الان راه می‌افتم» اما از جایش تکان نخورد: بالاخره دخترک داشت پیش او می‌آمد.

دم‌در ایستاده و با نگاهی که مسئولیتی عظیم در آن موج می‌زد به آنها می‌نگریست. در برابر نگاه خیره و جدی دخترک آنها مثل پسر بچه‌ای بودند که نمی‌شد به او اعتماد کرد، مثل شبیحی بودند که همچون مهی ناپایدار با اندک نسیمی ناپدید می‌شد. او خیلی بچه بود - حدود سیزده سال داشت - و در سن و سالی بود که انسان از خیلی چیزها نمی‌ترسد، از گذر عمر و مرگ، از همه چیزهایی که ممکن است اتفاق بیفتد، مارگزیدگی، تب و موش‌صحرائی و بوی بد. زندگی هنوز او را در چنگ خود نگرفته بود؛ حال و هوای کاذبی از روین تنی داشت. اما از همین حالا گویی چیز زیادی از او برجا نمانده بود. چهره‌اش از هر نظر مثل چهره زنها بود، اما با خطوط بسیار نازک، و این بلایی بود که آفتاب بر سر بچه آورده بود - پوست و استخوانی بیشتر از او باقی نگذاشته بود. النگوی طلا در مچ استخوانی او مانند قفلی بود بر در کرباسی چادری که با یک مشت می‌شد آن را شکست.

دخترک گفت: «من به آن پلیس گفتم که تو برگشته‌ای.»

کاپیتان فلوز گفت: «آها، بله، بله، بابای پیرت را نمی‌بوسی؟»

دختر آرام و با وقار طول اتاق را پیمود و یک بوسه خشک و رسمی بر پیشانی او زد - کاپیتان سردی و بیروحنی بوسه را حس کرد. دخترک در فکر چیزهای دیگر بود. بعد گفت: «به آشپز گفتم که مادر برای ناهار بیدار نمی‌شود.»

کاپیتان رو به زنش گفت: «اما عزیزم سعی کن برای ناهار بیدار

بشوی.»

کورال پرسید: «چرا؟»

«آخر، خوب...»

کورال گفت: «می خواهم تنها با تو حرف بزنم.» خانم فلوز داخل پشه بندش جابجا شد. عقل سلیم حالت هولناکی بود که او هرگز از آن بهره‌ای نبرده بود: عقل سلیم بود که می‌گفت: «مرده نمی‌تواند بشنود.» یا «او حالا نمی‌تواند بداند.» یا «گلدانهای فلزی مناسبتر هستند.»

کاپیتان فلوز با پریشانی گفت: «نمی‌فهمم، چرا نباید مادرت بشنود.»

«برای اینکه خودش نمی‌خواهد، شنیدن این حرفها فقط می‌ترساندش.»

کورال برای هر چیزی جوابی در چنته داشت، کاپیتان هم دیگر به آن عادت کرده بود. او هرگز بدون تأمل حرف نمی‌زد؛ خودش را آماده می‌کرد. اما به نظر کاپیتان گاهی وقتها جوابهای حاضر و آماده او رنگی از توحش داشت. پایه این جوابها تنها زندگی بود که او می‌توانست به خاطر بیاورد: باتلاق و لاشخور و نبودن بچه در آن اطراف. مگر چندتایی در دهکده که شکمهایشان بر اثر کرم بادکرده بود و مثل حیوانات در ساحل توی کثافت غوطه می‌خوردند. می‌گویند که بچه، پدر و مادر را به همدیگر نزدیک می‌کند، و کاپیتان هیچ تمایل نداشت که عنانش را به دست این بچه بسپارد. جوابهای دخترک ممکن بود او را به هرجایی بکشاند. پنهانی دستهایش را از لای تور پشه‌بند به طرف دستهای زنش دراز کرد. هر دو بزرگسال بودند. فقط این بچه توی خانه آنها غریبه بود. کاپیتان با صدای بلند گفت: «تو داری ما را می‌ترسانی.» بچه با دقت تمام گفت: «فکر نمی‌کردم که شما را هم بشود ترساند.»

کاپیتان در حالیکه دست زنش را می‌فشرد آرام گفت: «خوب، عزیزم، دخترمان ظاهراً تصمیم گرفته است که...»

«اول از همه باید بروی پلیس را ببینی. می‌خواهم از اینجا بروم. از او خوشم نمی‌آید.»

کاپیتان فلوز با خنده توخالی و نامطمئنی گفت: «پس در این

صورت، البته که باید برود.»

«من هم همین را به او گفتم. گفتم که چون دیروقت شب به اینجا رسیده بود نمی توانستیم از دادن نتو مضایقه کنیم. اما حالا دیگر باید برود.»

«و او گوش به حرفت نداد؟»

«گفت که می خواهد با تو حرف بزند.»

کاپیتان فلوز گفت: «او چیزی سرش نمی شود، چیزی سرش نمی شود.»

طنز، تنها وسیله دفاعی او بود، اما کسی آن را نمی فهمید؛ چیزی که روشن و آشکار نباشد - مانند حروف الفبا یا یک جمع ساده یا یکی از روزهای تاریخ - کسی آن را نمی فهمد. دست زنش را ول کرد و با اکراه از پی دخترک در آفتاب بعد از ظهر راه افتاد. افسر پلیس، با چهره زیتونی رنگ و بی تحرکش، در ایوان ایستاده بود، برای استقبال از کاپیتان فلوز قدم از قدم برنداشت.

کاپیتان فلوز با خوشرویی گفت: «خوب، ستوان؟» به ذهنش خطور کرد که کورال با این افسر پلیس بیشتر از او وجوه مشترک دارد. ستوان گفت: «دنبال مردی می گردم. گزارش شده که در این حول و حوش است.»

«یک همچون آدمی این دوربرها نمی تواند باشد.»

«دختر توهم همین را می گوید.»

«او خبر دارد.»

«به خاطر اتهامی سنگین حکم جلبش صادر شده.»

«مرتکب قتل شده؟»

«نه، خیانت کرده.»

کاپیتان فلوز که علاقه و توجهش یکسره از میان رفته بود گفت: «آها، خیانت:» در این دیار خیانت، مثل دله دزدی در سربازخانه‌ها، یک



جریان عادی بود.

«او کشیش است. مطمئن هستم که به محض دیدن او گزارش می‌کنید.» ستوان مکث کرد. «شما یک خارجی هستید که تحت حمایت قوانین ما زندگی می‌کنید. از شما انتظار داریم که مهمان‌نوازی ما را حسابی جبران کنید. شما که کاتولیک نیستید؟»

«نه.»

ستوان گفت: «پس می‌توانم مطمئن باشم که گزارش می‌کنید؟»

«فکر می‌کنم همین طور است که می‌فرمایید.»

ستوان در آنجا مانند علامت سؤال سیاه و کوچک و تهدیدکننده‌ای در آفتاب ایستاده بود: حالتش به نظر چنان بود که انگار استفاده از سایه خارجی‌ان را هم جایز نمی‌داند. اما از نو استفاده کرده بود، کاپیتان فلوز فکر کرد که او باید آن را نوعی مصادره تلقی کرده باشد. «یک لیوان آب معدنی میل می‌کنید؟»

«نه، نه، متشکرم.»

کاپیتان فلوز گفت: «خوب، من نمی‌توانم چیز دیگری به شما

تعارف کنم، مگر نه؟ خوردن مشروبات الکلی هم که خیانت است.»

ستوان ناگهان عقب‌گرد کرد، انگار دیگر طاقت دیدن آنها را نداشت

و با قدمهای شتابزده و سریع در کوره راهی که به دهکده منتهی می‌شد

راه افتاد: زنگالها و جلد تپانچه‌اش در پرتو آفتاب برق می‌زدند. وقتی

مسافتی دور شده بود دیدند که ایستاد و تف کرد؛ بی‌ادب نبود، آن قدر

صبر کرد تا مطمئن شود که آنها دیگر او را تماشا نمی‌کنند و آنگاه خود را

از دست نفرت و تحقیرش نسبت به شیوه متفاوتی از زندگی نسبت به

آسایش، سلامت، بردباری، و خشنودی و رضایت از خود، خلاص کرد.

کاپیتان فلوز گفت: «نمی‌خواستم با او درگیر شوم.»

«البته آنها به ما اعتماد ندارند.»

«به هیچکس اعتماد ندارند.»

کورال گفت: «به نظرم احساس خیانت می کرد.»  
 «آنها همه جا بوی خیانت می شنوند.»  
 «ولی، می دانید که، نمی گذاشتم خانه را بگردد.»  
 کاپیتان فلوز پرسید: «آخر چرا نمی گذاشتی؟»، و سپس حواس گیج  
 و گنگش ناگهان به جای دیگری کشیده شد. «چطوری می توانستی جلوی  
 او را بگیری؟»  
 «به اش گفتم که سگ را به رویش باز می کنم - و به وزیر مختار  
 شکایت می کنم. هیچ حق نداشت...»  
 کاپیتان فلوز گفت: «ای بابا، کدام حق، آنها حقشان را به کمرشان  
 بسته اند. هیچ ضرری نداشت که می گذاشتی یک نگاهی بیندازد.»  
 «به او قول دادم.» دخترک نیز به اندازه ستوان انعطاف ناپذیر بود:  
 ریزنقش و سیاه و در میان کشتزار موز خریبه و دور از محیط خود می نمود.  
 با رفتار رک و راستش همه را به یک چوب می راند: آینده، سرشار از  
 وعده و امید، نگرانیها، و شرم، هنوز، پشت در قرار داشت. اما حالا در هر  
 لحظه یک کلمه، یا یک اشاره یا یک حرکت جزئی ممکن بود برای او در  
 حکم آن حرف رمز، برای گشودن در باشد - گشودن در به روی چه؟  
 کاپیتان از ترس به هیجان آمده بود؛ او از عشقی مفرط که قدرت و  
 اقتدارش را از او می گرفت آگاه بود. هرکس را که به او عشق بورزی  
 نمی توانی بر او تسلط داشته باشی - باید بنشین و ببینی که او بی پروا به سوی پل  
 شکسته، به سوی جاده منتهی به پرتگاه یا به سوی هفتاد سال زندگی  
 پروحشت آینده رهسپار است. کاپیتان چشمهایش را بست - مرد  
 سعادت مندی بود - و آوازی را زمزمه کرد.  
 کورال گفت: «خوشم نمی آید که چنین آدمهایی موقع دروغ گفتن  
 مچ مرا بگیرند.»  
 کاپیتان فلوز گفت: «دروغ گفتن؟ وای، نکند منظورت این است که  
 او اینجاست.»

کورال گفت: «البته که اینجاست.»

«کجا؟»

آرام توضیح داد: «توی انبار بزرگ. نمی توانستیم بگذاریم که او را دستگیر کنند.»

«آیا مادرت چیزی از این بابت می داند؟»

او با صداقت خردکننده ای گفت: «آه، نه، نمی توانستم به او اعتماد کنم.»

دختر به هیچ یک از آن دو بستگی نداشت آنها فقط در گذشته به هم تعلق داشتند. تا چهل سال دیگر، هردو می میرند و خاک می شوند. گفت: «بهتر است که او را به من نشان بدهی.»

کاپیتان آرام راه می رفت؛ شادی و سعادت یکباره و بسیار سریعتر از آدمی بدبخت از او روی گردان شده بود: آدم بدبخت همیشه آمادگی دارد. همچنانکه دخترک جلو جلو راه می رفت، دو رشته موی بافته و تنکش در پرتو آفتاب برق می زد. ناگهان، برای نخستین بار، به ذهن فلوز خطور کرد که او در سن و سالی است که دخترهای مکزیکی آماده نخستین مردشان می شوند. چه اتفاقی در راه بود؟ از فکر کردن به مسائلی که هرگز جرئت رویرو شدن با آنها را نکرده بود طفره رفت. وقتی از کنار پنجره اتاق خواب می گذشتند، چشمش به اندام نحیفی افتاد که کز کرده و استخوانی و تنها در پشه بند دراز کشیده بود. فلوز دلش به حال خودش سوخت و با حسرت و دریغ یاد خوشیهای کار در رودخانه افتاد، کاری مردانه انجام می داد و به فکر مردم دیگر هم نبود. کاش هرگز ازدواج نمی کردم. در همان حال که چشم به پشت دخترک دوخته بود پستی که بیرحمانه نارس و نابالغ بود، مانند کودکی ناله سرداد: «ما را چه به اینکه در کار سیاست دخالت کنیم.»

دخترک به نرمی گفت: «این کار دخلی به سیاست ندارد، من چیزهایی از سیاست سرم می شود. من و مادر داریم لایحه اصلاحات را

می خوانیم. «کلیدی از جیبش درآورد و در انبار بزرگ را باز کرد. توی این انبار موزها را نگاه می داشتند تا آنکه از راه رودخانه به بندر بفرستند. پس از آن روشنایی خیره کننده، انبار بسیار تاریک می نمود. در گوشه انبار خش خش شنیده شد. کاپیتان فلوز چراغ قوه اش را درآورد و آن را به طرف مردی گرفت که لباس تیره پاره پوره به تن داشت - مرد ریزنقشی که در برابر نور چشمک می زد و صورتش اصلاح نشده بود.

کاپیتان فلوز گفت: «آنجا کیه؟»

«من انگلیسی بدم.» مرد کیف دستی کوچکی را به پهلویش چسبانده بود، انگار منتظر رسیدن قطاری بود که باید حتماً سوارش می شد.

«شما نباید اینجا می آمدید.»

مرد گفت: «نه، نه.»

کاپیتان فلوز گفت: «این کارها به ما دخلی ندارد، ما خارجی

هستیم.»

مرد گفت: «البته، من از اینجا می روم.» ایستاده بود و اندکی سرخم کرده بود، مانند مردی که در اتاق کشیک به دستورات افسری گوش می کند. کاپیتان فلوز اندکی دلش به رحم آمد و گفت: «بهتر است صبر کنید تا هوا تاریک شود. شما که نمی خواهید گیر بیفتید.»

«نه.»

«گر سنه ای؟»

با فروتنی تا حدی رننده گفت: «یک کمی، اما اهمیت ندارد. اما اگر

لطفی در حق من بکنید...»

«چه می خواهید؟»

«کمی براندی.»

کاپیتان فلوز گفت: «تا همینجا هم به اندازه کافی به خاطر شما

قانون شکنی کرده‌ام.» با قدمهای بلند از انبار بیرون رفت، در همان حال که آن پیکر خمیده و کوچک را در آن تاریکی در میان موزها ترک می‌کرد احساس کرد که قدش دو برابر شده است. کاپیتان فلوز گفت: «عجب دینی دارد. خجالت هم نمی‌کشد، از من براندی گدایی می‌کند.»

«اما آخر شما هم گاهی می‌خورید.»

کاپیتان فلوز گفت: «عزیز من، وقتی بزرگ شدی می‌فهمی که بین کمی براندی پس از شام و - خوب، محتاج آن بودن - فرق هست.»

«می‌توانم کمی آبجو برایش ببرم؟»

«تو لازم نکرده برایش چیزی ببری.»

«به مستخدمها نمی‌توان اطمینان کرد.»

رمق به تن نداشت و خشمگین بود. گفت: «می‌بینی ما را توی چه هجلی انداخته‌ای؟» با قدمهای سنگین به خانه برگشت و به اتاق خواب خود رفت، بی‌هوا میان قالبهای کفش می‌چرخید. خانم فلوز در خوابی مشوش فرورفته بود، خواب عروسبها را می‌دید. ناگهان با صدای بلند گفت: «دنباله! لباسم، مواظب دنباله لباسم باشید.»

فلوز با کج خلقی پرسید: «چه قطاری؟ چه قطاری؟»

تاریکی همچون پرده‌ای فروافتاد. لحظه‌ای پیش آفتاب بود، حالا رفته بود. خانم فلوز بیدار شد و چشم به شبی دیگر گشود و به کاپیتان گفت: «چیزی گفتم عزیزم؟»

فلوز گفت: «تو بودی که حرف می‌زدی. یک چیزی راجع به قطار می‌گفتی.»

«حتماً خواب می‌دیدم.»

فلوز با رضایت خاطری اندوهبار گفت: «خیلی طول می‌کشد که اینجا قطار بکشند.» آمد و روی تختخواب نشست، سعی داشت از پنجره فاصله بگیرد، دور از نظر، دور از ذهن، جیرجیرکها کم‌کم آواز سر داده

۱. در اینجا نویسنده کلمه Train را به کار برده که به معنی دنباله لباس و قطار است. -م.

بودند و بالای سیم پشه‌بند مگسهای شبتاب مانند حباب حرکت می‌کردند. دست سنگین و شاد و نیازمند دلگرمی‌اش را روی هیکل زیر شمد گذاشت و گفت: «خیلی هم زندگی بدی نیست تریکسی، نه واقعاً زندگی بدی داریم؟» اما حساس کرد که بدن زنش منقبض می‌شود: بر زبان آوردن کلمه «زندگی» حرام بود: آدم را یاد مرگ می‌انداخت. زن صورتش را از فلوز گرداند و به طرف دیوار گرفت و سپس دوباره نومیدانه صورتش را به طرف او کرد - عبارت «به طرف دیوار گرفتن» نیز حرام بود. همچنان هراسان دراز کشیده بود و هر لحظه مرزهای ترسش گسترش می‌یافت تا تمامی روابط و تمامی دنیای اشیای غیرذیروح را نیز دربر بگیرد: شبیه یک بیماری واگیر بود. به هر چیزی که مدتی طولانی خیره می‌شد خود به خود به فکر می‌افتاد که مبادا آن چیز هم ناقل میکرب باشد... حتی کلمه «شمد». خانم فلوز شمد را از رویش به یک سو انداخت و گفت: «چقدر گرم است، چقدر گرم است.» اکنون مرد معمولاً خوشحال و زن همیشه ناشاد، از توی تختخواب شب را که هر دم تیره‌تر می‌شد با بدگمانی تماشا می‌کردند. آنها همراهانی بودند که پیوندشان با تمام دنیا بریده شده بود: هیچ چیز در بیرون وجودشان، برای آنها معنی و مفهومی نداشت: آنها را همچون کودکانی در کالسکه‌ای گذاشته، و بی‌آنکه کوچکترین اطلاعی از مقصد خود داشته باشند، در فضاها و ولنگ و وازی این سو و آن سو می‌بردند. فلوز با سرخوشی نومیدانه‌ای یکی از آوازهای زمان جنگ را زمزمه کرد: نمی‌خواست به صدای پایی که به سوی انبار می‌رفت گوش دهد.

کورال رانهای مرغ و پیراشکیهای گوشت را زمین گذاشت و در را باز کرد. زیر بغلش یک بطر آبجوی موکته‌زوما بود. توی تاریکی باز همان جنب و جوش راه افتاد: سروصدای یک آدم هراسان. دخترک برای اینکه او را آرام کند گفت: «منم»، اما چراغ قوه را روشن نکرد و گفت: «یک بطر

آبجو و کمی غذا برایت آورده‌ام.»

«متشکرم، متشکرم.»

«افراد پلیس از ده رفته‌اند، به طرف جنوب رفته‌اند. تو بهتر است به

طرف شمال بروی.»

مرد چیزی نگفت.

دخترک با کنجکاوی خونسردانه و بچگانه‌ای پرسید: «چکارت

می‌کنند اگر پیدایت بکنند؟»

«تیربارانم می‌کنند.»

دخترک با علاقه پرسید: «باید خیلی ترسیده باشی.»

مرد پاورچین پاورچین طول انبار را به سوی در و روشنایی

پریده‌رنگ ستارگان پیمود و گفت: «البته که می‌ترسم، و روی کپه‌ای از

موز سکندری خورد.

«می‌توانی از اینجا فرار کنی؟»

«یک ماه پیش سعی کردم فرار کنم. قایق داشت راه می‌افتاد که

پسربچه‌ای دنبالم آمد.»

«کسی به شما احتیاج داشت؟»

مرد به تلخی پاسخ داد: «او به من احتیاج نداشت.» در همان حال

که جهان در میان ستارگان تاب می‌خورد، دخترک توانست چهره‌ی مرد را

ببیند: چهره‌ای بود که پدرش آن را غیرقابل اعتماد می‌دانست. مرد گفت:

«می‌بینی که اصلاً لیاقتش را ندارم. با این حرفهایی که می‌زنم.»

«لیاقت چی را نداری؟»

مرد به دقت کیف دستی کوچکش را در چنگ فشرد و گفت:

«می‌توانی به من بگویی چه ماهی است؟ آیا هنوز ماه فوریه است؟»

«نه. هفتم مارس است.»

«زیاد به آدمهایی بر نمی‌خورم که ماه و روز را بشناسند. پس یک

ماه - شش هفته دیگر - تا موسم بارندگی مانده است.» بعد به حرفش ادامه

داد: «وقتی فصل باران شروع بشود دیگر جان سالم به در برده‌ام. می‌فهمی، پلیس که نمی‌تواند همه‌جا را دنبال من بگردد.»

دخترک پرسید: «پس باران از همه چیز برایت بهتر است؟»: او میل سوزانی به یادگرفتن داشت. لایحه اصلاحات و کتاب سنلاک<sup>۱</sup> و آن مختصر فرانسه‌ای که بلد بود در مغزش همچون گنجی پنهان بودند. برای هر پرسشی انتظار پاسخی داشت، و آن پاسخها را مانند گرسنه‌ها می‌بلعید.

«آه، نه نه، باران یعنی اینکه شش ماه دیگر هم همین طور زندگی کنم.» کمی از ران جوجه را جدا کرد. دخترک بوی نفس او را حس می‌کرد: نفسش تحمل ناپذیر بود، مانند چیزی که مدت‌ها توی گرما مانده باشد. مرد گفت: «کاش دستگیرم می‌کردند.»

دخترک با حالتی منطقی گفت: «اما نمی‌توانید خودتان را تسلیم کنید، ها؟»

جوابهای مرد به اندازه سؤالیهای دخترک روشن و قابل فهم بود. گفت: «درد دارد. انتخاب دردی نظیر این - غیرممکن است. از آن گذشته، وظیفه من این است که گیر نیفتم. می‌فهمی. اسقف من حالا دیگر اینجا نیست.» فضل فروشی ناشناخته‌ای او را به هیجان آورد. «اینجا حوزه کشیشی من است.» دستش به پیراشکی خورد و با ولع شروع به خوردن آن کرد.

دخترک با قیافه جدی و غمگین گفت: «خودش مسئله‌ای است.» همچنانکه مرد بطری آبجو را سر می‌کشید دخترک صدای غلغل آن را می‌شنید. مرد گفت: «سعی می‌کنم به یاد بیاورم که زمانی چقدر خوشبخت بودم.» مگس شبتابی مانند فانوسی چهره او را روشن کرد و سپس راه خود را کشید و رفت - چهره یک خانه به دوش و آواره: آیا هرگز چیزی توانسته آن چهره را شاد کند؟ مرد گفت: «توی مکزیکو سیتی الان

1. Senlac.



مراسم تبرک برپاست. اسقف آنجا... فکر می‌کنی که او اصلاً به این فکر می‌افتد که...؟ حتی نمی‌دانند که من زنده هستم.»

دخترک گفت: «البته شما می‌توانید انکار کنید.»

«نمی‌فهمم.»

او با استفاده از عبارات کتاب «تاریخ اروپا»ی خود توضیح داد: «ایمانتان را انکار کنید.»

مرد گفت: «غیر ممکن است. هیچ راهی وجود ندارد. من کشیش هستم. این از قدرت من خارج است.»

دخترک با اشتیاق گوش می‌داد. گفت: «مثل یک خال و نشان

مادرزاد.»

صدای مرد را می‌شنید که نومیدانه بطری را مک می‌زد. گفت:

«فکر می‌کنم بتوانم براندی پدرم را برایتان پیدا کنم.»

«آه، نه تو نباید دزدی کنی.» ته بطری را بالا آورد: در تاریکی

صدای شیشکی بلندی از بطری برخاست: حتماً آخرین قطره‌اش هم ته کشیده بود.

مرد گفت: «من باید از اینجا بروم. فوراً.»

«شما همیشه می‌توانید به اینجا برگردید.»

«پدرت از این کار خوشش نمی‌آید.»

دختر گفت: «لازم نیست بدانند. من می‌توانم از شما مواظبت کنم.

اتاقم درست مقابل این در است. کافی است که تلنگری به پنجره‌ام بزنید.»

و با قیافه‌ای جدی ادامه داد: «شاید بهتر باشد که علامت رمزی بین خود

داشته باشیم. می‌فهمید، ممکن است یک آدم دیگری هم به پنجره ضربه

بزند.»

مرد با صدای هراسانی گفت: «مرد که نیست؟»

«چرا، کسی چه می‌داند. شاید پناهنده دیگری باشد که از دست

قانون فرار کرده است.»

مرد، گیج و آشفته پرسید: «مطمئنم، چنین احتمالی وجود دارد؟»  
 دخترک، بی‌هوا و سبکبال، گفت: «این چیزها خیلی پیش می‌آید.»  
 «تا امروز چنین اتفاقی افتاده بود؟»  
 «نه، اما پیش‌بینی می‌کنم که آنها دوباره دست به چنین کاری خواهند زد. می‌خواهم آماده باشم. شما باید سه‌بار ضربه بزنی. دوتا طولانی یکی کوتاه.»  
 مرد ناگهان مثل بچه‌ها نخودی خندید. «ضربه طولانی از نظر تو چطوری است؟»  
 «این طوری.»  
 «آها، تو منظورت ضربه بلند است؟»  
 «من اینها را ضربه طولانی می‌گویم. خود مورس همین را گفته است.» کشیش که اصلاً از حرفهای او سر در نمی‌آورد گفت: «تو خیلی خوبی. برای من دعا می‌کنی؟»  
 دخترک گفت: «من اعتقادی به دعا ندارم.»  
 «به دعا اعتقاد نداری؟»  
 «می‌دانید، من به خدا هم اعتقاد ندارم. وقتی ده سالم بود ایمانم را از دست دادم.»  
 مرد گفت: «خوب، خوب پس در این صورت من برای تو دعا خواهم کرد.»  
 دخترک با بزرگ‌منشی گفت: «اگر دوست دارید، اشکالی ندارد. اگر دوباره آمدید من به شما رمز مورس را یاد می‌دهم. شاید به دردتان بخورد.»  
 «به چه دردی؟»  
 «اگر توی کشتزار قایم شده باشید می‌توانم با برق آینه، شما را در جریان حرکات دشمن قرار دهم.»  
 او به دقت گوش می‌داد. «اما آنها تو را نمی‌بینند؟»

دخترک گفت: «اوه، یک بهانه‌ای سرهم می‌کنم.» او با از میان برداشتن تمام موانع، هربار یک گام منطقی به جلو برمی‌داشت.

مرد گفت: «خدا حافظ فرزندم.»

دم در ایستاد. «تو که علاقه‌ای به دعا نداری، اما شاید دوست داشته باشی که... من یک تردستی بلدم.»

«از شعبده‌بازی و تردستی خوشم می‌آید.»

«باید آن را با دسته ورق انجام بدهی. بینم اصلاً ورق داری؟»

«نه.»

مرد آهی کشید و گفت: «پس دیگر فایده ندارد، تنها کاری که می‌ماند این است که برایت دعا کنم.» سپس نخودی خندید - دخترک بوی آبجو را از نفس او می‌شنید.

دخترک گفت: «مثل اینکه نمی‌ترسید.»

مرد گفت: «یک خرده مشروب آدم ترسو را شیر می‌کند. اما با یک کم براندی - معلوم است، شیطان را به مبارزه می‌طلبم.» در آستانه در سکندری خورد.

دخترک گفت: «خدا حافظ، امیدوارم بتوانید در بروید.» آهی ملایم از میان تاریکی برخاست. بنرمی گفت: «اگر شما را بکشند، آنها را نخواهم بخشید - هرگز.» او برای پذیرفتن هرگونه مسئولیتی کاملاً آماده بود، حتی آماده بود انتقام بگیرد، بی آنکه لحظه‌ای درنگ بکند. زندگی او این بود.

پنج، شش کلبه از گیل و ترکه و جگن در محوطه بی درختی در میان جنگل قرار داشتند. دوتا از این کلبه‌ها مخروطی بود. چند رأس خوک دوروبر پراکنده بودند، و پیرزنی چوب نیمسوزی را از کلبه‌ای به کلبه دیگر می‌برد که آتش کوچکی در وسط هرکلبه روشن کند تا کلبه پر از دود شود و پشه‌ها را فراری دهد. زنها توی دوتا کلبه و خوکها در یک کلبه دیگر زندگی می‌کردند و در آخرین کلبه ویران نشده، که ذرتها را انبار کرده

بودند، یک پیرمرد و یک پسر بچه و قبیله‌ای از موشهای صحرائی. پیرمرد، در محوطه بی درخت ایستاده بود و آتش را که از کلبه‌ای به کلبه دیگر می‌رفت تماشا می‌کرد. آتش از میان تاریکی سوسو می‌زد و مانند آیینی بود که عمری سرساعت معینی تکرار می‌شد. با موهای سفید، ریش سفید و زیر، و دستهایی که مانند برگهای آخر سال قهوه‌ای و شکننده بود، تجسم دوام و بقا بود چون همواره با قوت لایموت به سر برده بود، دیگر چیزی نمی‌توانست او را تغییر دهد. سالها می‌گذشت و او به همین پیری بود.

مرد بیگانه وارد محوطه بی درخت شد. کفشی پوشیده بود که مثلاً زمانی کفش شهری بود، مشکی و نوک تیز؛ تنها رویه‌هایش مانده بود، طوری که عملاً پابرنه راه می‌رفت. کفشها مانند پرچمهای تار عنکبوت گرفته کلیساها، حالتی نمادین داشتند. شلواری مشکی و پاره پاره به پا و پیراهنی برتن داشت و کیف دستی را طوری چسبیده بود که انگار فروشنده بلیتهای فصلی است. او نیز کما بیش به حالت دوام و بقا رسیده بود، اما نشانه‌ها و داغهای زمانه را نیز با خود یدک می‌کشید، کفشهای پاره پوره‌اش از گذشته‌ای متفاوت حکایت داشت، خطوط چهره‌اش نشانگر امیدها و دلشوره‌های آینده بود. پیرزن، با چوب نیمسوز، میان دو کلبه ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. مرد به سوی محوطه بی درخت پیش می‌آمد. چشمهایش را به زمین دوخته و شانه‌هایش را پایین انداخته بود، انگار حس می‌کرد در معرض نگاههاست. پیرمرد به پیشباز او رفت؛ دست مرد بیگانه را گرفت و آن را بوسید.

«می‌توانید امشب ننویی در اختیار من بگذارد؟»

«آه پدر، اگر نتو می‌خواهی باید به شهر بروی. اینجا هرچه پیش

آید خوش آید.»

«مهم نیست، یک جایی باشد که دراز بکشم. می‌توانید کمی به من

نوشابه الکلی بدهید؟»

«فقط قهوه هست پدر، اینجا چیز دیگری نداریم.»

«یک کمی غذا.»

«غذا هم گیر نمی آید.»

«مهم نیست.»

پسربچه از کلبه بیرون آمد و آنها را تماشا کرد: همه تماشا می کردند. مثل میدان گاوبازی بود. حیوان خسته شده بود و آنها منتظر حرکت بعدی بودند. سنگدل نبودند؛ بلکه به تماشای منظره کم نظیر کسی ایستاده بودند که وضعش بدتر از خودشان بود. او لنگ لنگان به طرف کلبه رفت. داخل کلبه از زانو به بالا تاریک بود؛ آتش کف کلبه شعله نداشت، فقط نرم نرمک رو به خاموشی می رفت. نیمی از اتاق را توده ذرت پرکرده و موشهای صحرایی در میان برگهای خشک ذرتها خش و خش می کردند. تختخوابی خاکی در کلبه بود که حصیری نئین رویش انداخته بودند و از دو جعبه چوبی میزی درست شده بود. مرد بیگانه دراز کشید و پیرمرد در را به روی خودشان بست.

«اینجا امن است؟»

«پسربچه مراقب ماست. او خبر دارد.»

«انتظار آمدن مرا داشتید؟»

«نه پدر، اما آخرین باری که یک کشیش دیدیم پنج سال پیش بود...»

بالاخره مقدر بود که روزی این اتفاق بیفتد.

بیگانه با ناراحتی به خواب فرو رفت و پیرمرد خم شده و با فوت در آتش می دمید. کسی درزد و کشیش از جا پرید. پیرمرد گفت: «نگران نباشید پدر، قهوه تان را آورده اند.» قهوه ذرت خاکستری رنگی را در لیوان حلبی پیش او برد که بخار از آن برمی خاست، اما کشیش از بس خسته بود آن را ننوشید. کاملاً آرام و بیحرکت به پهلو دراز کشیده بود: موشی از لای توده ذرت او را تماشا می کرد.

پیرمرد گفت: «سربازها دیروز اینجا بودند.» توی آتش دمید. دود از

آن بلند شد و اتاق را پر کرد. کشیش به سرفه افتاد، و موش مانند سایه دستی بسرعت توی کومه به جنب و جوش آمد.

«پدر، این پسر بچه غسل تعمید داده نشده است. آخرین کشیشی که اینجا بود دو پزو می خواست. من فقط یک پزو داشتم. حالا دیگر فقط پنجاه سنتاوو دارم.»

کشیش با خستگی گفت: «فردا.»

«پدر، فردا صبح آیین عشای ربانی را هم به جا می آورید؟»

«بله، بله.»

«پس اعتراف چه، پدر، آیا به اعتراف ما هم گوش می کنید؟»

«بله، اما اول بگذار بخواهم.» به او پشت کرده و برای آنکه دود به

چشمانش نرود آنها را بست.

«ما پول نداریم به شما بدهیم پدر. آن یکی کشیش، پدر خوزه...»

کشیش با بیحوصلگی گفت: «عوضش چند تکه لباس به من

بدهید.»

«اما لباسهایمان فقط همینهاست که پوشیده ایم.»

«به جایش لباسهای مرا بردارید.»

پیرمرد دو دل و مردد با خودش من و من کرد و از گوشه چشم آنچه

را از لباس سیاه و پاره او در نور آتش پیدا بود نگریست و گفت: «اگر لازم

باشد من حرفی ندارم، پدر.» چند دقیقه ای در آتش دمید. چشمان کشیش

باردیگر بسته شد.

«پس از گذشت پنج سال خیلی چیزها هست که باید اعتراف کرد.»

کشیش تروفرز بلند شد و نشست. گفت: «چی بود؟»

«حتماً داشتید خواب می دیدید پدر، اگر سربازها بیایند پسرک

خبرمان می کند. داشتم فقط می گفتم...»

«ممکن است بگذاری پنج دقیقه ای بخواهم؟» دوباره دراز کشید.

جایی، در یکی از کلبه های زنها، یکی داشت آواز می خواند - «من به

مزرعه‌ام رفتم و در آنجا گل سرخی پیدا کردم.»  
 پیرمرد نرم و آرام گفت: «چه بد می‌شود اگر سربازها از راه برسند  
 پیش از آنکه ما فرصت اعتراف... با چنین باری بر روح بیچاره ما، پدر...»  
 کشیش شانه‌های خود را به دیوار تکیه داد و با خشم و غیظ گفت: «بسیار  
 خوب. شروع کن. من اعتراف تو را خواهم شنید.» موشها میان کومه ذرت  
 غوغا می‌کردند. کشیش گفت: «وقت را تلف نکن. عجله کن. آخرین بار  
 چه موقع تو...؟» پیرمرد کنار آتش زانو زد، و در آن سوی محوطه  
 بی‌درخت، آواز زن به گوش می‌رسید: «به مزرعه‌ام رفتم و گل سرخ را  
 پزمرده دیدم.»

«پنج سال پیش.» سپس مکث کرد و در آتش دمید. «به یاد آوردنش  
 سخت است، پدر.»

«آیا کاری خلاف عفت و پرهیزکاری از تو سرزده؟»  
 کشیش پاهایش را زیر خود جمع کرد و به دیوار تکیه داده بود، و  
 موشها که به صداها عادت کرده بودند، دوباره در میان کومه ذرتها به جنب  
 و جوش افتادند. پیرمرد، در همان حال که در آتش می‌دمید، با زحمت  
 تمام گناهانش را سبک و سنگین می‌کرد. کشیش گفت: «درست و حسابی  
 توبه کن، و دعای-دعای - آیا تسبیح همراهت داری؟ پس، آن دعای  
 "رازهای سرورآمیز"، را بخوان.» چشمانش بسته شد، لبها و زبان‌ش هنگام  
 طلب آمرزش به لکنت افتاد، نتوانست سخنش را به پایان برد... بار دیگر  
 از جا پرید و بیدار شد.

پیرمرد داشت می‌گفت: «می‌توانم زن‌ها را نیز بیاورم؟ پنج سال  
 آزرگار است که...»

کشیش با خشم فریاد زد: «آره، بگو بیایند. بگو همه‌شان بیایند من  
 خادم شما هستم.» آنگاه دستش را روی چشمهایش گذاشت و شروع کرد  
 به گریه کردن. پیرمرد در را گشود: بیرون زیر طاق بیکران آسمان پرستاره با  
 روشنایی مات و کدر، هوا چندان تاریک نبود. تا دم در کلبه‌های زن‌ها

رفت و در زد و گفت: «بیاید، باید اعتراف کنید. از روی ادب و احترام به پدر.» زنها بر سرش جیغ کشیدند و گفتند که خسته‌اند... بهتر است صبح اعتراف کنند. پیرمرد گفت: «دلطان می‌خواهد به پدر توهین کنید؟ فکر می‌کنید او برای چه به اینجا آمده؟ او پدر بسیار مقدسی است. الآن توی کلبه من دارد به خاطر گناهان شما گریه می‌کند.» با همه و زور آنها را بیرون کشاند: یکی یکی راهشان را از میان محوطه بی‌درخت به سوی کلبه در پیش گرفتند، و پیرمرد به طرف باریکه‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد راه افتاد تا جای پسرک را بگیرد که گذار آب را می‌پاید مبادا سربازان سربرسند.

### فصل چهارم: تماشاگران کنار گود

سالها بود که آقای تنج نامه‌ای نوشته بود. پشت میز کارش نشسته بود و نوک فلزی قلم را در دهانش می‌مکید. انگیزه غریبی به او دست داده بود که این نامه‌الابختکی را به ساوت‌اند<sup>۱</sup>، یعنی آخرین نشانی خود بفرستد. کی می‌دانست کی مرده و کی زنده است؟ کوشید تا چیزی بنویسد. اما مثل آن بود که می‌خواهد در ضیافتی که کسی را نمی‌شناسد سرحرف را باز کند. شروع کرد به نوشتن پشت پاکت - وست‌کلیف<sup>۲</sup>، خیابان شماره ۳، توسط خانم مارسدایک<sup>۳</sup>. این نشانی خانه مادرزنش بود: موجودی سلیطه و فضول که او را وادار کرده بود که مدتی، و در واقع تا ابد، خانه و زندگی خود را به ساوت‌اند منتقل کند. او نوشت: «لطفاً به دست خانم تنج برسانید.» او اگر فرستنده نامه را می‌شناخت، نامه را به دست دخترش نمی‌داد، اما شاید هم تا حالا خط او را فراموش کرده باشد.

1. Southend.

2. Westcliff.

3. Marsdyke.



سر قلم جوهری را مک می زد - چطوری شروع کنم؟ میل مبهمی او را بر آن می داشت که زنده بودن خود را به یکی خبر دهد و اگر از نوشتن نامه هدفی جز این داشت آن وقت کار نوشتن سهلتر پیش می رفت. اگر زنم ازدواج کرده باشد ناجور می شود، هر چند در این صورت در پاره کردن نامه تردیدی به خود راه نخواهد داد. نوشت: سیلویای عزیز، خطش درشت و نپخته بود، و ضمن نوشتن گوشش به کوره بود که روی نیمکت خرخر می کرد. داشت آلیاژ طلا درست می کرد - اینجا کارگاهی نبود که بتواند مواد مورد نیازش را آماده از آن بخرد. وانگهی کارگاهها برای کارهای دندانسازی طلای چهارده را قبول نداشتند، و او هم از عهده جنس مرغوبتر بر نمی آمد.

مشکل اینجا بود که هرگز اتفاقی در اینجا نیفتاده بود. زندگی او چنان ملایم، محترمانه و منظم بود که حتی خانم مارسدایک را هم راضی می کرد.

نگاهی به بوته انداخت. طلا کم مانده بود با آلیاژ جوش بخورد، برای همین یک چمچه دیگر زغال توی آن ریخت تا ترکیب به دست آمده را از تأثیر هوا حفظ کند، دوباره قلمش را برداشت و نشست و به کاغذ زل زد. قیافه زنش را نمی توانست خوب به خاطر بیاورد - فقط کلاههایش یادش مانده بود. پس از اینهمه سال چقدر از شنیدن خبری از او شگفت زده خواهد شد؛ از وقتی که پسر کوچولوشان مرده بود فقط یک نامه رد و بدل کرده بودند. گذشت اینهمه سال واقعاً برای او مفهومی نداشت - سالها بی آنکه تغییری در خلق و خو و عادت او بدهند سرعت برق و باد گذشته بودند. او شش سال پیش قصد داشت آنجا را ترک کند، اما انقلابی رخ داده و پزو سقوط کرده بود، و از اینرو او به جنوب آمده بود. حالا پول بیشتری اندوخته بود اما یک ماه پیش پزو دوباره سقوط کرده بود - لابد یک جای دیگر انقلاب شده بود. جز آنکه بنشینند و انتظار بکشند

چه کاری از دستش برمی آمد... قلم میان دندانهایش عقب رفت و خاطره در آن اتاق کوچک گرم ذوب شد. اصلاً چرا باید نامه بنویسم؟ حالا دیگر یادش نمی آمد که چه انگیزه‌ای باعث شده این فکر عجیب به سرش بزند. کسی در بیرون را کوید و او نامه را روی نیمکت رها کرد. عبارت میلویای عزیز، درشت و گستاخ و نومید، به بالا خیره شده بود. صدای زنگ قایقی در ساحل رودخانه طنین افکند: ژنرال اوبرگون بود که از وراکروز برمی گشت. خاطره‌ای در ذهنش زنده شد. انگار چیزی زنده و آکنده از درد در آن اتاق کوچک جلویی در میان صندلیهای گهواره‌ای در جنب و جوش بود. «بعد از ظهر جالبی بود: نمی دانم چه بلایی بر سرش آمد» - و آنگاه آن چیز زنده مُرد یا گریخت. آقای تنج به درد عادت داشت: جزو حرفه‌اش بود. با احتیاط منتظر ماند تا اینکه دستی دوباره در را کوید و صدایی گفت: «آشناست» آنگاه زبانه قفل را کشید و در را بر روی بیمار باز کرد - هیچ کجا اعتمادی وجود نداشت.

پدر خوزه از در بزرگ قدیمی که علامت «سکوت» با حروف سیاه روی آن نقش بسته بود وارد مکانی شد که مردم قبلاً آنجا را باغ خدا می نامیدند. جایی بود شبیه مجتمعی مسکونی که در موقع بنای آن، هیچ کس به معماری خانه همجوار توجهی نکرده باشد. گورهای بزرگ سنگی که از سطح زمین بالاتر بودند ارتفاع و شکل همسانی نداشتند. گهگاه فرشته‌ای به چشم می خورد که با بالهای پوشیده از خزه بر بام گوری ایستاده بود: گهگاه از پشت یک پنجره شیشه‌ای، گل‌های زنگ زده فلزی توی تاقچه‌ای پیدا بود. انگار به آشپزخانه خانه‌ای نگاه می کردی که ساکنان آن اسباب‌کشی کرده باشند و یادشان رفته باشد گلدانها را تر و تمیز کنند. حالتی خودمانی در آنجا حاکم بود - می شد همه جا رفت و همه چیز را دید. در آنجا زندگی بکلی عقب نشسته بود.

پدر خوزه به خاطر هیکل تنومندش از میان گورها کند راه

می‌رفت؛ در اینجا می‌توانست تنها باشد. هیچ بچه‌ای دوروبر نبود، می‌توانست احساس غم غربت ضعیف و رنگباخته‌ای را در خود بیدار کند، و این خود از هیچ بهتر بود. برخی از این مرده‌ها را او دفن کرده بود. چشمان کوچک فروزانش این سو و آن سو می‌چرخید. وقتی به دور حجم عظیم و خاکستری مقبره خانوادگی لوپز<sup>۱</sup> رسید - خانواده تاجری که پنجاه سال پیش مالک تنها هتل پایتخت بود - فهمید که دیگر تنها نیست. در حاشیه گورستان نزدیک دیوار، گوری را داشتند می‌کنند: دو مرد با چالاک‌کی کار می‌کردند: زنی با پیرمردی کنار ایستاده بود. تابوت کودکی جلوی پایشان قرار داشت - در آن خاک اسفنجی گود کردن زمین چندان کاری نداشت. توی چاله کمی آب جمع شده بود و برای همین بود که کسانی که دستشان به دهنشان می‌رسید وصیت می‌کردند که گورشان را بالاتر از سطح زمین بسازند.

همگی لحظه‌ای درنگ کردند و به پدر خوزه نگریستند، و او که گویی سرزده وارد آنجا شده بود، عقب عقب به سمت گور لوپز رفت. در آن روز پرنور و داغ هیچ کجا نشانه‌ای از اندوه به چشم نمی‌خورد: لاشخوری بالای بام بیرون گورستان نشسته بود. کسی گفت: «پدر.» پدر خوزه دستش را به نشانه اکراه و امتناع بالا برد، انگار می‌کوشید نشان دهد که آنجا حضور ندارد که از آنجا رفته، دور شده، و از نظر ناپدید شده است.

پیرمرد گفت: «پدر خوزه.» همه با ولع او را تماشا می‌کردند؛ تا وقتی که او پیدایش نشده بود کاملاً تن به قضای الهی داده بودند، اما حالا نگران و مشتاق می‌نمودند... او از آنها کناره گرفت. پیرمرد باز هم گفت: «پدر خوزه، یک دعایی می‌خوانید؟» با حالتی منتظر به او لبخند می‌زدند. کاملاً به مرگ مردم عادت داشتند، اما امید سعادت نامنتظر ناگهان در میان گورها ظاهر شده بود: پس از این می‌توانستند لاف بزنند که دست‌کم یکی

---

1. Lopez.

از افراد خانواده‌شان با دعا و نماز رسمی به خاک سپرده شده است.  
پدر خوزه گفت: «این غیرممکن است».

زن گفت: «دیروز روز قدیس همانم او بود، پنج سالش بود.» انگار فرقی هم می‌کرد. از آن زنهای وراج بود که عکس بچه‌هایشان را به غریبه‌ها نشان می‌دهند، اما تنها چیزی که حالا برای نشان دادن داشت یک تابوت بود.

پدر خوزه گفت: «متأسفم.»

پیرمرد با پایش تابوت را کنار زد تا بیشتر بتواند به پدر خوزه نزدیک شود؛ تابوتی کوچک و سبک که شاید چیزی بجز پوست و استخوانی در آن نبود. گفت: «مراسم کامل لزومی ندارد، می‌فهمید - فقط یک دعا. او معصوم بی‌گناه بود.» این کلمه، در آن شهر سنگی و کوچک، به نظر غریب و باستانی و محلی و مانند گور لویز کهنه می‌آمد، و تنها به اینجا تعلق داشت.

«برخلاف قانون است.»

زن ادامه داد: «اسمش آیتا<sup>۱</sup> بود، وقتی او را حامله شدم مریض بودم.» طوری توضیح می‌داد که انگار می‌خواست برای ضعف جسمی بچه که باعث اینهمه ناراحتی شده بود بهانه‌ای بتراشد.

«قانون...»

پیرمرد انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت. «شما به ما اعتماد داشته باشید. یک دهای کوتاه بیشتر نمی‌خواهیم. من پدر بزرگ او هستم. این هم مادر، آن پدر و ... یکی عمومی بچه است. به ما اعتماد داشته باشید.»

اما مشکل در همینجا بود - او نمی‌توانست به کسی اعتماد کند. به محض آنکه به خانه برگردند یکی از آنها مسلماً شروع به لاف‌زدن خواهد کرد. تمام مدت عقب عقب می‌رفت، انگشتان چاقش را به هم می‌پیچید،

1. Anita.

سرش را تکان می داد و کم مانده بود که به گور لویز بخورد. ترس برش داشته بود، و با اینهمه ضروری عجیب در گلویش غلغل می کرد زیرا دوباره به او به چشم یک کشیش نگاه می کردند و با اورفتاری احترام آمیز داشتند. گفت: «اگر می توانستم، فرزندان من...»

گورستان در غم و اندوهی ناگهانی و نامنتظر فرورفت. آنها به از دست دادن بچه ها عادت کرده بودند اما به چیزی که بقیه جهان بهتر از هر چیز دیگر به آنها آگاه است عادت نکرده بودند. به امیدی که اندک اندک ناپدید می شود. زن شروع کرد به گریه کردن، گریه اش خشک و بی اشک بود، صدای به دام افتاده چیزی که می خواست خود را از بند برهاند؛ پیرمرد با دستهای گشوده بسوی آسمان زانو زد. گفت: «پدر خوزه، کس دیگری نیست که...» طوری نگاه می کرد که انگار در پی معجزه بود. وسوسه ای عظیم پدر خوزه را در چنبره خود گرفت که دل به دریا بزند و بر سر گور دعا بخواند. جاذبه وحشی انجام وظایف را حس کرد و در هوا علامت صلیب کشید؛ آنگاه ترس مانند دارویی به سراغش آمد. خفت و سلامت آن پایین، کنار اسکله انتظار او را می کشیدند: می خواست پا به فرار بگذارد. نومیدانه زانو زد و به التماس به آنها گفت: «راحتم بگذارید. من لیاقت ندارم. نمی توانید بفهمید؟ - من آدم بزدلی هستم.» دو پیرمرد، زانوزده در میان گورها رو در روی هم قرار گرفته، تابوت کوچک را مانند مزاحمی به کناری هل دادند - منظره مسخره ای بود. پدر خوزه هم می دانست که آدم مسخره ای است: یک عمر تحلیل و خودکامی او را قادر ساخته بود که خود را همان طور که هست ببیند، چاق و زشت و پیر و تحقیر شده. چنان می نمود که انگار فرشتگان از آواز دسته جمعی دلکش خود لب فرو بسته و خاموش عقب کشیده و میدان را به صدای بچه ها در حیاط خلوت وانهاده بودند. «بیا توی رختخواب خوزه، بیا توی رختخواب» صداهایی تیز و گوشخراش و ناهنجارتر از آنچه تاکنون به گوش رسیده بود. می دانست که در چنگال گناهی نابخشودنی گرفتار شده

است، در چنگال نومیدی.

مادر با صدای بلند خواند: «عاقبت وقتی روزهای نوآموزی خوان سرآمد آن روز مبارک فرا رسید. آه چه روز شاد و خوبی برای مادر و خواهرانش بود. اندکی نیز اندوهگین بودند، زیرا جسم همیشه نمی‌تواند نیرومند باشد، چگونه می‌توانستند تا مدت‌ها در غم از دست دادن فرزند کوچک و برادر بزرگتر خود در دل سوگوار نباشند؟ آه، کاش آنها می‌دانستند که آن روز قدیسی نصیبشان می‌شد که در بهشت برایشان دعا می‌کرد.»

دختر کوچکتر از توی رختخواب پرسید: «آیا ما هم قدیسی داریم؟»

«البته.»

«پس چرا آنها قدیس دیگری می‌خواستند؟»

مادر به خواندن کتاب ادامه داد: «روز بعد تمام خانواده از دست فرزند و برادر نان و شراب مقدس دریافت کردند. آنگاه خدا حافظی پرشور و شوقی با سرباز جدید مسیح کردند و به خانه‌هایشان در مورلوس<sup>۱</sup> بازگشتند - بی‌آنکه دریافته باشند که این آخرین خدا حافظی است. حالا دیگر ابرها در آسمان تیره‌تر می‌شدند و پرزیدنت کایس<sup>۲</sup> در کاخ کاپولتیک<sup>۳</sup> دربارهٔ قوانین ضدکاتولیک به بحث و جدل مشغول بود. شیطان برای هجوم به مکزیک بیچاره و فقرزده آماده می‌شد.»

پسر که با بیقراری، کنار دیوار درجنب و جوش بود پرسید: «کم مانده به تیرباران برسیم؟» مادر با سرسختی ادامه داد: «خوان که برای همه بجز اعتراف نیوشش ناشناخته بود با تحمل شدیدترین ریاضتها خود را برای روزهای سخت و ناگواری که در پیش بود آماده می‌کرد. دوستانش اصلاً گمان بد به او نمی‌بردند زیرا او قلب و روح هر گفتگوی شوخ و سنگ و سرخوشانه بود، و در روز جشن بنیانگذار فرقه، او بود که...»

1. Morelos.

2. Calles.

3. Chapultepec.

پسرک دوید وسط حرف مادرش و گفت: «من می دانم، می دانم، او یک نمایشنامه بازی کرد.»

دخترهای کوچک چشمهای بهت زده خود را گشودند. مادر در حالیکه انگشتش روی کتاب ممنوعه متوقف مانده بود گفت: «مگر اشکالی دارد، لوئیس؟» پسر با نگاهی خیره و اندوهگین به او نگریست و او تکرار کرد: «مگر اشکالی دارد، لوئیس؟» مدتی منتظر ماند و سپس به خواندن ادامه داد؛ دخترهای کوچک برادرشان را با وحشت و ستایش تماشا می کردند. مادر گفت: «او بود که اجازه پیدا کرد نمایش کوچک تک پرده ای را اجرا کند که برپایه...»

پسر گفت: «می دانم، می دانم، برپایه داستان دخمه ها بود.» مادر که لبهایش را به هم می فشرد ادامه داد: «... تعقیب و آزار مسیحیان اولیه. شاید او زمانی را که در نوجوانی در برابر اسقف پیر و مهربان نقش نرون را بازی کرده بود به خاطر می آورد، اما این بار اصرار داشت که نقش کمدی یک ماهی فروش رومی را بازی کند...»

پسر با خشمی ترش رویانه گفت: «من که حتی یک کلمه اش را هم باور نمی کنم، حتی یک کلمه اش را.»  
«چطور جرأت می کنی!»

«هیچ کس نمی تواند این قدر احمق باشد.»  
دختر بچه ها، با چشمان درشت و قهوه ای و آکنده از تقوا، در جای خود میخکوب شده بودند.

«برو پیش پدرت.»  
پسر گفت: «هر چیزی که مرا از دست این - این کتاب نجات بدهد...»

«و به پدرت بگو که به من چه گفتی.»

«این...»

«از اتاق برو بیرون.»

پسر در را پشت سرش کوبید. پدرش کنار پنجره میله دار اتاق بزرگ ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد؛ سوسکها با سروصدا به چراغ نفتی می خوردند و با بالهای شکسته در کف سنگی اتاق می خزیدند. پسر گفت: «مادر گفت به شما بگویم که به او گفته ام به آن کتابی که او می خواند اعتقادی ندارم...»

«کدام کتاب؟»

«آن کتاب مقدس.»

پدر خمگانه گفت: «آها، آن کتاب.» هیچ کس در خیابان رفت و آمد نمی کرد، هیچ خبری نبود؛ ساعت از نه و نیم گذشته بود و تمام چراغها خاموش شده بودند. پدر گفت: «تو باید مراعات کنی. می دانی گویا برای ما همه چیز تمام شده. آن کتاب - مثل دوره بچگی خود ماست.»

«به نظر خیلی احمقانه می آید.»

«تو، آنوقتها که اینجا کلیسا داشتیم یادت نمی آید. من کاتولیک خوبی نبودم، اما خوب، کلیسا موسیقی داشت، چراغهایی داشت، بالاخره یک جایی بود که دور از این گرما برویم و بنشینیم - و برای مادرت هم همیشه کاری بود که سرش را گرم کند. اگر حالا به جای آن کلیسا، یک تئاتر یا هر کوفت دیگری داشتیم، این طور احساس واماندگی نمی کردیم.»

پسر گفت: «اما این خوان خیلی احمق به نظر می آید.»

«مثل اینکه کشته می شود، آره؟»

«ای بابا، ویلا، اویرگون<sup>۱</sup>، مادرو<sup>۲</sup> را هم...»

«داستان آنها را از کی شنیده ای؟»

«همه ما نقش آنها را بازی می کنیم. دیروز من مادرو بودم. مرا توی میدان تیرباران کردند - طبق قانون فراریان.» در این شب سنگین جایی

1. Francisco Villa.                      2. Ahivara Obergon.  
3. Francisco Indulicio Madero.



طبل زدند. خانه از بوی گند و ترشیدگی رودخانه انباشته بود: این بو، مانند طعم و مزه دوده در شهرها، آشنا بود. «ما شیر یا خط انداختیم و نقش مادرو به من افتاد: پدر و مجبور شد هوئرتا<sup>۱</sup> باشد. او از راه رودخانه به وراکروز فرار کرد. مانوئل<sup>۲</sup>، که نقش کارانسا<sup>۳</sup> به عهده او بود، او را تعقیب کرد.» پدرش که به خیابان خیره شده بود سوسکی را از روی پیراهنش زد و انداخت؛ صدای گامهای نظامی وار نزدیکتر می شد. گفت: «فکر می کنم مادرت عصبانی باشد.»

پسر گفت: «شما که عصبانی نیستید؟»

«فایده اش چیه؟ تقصیر تو نیست. ما را به امان خدا رها کرده اند.»  
سربازها از برابر آنها رد شدند و به سربازخانه، بالای تپه نزدیک همانجا که زمانی کلیسای جامع قرار داشت، برگشتند؛ به رغم صدای طبل با پاهای غلط رژه می رفتند، از قرار معلوم وضع تغذیه شان خوب نبود و هنوز در کار جنگ آزموده نشده بودند. با حالتی سست و وارفته از خیابان تاریک گذشتند و پسرک تا وقتی که در دیدرس بودند آنها را با چشمان هیجانزده و سرشار از امید تماشا کرد.

خانم فلوز در صندلی گهواره ای مدام خود را به عقب و جلو تکان می داد. «و بنابراین لرد پالمرستون<sup>۴</sup> گفت اگر حکومت یونان رفتار شایسته ای در مورد دون پاسیفیکو<sup>۵</sup> در پیش نگیرد...» خانم فلوز گفت: «عزیزم، چنان سرم بدجوری درد می کند که فکر می کنم امروز تا همین جا بس باشد.»

«البته من هم کمی سردرد دارم.»

«فکر می کنم سردرد تو خیلی زود خوب خواهد شد. ممکن است این کتابها را سر جای شان بگذاری؟» این کتابهای جیبی و کهنه و زهوار در

1. Huerta.

2. Manuel.

3. Carranza.

4. Lord Palmerston.

5. Don Pacifico.

رفته را پست از طرف شرکتی به نام آموزشگاه خصوصی با مسئولیت محدود از پاترنوستر رو<sup>۱</sup> می آورد. یک دوره آموزش کامل بود که با «خواندن بدون اشک و ناله» آغاز می شد و از روی روش و قاعده با لایحه اصلاحات انگلستان و لرد پالمستون و شعرهای ویکتور هوگو ادامه می یافت. زمانی هر شش ماه به شش ماه یک ورقه امتحانی برایش می فرستادند و خانم فلوز با رنج و تلاش سؤالیهای امتحانی را جواب می داد و نمره می گرفت. این ورقه ها را به پاترنوستر رو پس می فرستاد، و در آنجا، هفته ها بعد، آنها را توی پرونده می گذاشتند: یک بار، وقتی در زاپاتا<sup>۲</sup> تیراندازی بود، خانم فلوز یادش رفته بود ورقه ها را پس بفرستد و یک یادداشت چاپی دریافت کرده بود که با این عبارت آغاز می شد: «والدین محترم، متأسفم که می بینم...» مشکل اینجا بود که آنها سالها از برنامه درسی جلو بودند - چون اینجا کتاب چندانی برای خواندن پیدا نمی شد - و از اینرو ورقه های امتحانی سالها عقب بودند، گاهی شرکت گواهینامه هایی با خطوط برجسته برای قاب کردن می فرستاد. گواهینامه نشان می داد که دوشیزه کورال فلوز با رتبه سوم به کلاس دوم رفته است، آن را با تمبر مهر و موم کرده و امضای هنری بکلی<sup>۳</sup> لیسانسیه، مدیر «آموزشگاه خصوصی با مسئولیت محدود» بر آن بود، و گاهی هم نامه های کوتاه خصوصی که ماشین شده بود می رسید با همان امضای کج و کوله که نوشته بود: «دانش آموز عزیز، فکر می کنم که شما باید این هفته توجه بیشتری به... بکنید.» نامه ها همیشه شش هفته دیر می رسیدند.

خانم فلوز گفت: «عزیزم ممکن است بروی پیش آشپز و دستور غذا بدهی؟ فقط برای خودت. من چیزی نمی توانم بخورم. قدرت هم توی مزرعه است.»

بچه گفت: «مادر، شما به خدا اعتقاد دارید؟»

1. Paternoster Row.

۲. زاپاتا Zapata ناحیه ای در جنوب مکزیک.

3. Henry Beckley.

این سؤال خانم فلوز را ترساند. با خشم فراوان خودش را در صندلی گهواره‌ای به عقب و جلو تکان داد و گفت: «البته.»  
 «منظورم تولد حضرت مسیح از مریم باکره - و همه چیزهای دیگر است.»

«عزیز من، این چه سؤالی است که می‌کنی. با کسی حرف زده‌ای؟»  
 دخترک گفت: «آه، خودم فکر کرده‌ام، فقط همین.» منتظر نماند که جواب بیشتری بشنود؛ خیلی خوب می‌دانست که جوابی نخواهد شنید - همیشه خودش در این موارد تصمیم می‌گرفت. هنری بکلی لیسانسیه، همه این سؤالات را در یکی از اولین درسها مطرح کرده بود - آن وقت پذیرفتن وجود خدا از پذیرفتن غول بالای انبار دشوارتر نبود. و او، در ده سالگی هر دوی آنها را با سرسختی کنار گذاشته بود، و آن هنگامی بود که داشت درس جبر را شروع می‌کرد.

«مسلماناً پدرت نبوده که با تو در این باره...»  
 «آه، نه.»

دخترک کلاه آفتابیش را بر سرش گذاشت و در آفتاب تند ساعت ده برای پیدا کردن آشپز از خانه بیرون رفت. اکنون شکننده‌تر و در عین حال سرسخت‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پس از دادن دستورهای مربوط به آشپزی به انبار رفت تا نگاهی به پوستهای نهنگ که به دیوار کوبیده بودند بیندازد، سپس سری به اصطبلها زد تا ببیند آیا اوضاع قاطرها روبه‌راه است یا نه. از این سوی حیاط به آن سو می‌رفت و مسئولیت‌هایش را چنان با دقت و احتیاط انجام می‌داد که انگار ظرف سفالی با خود می‌برد: هیچ سؤالی نبود که جوابش را آماده نداشته باشد؛ وقتی به لاشخورها نزدیک می‌شد آنها با بیحالی به هوا بلند می‌شدند.

به خانه، پیش مادرش، برگشت و گفت: «امروز پنجشنبه است.»  
 «راستی عزیزم؟»

«پدر موزها را به اسکله نبرده؟»

«اصلاً خبر ندارم، عزیزم.»

تند و چابک به حیاط برگشت و زنگی را به صدا درآورد. سرخپوستی آمد. نه، موزها هنوز توی انبار بود، هیچ دستوری داده نشده بود. دخترک گفت: «آنها را ببرید پایین، دم اسکله، فوراً، عجله کن، قایق بزودی از راه می‌رسد.» رفت و دفتر حساب پدرش را آورد و همچنانکه موزها را به بیرون حمل می‌کردند، او دسته‌ها را می‌شمرد - هر دسته صد عدد یا بیشتر موز داشت که چند پنی می‌ارزید. خالی کردن انبار بیشتر از دو ساعت طول کشید؛ بالاخره باید یک نفر این کار را می‌کرد. پدرش پیش از این یکبار دیگر نیز روز مقرر را فراموش کرده بود. پس از نیم ساعت کم‌کم احساس خستگی کرد - معمولاً در این ساعت روز خسته نمی‌شد. به دیوار تکیه داد، دیوار داغ بود و استخوانهای کتفش را می‌سوزاند از اینکه آنجا بود و مواظب همه چیز بود اصلاً احساس دلخوری و ناراحتی نمی‌کرد: کلمه «بازی» برای او ابدأ معنی نداشت - تمام عمرش بالغ و بزرگسال بود. در یکی از نخستین کتابهای خواندنی هنری بکلی تصویری از مهمانی جای یک هروسک چاپ شده بود: این تصویر برایش قابل درک نبود، مانند تشریفات بود که او چیزی درباره‌اش نمی‌دانست: موردی نمی‌دید که تظاهر کند. چهارصد و پنجاه و شش. چهارصد و پنجاه و هفت. از سر و روی کارگران روزمزد مثل دوش حمام عرق می‌ریخت. ناگهان دل‌درد شدیدی گرفت - حساب یکی از محموله‌ها از دستش دررفت و سعی کرد دوباره دنباله حساب را بگیرد: برای نخستین بار احساس مسئولیت مثل باری که سالهای متمادی بر دوش کشیده باشد، بر دوشش سنگینی می‌کرد. پانصد و بیست و پنج. این درد، درد جدیدی بود (این بار درد ناشی از کرم نبود)، اما او را به هول و ولایت نینداخت، گویی تن او در انتظار این درد بوده، پایه پای آن رشد کرده است، همچنان که روحش به کمبود مهر و محبت خو گرفته و بی‌آن رشد کرده بود. نمی‌شد گفت دوران کودکی بود که در او به نقطه آخر می‌رسید: او هرگز چیزی از

دوران کودکی نفهمیده بود.

دخترک گفت: «این آخرین دسته است؟»

«بله، سینیوریتا.»

«مطمئن هستی؟»

«بله، سینیوریتا.»

اما او باید به چشم خودش می‌دید تا متقاعد می‌شد. پیش از این هرگز برایش پیش نیامده بود که کاری را با بی‌میلی انجام دهد. اگر او این کارها را نمی‌کرد کس دیگری نبود که کارها را سر و سامان بدهد. اما امروز دلش می‌خواست دراز بکشد، بخوابد: اگر همه موزها فرستاده نمی‌شد، تقصیرش به گردن پدرش بود. پاهایش در آن زمین داغ چنان احساس سرما می‌کرد که از خود می‌پرسید نکند تب کرده باشد. با خود گفت گیرم که تب کرده باشم خوب که چه، و صبورانه به انبار رفت، چراغ را یافت و آن را روشن کرد. بله، آنجا به نظرش کاملاً خالی آمد، اما او هیچ کاری را نیمه‌کاره رها نمی‌کرد. هم چنانکه چراغ قوه را جلو خودش گرفته بود، به سوی دیوار مقابل پیش رفت. یک بطری خالی غلت خورد. نور چراغ را به طرف بطری انداخت: آبجو موکته زوما. آنگاه نور چراغ، دیوار مقابل را روشن کرد. پایین دیوار، نزدیک زمین کسی با گچ با خط کج و کوله چیزی نوشته بود. نزدیکتر آمد: چند صلیب کوچک در دایره‌ی روشنایی قرار گرفت. با خود گفت لابد کشیش میان موزها دراز کشیده و سعی کرده با نوشتن چیزهایی بر ترس غلبه کند، و این تنها چیزی بوده که در این مدت به فکر او رسیده است. دخترک با درد زنانه‌ای که در دلش پیچیده بود ایستاد و به آنها نگاه کرد: تازگی هولناکی، در تمامی صبح، او را در میان گرفته بود: گویی امروز همه چیز به یادماندنی بود.

رئیس پلیس در سالن سرگرم بازی بیلیارد بود که ستوان او را پیدا

کرد. دستمالی دور صورتش بسته بود به خیال اینکه دستمال درد دنداننش را تسکین می‌دهد. داشت نوک چوب بیلاردش را برای ضربهٔ دشواری گچ می‌مالید که ستوان در بادبزنی را با فشار باز کرده و داخل شد. در قفسه‌های پشت چیزی بجز بطریهای آب معدنی و مایع زردرنگی موسوم به سیدرال<sup>۱</sup> نبود که آن هم غیرالکلی بودنش تضمین شده بود. ستوان با حالتی اعتراض‌آمیز توی راهرو ایستاد. اوضاع نکبتباری حاکم بود، دلش می‌خواست همهٔ چیزهایی را که توی ایالت مایهٔ ریشخند و مضحکهٔ خارجیها می‌شد، از میان بردارد. به رئیس گفت: «می‌توانم کمی با شما حرف بزنم؟» رئیس پلیس از نیش‌دردی ناگهانی تکان خورد و با چابکی نامعمولی به طرف دررفت. ستوان نگاهی به حساب برد و باخت بازی انداخت، که به صورت حلقه‌هایی از طنابی در طول اتاق آویزان بود. رئیس داشت می‌باخت. رئیس گفت: «الآن برمی‌گردم.» و رو به ستوان گفت: «از من انتظار نداشته باش که بتوانم دهنم را باز کنم.» در همان حال که در را پشت سر خود می‌بستند کسی چوب بیلارد را بلند کرد و دزدکی یکی از حلقه‌های رئیس را عقب راند.

آنها، یکی چاق و دیگری لاغر، دوش به دوش هم، قدم‌زنان به سمت بالای خیابان راه افتادند. یکشنبه بود و سرظهر همهٔ مغازها بسته می‌شد. این تنها رسم بازماندهٔ روزگار قدیم بود. از هیچ کجا صدای زنگ کلیسایی بر نمی‌خاست. ستوان گفت: «فرماندار را دیدید؟» رئیس گفت: «شما در انجام دادن هر کاری صاحب اختیار هستید، هر کاری.»

«کار را به عهدهٔ ما می‌گذارد؟»

رئیس از درد خود را عقب کشید: «با شرایطی.»

«چه شرایطی؟»

«اگر تا پیش از آغاز فصل باران او را دستگیر نکنید او تو را

1. Sidral.

- مسئول - می داند.»

ستوان با حالتی پکر گفت: «به شرط آنکه مسئولیت چیز دیگری را نداشته باشم.»

«شما همین را می خواستید و به دستش آوردید.»

«از این بابت خوشحالم.» به نظر ستوان چنین می آمد که تمام دنیای مورد توجه و علاقه او اکنون زیرپایش قرار دارد. از کنار تالار جدیدی که برای «سندیکای کارگران و دهقانان» ساخته شده بود گذشتند: از پشت پنجره می توانستند نقاشیهای دیواری بزرگ و گستاخانه‌ای را ببینند که بسیار ماهرانه کشیده بودند. یکی از آنها، تصویر کشیشی بود که زنی را در جایگاه اعتراف نوازش می کرد، آن یکی با شراب عشای ربانی باده گساری می کرد. ستوان گفت: «بزودی کاری می کنیم که حتی نیازی به وجود این تصویرها نباشد.» به تصویرها با چشم یک بیگانه نگاه می کرد: به نظرش وحشیانه می آمدند.

«روزی فراموش خواهند کرد که اصلاً کلیسایی هم اینجا وجود داشته.»

رئیس چیزی نگفت. ستوان می دانست که او دارد فکر می کند. این همه داد و قال به خاطر هیچ و پوچ. ستوان تند و صریح گفت: «خوب، چه دستوری می دهید؟»

«دستور؟»

«مگر نه اینکه شما فرمانده من هستید؟»

رئیس ساکت بود. با چشمان ریز و ناقلاش زیر زیرکی ستوان را ورنه انداز کرد. سپس گفت: «می دانید که به شما اعتماد دارم، پس هر کاری که صلاح می دانید انجام دهید.»

«خواهش می کنم همین را بنویسید و بدهید دست من.»

«چه لزومی دارد؟ ما همدیگر را می شناسیم.»

در تمام طول راه، تا سر جاده هریک از روی احتیاط سعی می کرد

موضع خود را در برابر دیگری مستحکم کند.

ستوان پرسید: «آیا فرماندار چیزی کتباً به شما نداد؟»

«نه، او گفت که ما همدیگر را می‌شناسیم.»

آخر سر ستوان بود که تسلیم شد زیرا او بود که واقعاً به این مسئله اهمیت می‌داد. به آینده خود اعتنایی نداشت. گفت: «از هر دهکده‌ای گروگان خواهم گرفت.»

«آن وقت او هم در دهکده‌ها نخواهد ماند.»

ستوان به تلخی پرسید: «شما فکر می‌کنید که آنها نمی‌دانند او کجاست؟ او مجبور است با آنها تماس برقرار کند - و گرنه به چه درد می‌خورد؟»

رئیس گفت: «هر طور مایلید.»

«و من هم هرچند نفر را که لازم باشد تیرباران می‌کنم.»

رئیس با روی گشاده و لحنی طنزآمیز گفت: «یک کمی خونریزی به کسی صدمه نمی‌زند. حالا می‌خواهید از کجا شروع کنید؟»

«فکر می‌کنم از کونسپسیون، حوزه کشیشی او، و بعد شاید از خانه‌اش.»

«چرا از آنجا؟»

«شاید فکر کند که آنجا در امان است.» تأمل‌کنان از کنار مغازه‌های بسته گذشت. «ارزش آن را دارد که چند نفر کشته شوند، اما آیا فکر می‌کنید اگر سر این موضوع در مکزیکوسیتی جاروجنجال راه بیندازند، او از من حمایت می‌کند؟»

رئیس گفت: «احتمال جاروجنجال کم است، این طور نیست؟ اما این چیزی است که...» نیش دردی حرفش را ناتمام گذاشت.

ستوان به جای او گفت: «این چیزی است که من می‌خواستم.»

تنها راه پاسگاه را در پیش گرفت و رئیس هم به طرف سالن بلیارد برگشت. دوروبر چند نفر بیشتر نبود، هوا بسیار داغ بود. ستوان با خود



گفت کاش یک عکس درست و حسابی از او داشتیم - می خواست اسباب صورت دشمنش را بشناسد. یک گله بچه میدان را روی سرشان گذاشته بودند. خود را با شتاب از پشت این نیمکت به پشت نیمکت دیگر می رساندند. بازی پیچیده و عجیبی بود. یک بطر خالی آب معدنی توی هوا پرواز کرد و زیرپای ستوان افتاد و خرد شد. دستش به طرف هفت تیرش رفت و سرش را برگرداند. چشمش به چهره حیرتزده پسرکی افتاد.

«آن بطری را تو انداختی؟»

چشمانی سنگین و قهوه‌ای، عبوسانه به او خیره شد.

«چکار داشتی می کردی؟»

«بمب بود.»

«می خواستی به طرف من بیندازی؟»

«نه.»

«پس به طرف کی؟»

«یک یانکی.»

ستوان، به نشانه لبخند، حرکت ناشیانه‌ای به لبهایش داد. «خیلی خوب است، اما باید بهتر از این نشانه گیری کنی.» با لگد بطری را به طرف جاده پرت کرد و کوشید کلماتی پیدا کند که نشان دهد او و بچه‌ها در یک جبهه‌اند. او گفت: «تصور می‌کنم یانکی یعنی یکی از آن امریکاییهای پولداری که...» و از دیدن حالت ایثار و از خودگذشتگی در چهره پسرک به شگفت آمد. این حالت، سزاوار پاسخی درخور بود، و ستوان توی دلش به عشقی اندوهناک و سیری ناپذیر پی برد. گفت: «بیا اینجا.» بچه نزدیک شد، در این حال همبازیهایش هراسان نیم‌دایره‌ای زده، از فاصله‌ای امن تماشا می‌کردند.

«اسمت چیه؟»

«لوئیس.»

ستوان که نمی دانست چگونه سر حرف را باز کند گفت: «خوب، تو باید نشانه گیری را خوب یادگیری.»  
پسرک با شور و شوق گفت: «دلم می خواهد یاد بگیرم.» چشمش به جلد هفت تیر ستوان بود.

ستوان پرسید: «دوست داری هفت تیر مرا ببینی؟» بعد هفت تیر خودکار سنگینش را از جلد بیرون کشید و آن را به طرف او دراز کرد. بچه ها با احتیاط جلو آمدند. ستوان گفت: «این ضامن اسلحه است. آن را بکش. خوب، حالا دیگر آماده آتش است.»  
لوئیس پرسید: «پر است؟»  
«همیشه پر است.»

نوک زیان پسرک بیرون آمد: آب دهانش را قورت داد، آب دهانش چنان راه افتاده بود که انگار بوی غذا به مشامش خورده است. حالا دیگر همه بچه ها نزدیکتر ایستاده بودند. بچه ای که جرئت بیشتری داشت دستش را دراز کرد و جلد هفت تیر را لمس کرد. آنها دور ستوان حلقه زده بودند: او همچنانکه هفت تیر را توی جلدش جا می کرد با سعادت بی اعتبار و متزلزل احاطه شده بود.

لوئیس پرسید: «اسمش چیه؟»

«کلت ۳۸.»

«چندتا فشنگ می خورد؟»

«شش تا.»

«با آن کسی را هم کشته اید.»

ستوان گفت: «نه هنوز.»

از فرط شوق و علاقه نفس در سینه شان بند آمده بود. ستوان که دستش روی جلد هفت تیر بود ایستاده بود و آن چشمان قهوه ای مشتاق و صبور را نگاه می کرد: به خاطر همینها بود که او می جنگید. هر چیزی را که باعث بدبختی خود او شده بود از صحنه کودکی آنها محو خواهد کرد، هر

چیزی را که حاکی از فقر و خرافه و فساد باشد. آنها سزاوار چیزی کمتر از حقیقت نیستند - این حقیقت که کائنات تهی است و دنیا رو به سردی می‌گذارد و آنها حق دارند هر طور که می‌خواهند شاد و خوشبخت باشند. کاملاً آماده بود که به خاطر آنها دست به کشتار بزند - اول کلیسا و پس از آن بیگانگان و آنگاه سیاستمداران را - حتی روزی کلک رئیس خودش هم باید کنده شود. می‌خواست دنیا را از سرنو درست کند، همراه آنها و در برهوت.

لوئیس گفت: «آه، دلم می‌خواهد... دلم می‌خواهد...» انگار آرزو و جاه‌طلبی‌اش عظیمتر از آن بود که به وصف درآید. ستوان دستش را به نشانه محبت دراز کرد - او را لمس کرد، نمی‌دانست چگونه احساسش را نشان دهد. گوش پسرک را نیشگون گرفت و دید که او از فرط درد خود را کنار می‌کشد. بچه‌ها مانند پرنده‌ها از دورش پراکنده شدند و او به تنهایی در طول میدان به طرف پاسگاه پلیس به راه افتاد. پیکره کوچک و تروتمیزی از نفرت بود که راز عشقی را در درون خود می‌برد. نیمرخ گانگستر هنوز روی دیوار دفتر پاسگاه با سرسختی به نخستین آیین عشای ربانی خیره بود. کسی دور سرکشیش با جوهر دایره‌ای کشیده بود تا او را از چهره‌های دختران و زنان جدا کند: اینک از ورای آن هاله نیشخندی تحمل‌ناپذیر پیدا بود. ستوان با خشم و غضب توی حیاط خلوت داد زد: «آنجا کسی نیست؟» بعد، در همان حال که قنناق تفنگها روی زمین کشیده می‌شد، پشت میزش نشست.

## بخش دوم

### فصل اول

قاطر در حالیکه کشیش بر پشتش سوار بود ناگهان نشست. این حرکت غیرطبیعی نبود، زیرا کمابیش دوازده ساعت بود که آن دو در میان جنگل سفر می‌کردند. نخست راه غرب را درپیش گرفته بود اما با شنیدن خبرهایی از حضور سربازها در آن حول و حوش، راهشان را به طرف شرق کج کردند. در آن مسیر نیز پیراهن سرخها فعال بودند، از این رو کشیش با قاطرش راه شمال را درپیش گرفت، پیاده از باتلاقها می‌گذشت و در درون تاریکی قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز جنگل فرو می‌رفت. اکنون هردو خسته بودند و قاطر زیرپای او خوابید. کشیش باتقلا بلند شد و شروع به خندیدن کرد. احساس خوشبختی می‌کرد یکی از عجیب‌ترین کشفهایی که بشر به آن رسیده، این است که هرچور زندگی را پیش بگیری، باز لحظاتی از شادی و شمع در خود دارد؛ همیشه می‌توان این لحظات را با روزهای بدتری مقایسه کرد: حتی به هنگام خطر و بدبختی نیز انسان می‌تواند راه نجاتی پیدا کند.

با احتیاط از میان ردیف درختها بیرون آمد و وارد منطقه باتلاقی

شد. تمام ایالت همین طور بود، رودخانه و باتلاق و جنگل. در پرتو آفتاب رو به غروب، زانو زد و صورتش را در برکه‌ای قهوه‌ای رنگ شست، برکه صورت گرد و گونه‌های گودافتاده و ریش زبر او را مانند تکه‌ای چینی در آب منعکس کرد. اسباب صورتش چنان غیرمنتظره بود که نیشخند زد. نیشخند شرمگین و طفره‌آمیز و غیرقابل اعتماد مردی که غافلگیر شده باشد. در ایام گذشته، اغلب جلوی آینه مدت‌ها حرکتی را تمرین می‌کرد تا جایی که توانسته بود به اندازه یک بازیگر با چهره خود آشنا شود. به گونه‌ای خودش را تحقیر می‌کرد - چهره طبیعی خودش همان نبود که می‌خواست. چهره یک دلک بود. به درد شوخیهای ملایم زنها می‌خورد اما برای ایستادن در پشت میز عشای ربانی اصلاً مناسب نبود. سعی کرده بود آن را عوض کند - و با خود می‌گفت که براستی موفق هم شده‌ام - حالا دیگر آنها مرا اصلاً نخواهند شناخت و همین باعث شد که شادی مانند مزه براندی دوباره به سراغش بیاید و نوید رهایی و آسایش موقت از ترس و تنهایی و خیلی چیزهای دیگر را به او بدهد. حضور سربازان او را به همان جایی می‌راند که اغلب دلش می‌خواست در آنجا باشد. مدت شش سال از آنجا پرهیز کرده بود، اما حالا دیگر تقصیر او نبود - وظیفه‌اش حکم می‌کرد که به آنجا برود - این دیگر معصیت شمرده نمی‌شد. به طرف قاطرش برگشت و لگد ملایمی به او زد: «بلندشو حیوان، بلندشو.» مرد ریزنقش و لاغری بود، در لباس پاره‌پاره دهقانی که برای نخستین بار پس از سالها دوری، مانند هر مرد عادی دیگر، به خانه‌اش می‌رفت.

به هر حال حتی اثر می‌توانست به سمت جنوب برود و از رفتن به دهکده خودداری کند، باز هم تسلیم دیگری درپیش بود. سالهایی را که پشت سر گذاشته بود از همین تسلیمها آکنده بود - روزهای عید و روزه‌داری و روزهای پرهیز نخستین تسلیمهایی بودند که به آن تن داده بود: پس از آن فقط برای مدت کوتاهی خود را به خاطر نگهداری کتاب دعا به زحمت انداخته بود - و عاقبت در یکی از تلاشهایی که گهگاه برای

فرار می‌کرد آن را در بندر جا گذاشته بود. آنگاه نوبت سنگ محراب بود که حملش برایش خیلی خطرناک بود. بدون آن هم نمی‌شد آیین عشای ربانی را به جا آورد. احتمالاً از طرف کلیسا مورد مواخذه قرار می‌گرفت، اما در ایالتی که مجازات او مرگ بود، مجازاتهایی که کلیسا مقرر می‌داشت به نظرش بی‌معنی و غیرواقعی می‌آمد. جریان عادی زندگی او مانند سدی ترک برداشته بود و غفلت و فراموشی از آن بیرون می‌تراوید و همه چیز را از میان می‌برد. پنج سال پیش او تسلیم نومیدی - این گناه نابخشودنی - شده بود و اکنون داشت با پرتوی غریبی در قلبش بسوی صحنه نومیدی‌اش برمی‌گشت. زیرا بر نومیدی نیز غلبه کرده بود. او کشیش بدی بود، این را خودش می‌دانست. آنها برای کشیشهایی از قماش او اصطلاحی داشتند - کشیش وِسکی خواره، اما تمامی عیب و شکستها از ذهن و نظر او محو شده بودند اما پاره‌سنگهای عیب و نقصهای او - جایی در نهان انباشته شده بودند. او تصور می‌کرد که روزی این عیبه‌ها سرچشمه رحمت خداوندی را بکلی مسدود خواهند کرد. تا آن هنگام او، با افسونهای ترس، خستگی، با پرتو شرمزده قلبش، ادامه می‌داد.

قاطر شلنگ تخته‌ای در محوطه بی‌درخت انداخت، آنها باردیگر وارد جنگل شدند. هرچند حالا دیگر نومید نبود. البته این به آن معنی نبود که تکفیر هم نشده باشد - همین قدر می‌دانست که بعد از مدتی، این راز بسیار بزرگ جلوه کرده است - مردی تکفیر شده نام خدا را در دهان مردم می‌گذارد: بنده عجیب و غریبی که فقط در خدمت شیطان است. ذهنش پر از اسطوره ساده و مختصر بود: میکائیل آراسته به زره اژدهایی را کشت، و فرشتگان همچون ستارگان دنباله‌دار با گیسوان زیبا و روان چون جوی آب به زمین فرود آمدند زیرا آنها - بنابه گفته یکی از پدران مقدس از اینکه خداوند برای بشر موهبت عظیم زندگی - آن هم این زندگی را - در نظر گرفته بود احساس حسادت می‌کردند.

رسید به جایی که نشانه‌های کشت و زرع پیدا بود؛ کنده‌های

درخت و خاکسترهای بازمانده از آتش همانجا که زمین را برای کشت آماده می‌ساختند به چشم می‌خورد. دست از هی کردن قاطر کشید؛ شرم عجیبی احساس می‌کرد... زنی از کلبه‌ای بیرون آمد و او را که روی قاطری وامانده لک‌لک کنان از جاده بالا می‌آمد تماشا کرد. دهکده کوچک، که بیشتر از بیست و چند تا کلبه به دور یک میدان پر از گرد و خاک نداشت، از روی طرحی ساخته شده بود، و این طرحی بود که همیشه آن را به قلبش نزدیک می‌دانست. احساس امنیت کرد - مطمئن بود که از او استقبال می‌کنند، مطمئن بود که در اینجا دست‌کم یک نفر هست که می‌توانست به او اعتماد کند که او را به پلیس لو نمی‌دهد. وقتی کاملاً نزدیک شد، قاطر دوباره زیرپایش خوابید - این بار برای آنکه از زیر تنه او دربرود مجبور شد که روی زمین غلت بزند. به زور بلند شد و آن زن طوری او را ورنانداز می‌کرد که انگار دشمن است. کشیش گفت: «آه، ماریا، حالت چطور است؟»

زن بلند و شگفت‌زده گفت: «خوبم، تویی پدر؟»  
 کشیش مستقیم به او نگاه نمی‌کرد: چشمانش شرمگین و محتاط بودند. پرسید: «مرا نشناختی؟»  
 «تو عوض شده‌ای.» زن با نگاهی تحقیرآمیز او را ورنانداز کرد و گفت: «از کی این لباسها را گیر آوردی پدر؟»  
 «از یک هفته پیش.»  
 «پس لباسهای خودت را چکار کردی؟»  
 «عوض اینها دادم.»  
 «چرا؟ آنها که لباسهای خوبی بودند.»  
 «خیلی پاره‌پاره بودند و آدم را انگشت‌نما می‌کردند.»  
 «وصله و پینه‌شان می‌کردم و جایی قایم می‌کردم. حیف شد. حالا مثل آدمهای معمولی شده‌ای.»  
 کشیش که به زمین نگاه می‌کرد لبخند زد، در این حال زن مثل یک

کدبانو سرش غر می زد: درست مانند ایام گذشته که خانه کشیشی بود و انجمن کودکان مریم مقدس و وراجیها و شایعات قلمرو کشیشی هنوز به راه بود، البته بجز آن... او، بی آنکه به زن نگاه کند، با همان لبخند آشفته و دستپاچه، بنرمی گفت: «برجیتا چطور است؟» با گفتن نام او قلبش تکان خورد: یک گناه می تواند پیامدهای فراوانی داشته باشد: شش سال می شد که خانه را ترک کرده بود.

«مثل همه ماست. انتظار داشتی چطور باشد؟»

او راضی بود اما این رضایت با جرمش پیوند داشت؛ در مورد چیزهایی که به گذشته مربوط می شد حق نداشت احساس شادی و شعف کند. در حالیکه قلبش از این عشق پنهان می تپید بی اراده گفت: «بسیار خوب، من خیلی خسته ام. پلیس این دوروبرها نزدیک زاپاتا بود...»

«چرا به طرف موته کریستو رفتی؟»

کشیش با نگرانی و بسرعت سرش را بالا گرفت. این همان استقبالی نبود که انتظارش را می کشید. چند نفری میان کلبه ها جمع شده و او را از فاصله امنی تماشا می کردند - جایگاه کوچک و درب و داغونی برای ارکستر و یک دکه آب معدنی فروشی در گوشه ای قرار داشت - مردم صندلیهایشان را با خودشان آورده بودند که هنگام عصر روی آنها بنشینند. هیچ کس جلو نیامد تا دست او را ببوسد و از او طلب دعای خیر کند. گویی گناهِش او را به ورطه تنازع بشری افکنده بود تا علاوه بر نومییدی و عشق چیزهای دیگر را نیز بیاموزد و بداند که روزی پیش می آید که آدم حتی در خانه خودش نیز مورد استقبال قرار نگیرد. او گفت: «آخر پیراهن سرخها در موته کریستو بودند.»

زن گفت: «خوب، پدر، نمی توانیم دست رد به سینهات بزنیم. بهتر است همراه من بیایی.» کشیش نرم و آرام با آن شلوار قاطرچیها دنبال او راه افتاد. یکبار پایش به شلوارش گیر کرد و سکتندری خورد. شادی و



سعادت از چهره‌اش ناپدید شده و لبخند روی لبانش حالت تنها بازمانده کشتی شکسته‌ای را داشت. هفت هشت مرد، دوتا زن و پنج شش تا بچه آنجا بودند: او مانند‌گدایی به میان آنها رفت. نمی‌توانست آخرین بار را از خاطر فراموش کند... آن شور و هیجان، آن کدوهای پر از عرقی که از سوراخهای زمین بیرون می‌آوردند... با آنکه گنااهش هنوز از خاطرها نرفته بود، با اینهمه چه استقبالی از او کردند. انگار به زندان جنایتکاران بازگشته بود مانند کسی که جزو خودشان باشد - یا مثل مهاجری که پول و پله‌ای به هم زده و به سرزمین بومی خود برگشته باشد.

زن گفت: «این پدر روحانی است.» کشیش پیش خود فکر کرد شاید مرا به جا نیاورده‌اند و منتظر ماند تا به او خوشامد بگویند. آنها یکی یکی جلو آمدند و دستش را بوسیدند و سپس کنار ایستادند و او را تماشا کردند. او گفت: «از دیدن شما خوشحالم...» می‌خواست بگوید «فرزندان من» اما یک‌دفعه یادش آمد که فقط مرد بی‌فرزند حق دارد غریبه‌ها را فرزندان خود خطاب کند. بچه‌های واقعی اکنون یک‌یک با اصرار و فشار پدر و مادرشان جلو می‌آمدند که دست او را بیوسند. آنها بسیار جواتر از آن بودند که آن روزها را به یاد بیاورند که کشیشها لباس مشکی می‌پوشیدند و یقه‌های رومی می‌بستند و دستهای نرم و منزه و حمایتگرانه داشتند؛ او براحتی می‌دید که آنها در این مراسم احترام به دهقانی نظیر پدرشان، گیج و مبهوت شده‌اند. گرچه مستقیم به آنها نگاه نمی‌کرد اما با اینهمه بدقت و راندازشان می‌کرد. دوتا از بچه‌ها دختر بودند - یکی از آنها لاغر و تر و تمیز - پنج، شش، هفت ساله؟ نمی‌توانست حدس بزند، و یکی دیگر که گرسنگی چنان ظاهر شرارت‌بار و بدخواهانه‌ای به او داده بود که به سن و سالش نمی‌خورد. زن جوانی با چشمانی کودکانه خیره شده بود. دوباره بی‌آنکه حرفی بزند به تک‌تک آنها نگاه کرد: آنها غریبه بودند.

یکی از مردها پرسید: «اینجا زیاد می‌مانی پدر؟»

او گفت: «فکر کردم شاید... بتوانم چند روزی... در اینجا استراحت کنم.»

یکی دیگر از مردها گفت: «نمی‌شود کمی دورتر به طرف شمال به پوئبلیتو<sup>۱</sup> بروی، پدر؟»

«من و قاطرم دوازده ساعت آژگار راه پیموده‌ایم.»

زن ناگهان با خشم به جای او حرف زد: «البته که امشب اینجا خواهد ماند. این کمترین کاری است که می‌توانیم برایش بکنیم.»

کشیش گفت: «فردا صبح برایتان آیین عشای ربانی به جا خواهم آورد.» انگار که به آنها رشوه می‌داد، اما از حالت شرمگین و ناموافق آنها چنین می‌نمود که گویی رشوه از مال دزدی بود.

یکی از آنها گفت: «اگر برایتان فرق نمی‌کند، پدر، شاید بهتر باشد که خیلی زود... مثلاً همین امشب.»

او پرسید: «شماها چه‌تان است؟ چرا باید بترسید؟»

«مگر نشنیده‌اید؟»

«چه را نشنیده‌ام؟»

«آنها حالا دارند گروگان می‌گیرند - از تمام دهکده‌هایی که فکر می‌کنند شما آنجا بوده‌اید. و اگر مردم مقرر نیابند... گروگان را تیرباران می‌کنند... و بعد، گروگان دیگری می‌گیرند. این واقعه در کونسپسیون اتفاق افتاده.»

«کونسپسیون؟» یکی از پلکهایش شروع به پریدن کرد. پرسید «کی را؟» آنها احمقانه به او نگاه کردند. او با خشم گفت: «کی را تیرباران کردند؟»

«پدرو مونتزا<sup>۲</sup> را.»

او همچون یک سگ فریاد زوزه ماندی کشید - نشان و نمادی اختصاری برای بیان اندوه و تأسف. دختر بچه زن نما خندید. کشیش گفت:

1. Pueblito.

2. Pedro Montez.

«چرا مرا دستگیر نمی‌کنند؟ احمقها. چرا مرا دستگیر نمی‌کنند؟» دختر بچه دوباره خندید؛ کشیش کورکورانه به او خیره شد، انگار صدا را می‌شنید اما نمی‌توانست چهره او را ببیند. شادی در وجود او بی‌آنکه فرصت نفس کشیدن داشته باشد دوباره مرده بود. شبیه زنی بود که بچه مرده به دنیا آورده باشد. او را بسرعت دفن کرده و فراموش کرده بود و همه چیز را دوباره از سر گرفته بود. به امید اینکه بچه بعدی زنده می‌ماند.

یکی از مردها گفت: «می‌فهمی پدر، که چرا...»

همان احساسی به کشیش دست داد که مرد گناهکاری در برابر داوران دادگاه دارد. گفت: «دل‌تان می‌خواست که من هم مثل... مثل پدر خوزه در مرکز می‌بودم... شما چیزی درباره‌اش شنیده‌اید...؟»

آنها با لحنی سرسری گفتند: «البته که نه، پدر.»

او گفت: «حالا چی دارم می‌گویم؟ موضوع این نیست که من چه می‌خواهم و شما چه می‌خواهید» او تند و با تحکم ادامه داد: «فعلاً می‌خواهم بخوابم... شما می‌توانید یک ساعت پیش از سپیده دم مرا بیدار کنید... نیم ساعت به اعترافهای شما گوش می‌کنم... پس از آن آیین عشای ربانی را به جا می‌آورم، و آن وقت از اینجا می‌روم.»

اما کجا؟ توی این ایالت دهکده‌ای نیست که او حالا برای ساکنان آنجا خطری ناگوار نباشد.

زن گفت: «از این طرف، پدر.»

به دنبال زن به اتاق کوچکی رفت که تمام اثاث خانه را از جعبه‌های حمل کالا ساخته بودند. یک میز، تختخوابی که از جفت و جور کردن تخته‌ها درست شده و تشکی کاهی روی آن را پوشانده بود، یک صندوق جگنی که روی آن پارچه انداخته بودند و روی پارچه یک چراغ نفتی بود. او گفت: «نمی‌خواهم جای کسی را اینجا اشغال کنم.»

«جای من است.»

کشیش با تردید به او نگریست. «پس تو خودت کجا می‌خوابی؟»

می ترسید که مبادا درخواستی داشته باشد. زیرچشمی زن را پایید: آیا این تمامی مزایایی بود که در ازدواج وجود داشت؟ این طفره رفتن و بدگمانی و نداشتن آسایش؟ وقتی مردها درباره شور و هوس پیش او اعتراف می کردند، آیا این همه چیزی بود که در نظر داشتند بگویند - تختخواب سخت و ناهموار و زن گرفتار کار و صحبت نکردن درباره گذشته؟

«همین جا، وقتی که تو رفتی.»

روشنایی در پشت جنگل و سایه های بلند درختانی که به طرف در خانه متمایل بودند کم رنگ شده بود. او روی تختخواب دراز کشید و زن جایی دور از دیدرس او خود را سرگرم کرد: صدای او را که کف اتاق خاکی را با ناخن می کند، می شنید. کشیش نمی توانست بخوابد. آیا حالا وظیفه اش این بود که فرار کند؟ چند بار سعی کرده بود فرار کند، اما همیشه مردم مانعش شده بودند... اما اکنون آنها از او می خواستند که برود. به فرض هم زنی مریض می شد و مردی در حال مرگ بود، کسی جلو او را نمی گرفت. حالا خود او یک مرض بود.

کشیش گفت: «ماریا، ماریا، چکار داری می کنی؟»

«کمی براندی برایت کنار گذاشته ام.»

کشیش با خود اندیشید: اگر بروم، به کشیشهای دیگری برمی خورم: برای اعتراف پیش آنها می روم: احساس پشیمانی و توبه می کنم و بخشوده می شوم: بار دیگر زندگی ابدی برای من شروع می شود. کلیسا می گوید که هرکس وظیفه دارد اول روح خودش را نجات دهد. افکار ساده بهشت و جهنم در ذهنش به جولان درآمد: زندگی بدون کتاب، بدون برخورد با مردم درس خوانده، همه چیز را از ذهنش محو کرده بود، مگر ساده ترین طرح کلی یک راز را.

زن گفت: «بیا، این هم براندی.» توی دستش شیشه دوای کوچکی

پراز مشروب داشت.

اگر آنها را ترک می کرد، سلامت و امنیت آنها حفظ می شد، و

مجبور هم نبودند او را سرمشق قرار دهند. او تنها کشیشی بود که بچه‌ها می‌توانستند به خاطر بیاورند: و هم از او بود که تصوراتی دربارهٔ ایمان پیدا می‌کردند. اما همچنین از طریق او نام خدا بر زبان‌هاشان جاری می‌شد. وقتی آنجا را ترک گوید به نظر چنین خواهد آمد که خداوند در تمام این قلمرو، میان دریا و کوه‌ها، دیگر وجود نخواهد داشت. آیا وظیفهٔ او نبود که بماند، هرچند که خوار و زیورنش بدارند، هرچند که به خاطرش تیرباران بشوند؟ حتی به رغم اینکه با سرمشق قرار دادن او فاسد و گمراه می‌شدند؟ از عظمت و ابهت این سؤال برخود لرزید. دراز کشید و دستهایش را روی چشمانش گذاشت: هیچ کجا در تمام این سرزمین باتلاقی یکدست و پهناور حتی یک نفر پیدا نمی‌شد که بتواند با او مشورت کند. بطری براندی را به طرف دهانش برد.

با شرمساری گفت: «برجیتا... چطور است، حالش خوب است؟»  
«همین الآن او را دیدی.»

«نه.» باور نمی‌کرد که نتوانسته او را بشناسد. این سرسری گرفتن گناه کبیره‌اش بود: آدم نمی‌تواند مرتکب همچو گناهی بشود و آن وقت حتی دخترش را نشناسد...

«چرا، او آنجا بود.» ماریا به طرف در رفت و صدا زد: «برجیتا، برجیتا.» و کشیش به پهلو غلتید و آمدن او را از بیرون. از چشم‌انداز وحشت و شهوت تماشا کرد - همان بچهٔ کوچک شریر بود که به او خندیده بود.

ماریا گفت: «برو با پدر حرف بزن. یا الله.»

کشیش کوشید تا بطری براندی را پنهان کند، اما جایی را پیدا نکرد... همچنانکه دخترک را تماشا می‌کرد ضربه و تکان عشق بشری را حس می‌کرد. کوشید تا بطری را در میان دستهایش تا آنجا که امکان داشت قایم کند.

ماریا گفت: «او اصول دینش را یاد گرفته، اما دعا و نمازش را

نمی خواند...»

دخترک همانجا ایستاد، با نگاهی آکنده از ذکاوت و تحقیر او را ورنه از کرد. آن دو در نطفه بستن او هیچ عشقی به کار نبسته بودند. تنها ترس و نومییدی و یک نصفه بطری براندی، و تنها احساس صرف آنها را به چنین عملی واداشته بود که کشیش از آن وحشت داشت - و این چهره شرمناک و ترس خورده عشقی مقاومت ناپذیر، ثمره آن بود. کشیش گفت: «چرا نه؟ چرا دعا و نمازت را نمی خوانی، ها؟» نگاههای تند و دزدکی به او می کرد تا هرگز با نگاه خیره او تلاقی نکند، احساس می کرد که قلبش، مانند موتور فکسنی و کهنه ای، با میلی سرکوب شده برای نجات او - از همه چیز - به طور نامرتب می زند.

«چرا باید بخوانم؟»

«برای اینکه خدا چنین می خواهد.»

«تو از کجا می دانی؟»

او از بار عظیم مسئولیت آگاه بود: تشخیص آن از عشق دشوار بود. فکر کرد این باید همان چیزی باشد که همه پدر و مادرها حس می کنند: مردم عادی این چنین به زندگیشان ادامه می دهند، به موفقیت نقشه هاشان امیدوار هستند، و به هنگام درد و ترس دعا می کنند... این چیزی است که ما به هیچ قیمتی نمی توانیم با فداکردن حرکت بی اهمیت بدن از دست آنها خلاص شویم. البته او سالها مسئول روح مردم بوده است، اما این یکی فرق می کرد... چیزی سبکتر و ملایمتر بود. زیرا آدم می تواند به خدا اعتماد کند که او را زیربال خود می گیرد، اما نمی تواند به آبله، گرسنگی، آدمها اعتماد کند... گفت: «عزیزم،» و در این حال بطری براندی را محکمتر در میان دستهایش فشرد... او دخترک را در آخرین دیدارش غسل تعمید داده بود: در آن هنگام مثل عروسک ژنده و بیقواره ای بود با چهره پرچین و چروک آدمهای مسن - احتمال نمی رفت که بتواند مدت زیادی زنده بماند... او چیزی بجز تأسف و پشیمانی حس نکرده بود،

وقتی هیچ‌کس نبود که او را سرزنش کند حتی احساس شرم نیز کاری دشوار بود. تنها کشیشی بود که اغلب آنها تاکنون به خود دیده بودند. و همه، حتی زنان، میزان تقدس کشیشان را تنها از روی او قیاس می‌کردند.

دخترک پرسید: «تو همان یانکی هستی؟»

«یانکی دیگر کیه؟»

زن گفت: «دخترهٔ احمق. برای این می‌پرسد که پلیس دنبال مردی می‌گشته.» برایش عجیب بود که می‌شنید دنبال مرد دیگری غیر از او هستند.

«مگر چه کرده؟»

«او یک یانکی است. چند نفر را در شمال کشته است.»

«چرا باید اینجاها دنبالش بگردند؟»

«پلیس فکر می‌کند که او به طرف کیتاناروا<sup>۱</sup> به مزارع چیسلی<sup>۲</sup> می‌رود.» بسیاری از جنایتکاران مکزیکو راهشان به آنجا ختم می‌شد: آنجا هرکسی می‌توانست در یک مزرعه کار کند و پول خوبی گیر بیاورد و کسی هم کاری به کارش نداشت.

دخترک دوباره پرسید: «تو همان یانکی هستی؟»

«آخر من قیافه‌ام به قاتلها می‌خورد؟»

«نمی‌دانم.»

اگر این ایالت را ترک کند. معنی‌اش این است دخترک را نیز به امان خدا رها خواهد کرد. با شرم و فروتنی رو به زن کرد و گفت: «می‌توانم چند روزی اینجا بمانم؟»

«کار خیلی خطرناکی است، پدر.»

کشیش نگاهش به چشمان بچه افتاد که او را به هراس انداخت. باردیگر گویی زنی کامل با رشدی زودرس در آنجا بود، برای کارهایش طرح و نقشه می‌ریخت و از خیلی چیزها سر درمی‌آورد. انگار به چشم

1. Quintana Roo.

2. Chiceli.

خود می‌دید که گناه کبیره‌اش، بدون هیچ پشیمانی و توبه‌ای خیره‌خیره نگاهش می‌کند. کوشید به جای زن با بچه ارتباط برقرار کند؛ گفت، «عزیزم بگو ببینم چه بازیهایی بلدی...» بچه خنده‌ای زیرلبی کرد و تندرویش را برگرداند و به سقف خیره شد که کارت‌نکی در آنجا راه می‌رفت. کشیش یاد ضرب‌المثلی افتاد - که از ژرفای کودکی خودش سربر کشیده بود: پدرش آن را اغلب به کار می‌برد - «بهترین بو، بوی نان است، بهترین طعم، طعم نمک و بهترین عشق، عشق بچه‌هاست.» دوران کودکی خوش و سعادتباری پشت سر گذاشته بود، بجز اینکه از بسیاری چیزها وحشت داشته، و از فقر همچون جنایتی بیزار بوده است؛ به این واقعیت باور داشته است که وقتی کشیش بشود ثروتمند و سرفراز خواهد شد - این یعنی داشتن آمادگی و قابلیت برای انجام کاری. به مسافت هولناکی که مردی درگذر زندگی می‌پیماید فکر کرد - به مسافت میان اولین فریره بازها تا این تخت‌خوابی که اینک روی آن دراز کشیده و بطری براندی را محکم در دستش می‌فشرد. و از نظر خدا اینهمه، یک لحظه بیش نبود. ریشخند زیرلبی بچه و نخستین گناه کبیره کشیش بیشتر از دوبار چشم به هم زدن، باهم فاصله نداشتند. دستش را دراز کرد گویی می‌خواست او را با زور از خطری - از جایی - بیرون بکشد؛ اما هیچ زوری نداشت. مرد یا زنی که در کمین بود تا فساد دخترک را تکمیل کند شاید هنوز از مادرزاده نشده بود. چطور می‌توانست بچه را در برابر خطری که هنوز وجود نداشت محافظت کند؟

دخترک خود را از دسترس او دور کرد و زیانش را برای او درآورد. زن گفت: «یک وجبی بلا به جان گرفته» و دستش را بلند کرد تا او را بزند. کشیش گفت: «نه، نه.» به خودش تکانی داد تا بنشیند. «چطور جرئت می‌کنی...»

«من مادرش هستم.»

«ما هیچ حقی نداریم.» و بعد رو کرد به بچه و گفت: «اگر چندتا



ورق داشتم یکی دو تا تردستی یادت می دادم که تو هم بتوانی به دوستانت یاد بدهی...» هرگز یاد نگرفته بود، بجز از سکوی وعظ، چطور با بچه‌ها حرف بزند. دخترک با گستاخی به او خیره شد. کشیش پرسید: «می دانی چطوری با ضربه‌های - بلند، کوتاه، بلند، پیام بفرستی...؟»

زن ناگهان با صدای بلند گفت: «دیگر چه، پدر!»

«این بازی مخصوص بچه‌هاست که من هم بلدم.» به بچه گفت:

«دوستی هم داری؟»

دخترک ناگهان باز هم تعمداً خندید. با اینکه هفت سال داشت اما جسمش مثل کوتوله‌ها بود: بلوغ زودرس و زشتی را نشان می داد.

زن رو به بچه گفت: «برو بیرون، برو بیرون، قبل از اینکه نشانت بدهم...»

بچه با بیشرمی برای آخرین بار حرکت زشتی کرد و از خانه بیرون رفت - تا آنجا که به کشیش مربوط می شد - شاید هم برای همیشه. زیرا همیشه پیش نمی آید که آدم کسانی را که دوستشان دارد و در کنار بستر مرگش حاضر شده‌اند، در فضایی از آرامش و بوی بخور بدرود بگوید.

کشیش گفت: «از خود می پرسم ما چه چیزی می توانیم به او یاد بدهیم...» به مرگ خود و به زندگی او که ادامه می یافت فکر کرد. دوزخ او زمانی بود که بیند بچه اندک اندک سالهای پست و بی ارزش را پشت سر می گذارد و پس از آنکه ضعفهایش همچون بیماری سل به دخترک سرایت کرد به او ملحق شود... روی تختخواب به پشت دراز کشید و سرش را از روشنایی که کم کم فروکش می کرد برگرداند. چنین می نمود که به خواب رفته اما کاملاً بیدار بود. زن خودش را با کارهای خرده ریز سرگرم می کرد و همچنانکه خورشید به پایین می لغزید پشه‌ها سروکله‌شان پیدا می شد، که بی هیچ لغزش و خطایی همچون دشنه دریاوردان، تندوتیز به سوی هدف خود می رفتند.

زن گفت «می خواهی پشه بند بزنم، پدر؟»

«نه، لازم نیست.» در این ده سال گذشته بیش از اندازه دچار تب شده بود: دیگر اهمیتی نمی داد: تب می آمد و می رفت و برایش فرقی نداشت - تب پاره‌ای از محیط زندگی اش را تشکیل می داد.

کمی بعد، زن از کلبه بیرون رفت و کشیش صدای او را در بیرون می شنید که مشغول وراجی و پرچانگی بود. از اینکه زن به همین زودی روحیه اش را بازیافت حیرت کرد و در عین حال اندکی خیالش راحت شد. هفت سال پیش، آنها یک بار، برای پنج دقیقه عاشق و معشوق شده بودند - اگر بتوان رابطه‌ای را که در آن زن هرگز کشیش را با اسم تعمدیش صدا نکرده بود عاشق و معشوقی نامید: از نظر زن این تنها یک حادثه بود. خراشی که در تن سالم او کاملاً بهبود پیدا می کرد: حتی از اینکه معشوقه کشیش شده بود احساس سربلندی می کرد. این تنها کشیشی بود که این زخم را با خود حمل می کرد، انگار تمام دنیا مرده بود.

هوا تاریک بود: هیچ نشانه‌ای از سپیده دم پیدا نبود. وقتی داشت موعظه می کرد، شاید حدود بیست، بیست و پنج نفر روی کف خاکی بزرگترین کلبه نشسته بودند. اصلاً نمی توانست آنها را به وضوح ببیند. دود از شمعهای روی صندوق چوبی مدام بالا می رفت - در بسته بود و هوا اصلاً جریان نداشت. او با شلوار ژنده دهقانی و پیراهنی پاره، میان آنها و شمعها ایستاده بود، و برایشان از بهشت سخن می گفت. آنها غرولند می کردند و از روی بی صبری سرجایشان تکان می خوردند. او می دانست که آنها دلشان می خواهد مراسم عشای ربانی هرچه زودتر تمام شود: او را خیلی زود بیدار کرده بودند، زیرا خبرهایی از پلیس به گوششان رسیده بود...

او گفت: «یکی از پدران مقدس به ما گفته که شادی همواره متکی به رنج است. رنج پاره‌ای از شادی است. ما گرسنه هستیم و آن وقت فکر کنید که آخر سر چقدر از غذایمان لذت می بریم. ما تشنه هستیم...» ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد، نگاهش را تند و سریع به سوی سایه‌ها افکند،

در انتظار آن خنده‌های ظالمانه دخترک بود اما خبری نشد. گفت: «ما خودمان را محروم نگه می‌داریم که بتوانیم لذت ببریم. شاید شنیده باشید که در شمال مردمان ثروتمندی زندگی می‌کنند که غذای نمک سود می‌خورند تا تشنه‌شان شود، تشنه‌ مشروبی که آن را کوکتیل می‌نامند. پیش از ازدواج نیز مراسم نامزدی طولانی در پیش دارند...» باردیگر سکوت کرد. بی‌ارزش بودن خود را، مانند وزنه‌ای در پشت زبانش، احساس می‌کرد. از جایی که شمعی در گرمای شبانه خم شده بود بوی موم داغ به مشام می‌رسید؛ مردم در کف زمین سخت در میان سایه‌ها جا به جا می‌شدند. بوی بدنهای کثیفشان با بوی موم در ستیز بود. او سرسختانه با صدایی نافذ فریاد برآورد: «برای همین است که می‌گویم بهشت در همین جاست: اینجا پاره‌ای از بهشت است درست همان‌طور که رنج پاره‌ای از لذت و شادی است.» گفت: «دعا کنید که بیشتر و بیشتر و بیشتر رنج بکشید. هرگز از رنج کشیدن خسته نشوید. پلیسی که شما را می‌پاید. سربازانی که مالیاتها را جمع می‌کنند، و کتکی که از رئیس پلیس می‌خورید، زیرا شما فقیرتر از آن هستید که مالیات بدهید، آبله و تب، گرسنگی... اینها همه پاره‌ای از تمهیدات بهشت است. کسی چه می‌داند، شاید اگر اینها نبود شما نمی‌توانستید چنانکه باید و شاید از بهشت لذت ببرید و بهشت کامل نمی‌شد. و بهشت، بهشت اصلاً کجا هست؟» تعبیرهای لفظی از چیزی که اکنون به نظر می‌توانست به طور کلی زندگی دیگری باشد - زندگی دقیق، و آرام و خاموش مدرسه‌ طلاب - در زبانش به هم می‌آمیخت: نام سنگهای گرانها: اورشلیم طلایی. اما این مردم هرگز طلا ندیده بودند.

او که اندکی تلوتلومی خورد ادامه داد: «بهشت جایی است که در آنجا نه از رئیس پلیس، نه از قوانین ناعادلانه، نه از مالیاتها، نه از سربازها و نه از گرسنگی خبری نیست. در بهشت کودکان شما نمی‌میرند.» در کلبه باز شد و مردی به درون خزید. دور از شعاع روشنایی شمع، زمزمه‌هایی بلند

شد. «شما هرگز در آنجا هراسان یا بدون امنیت نخواهید بود از پیراهن سرخها دیگر خبری نیست. هیچ کس پا به پیری نمی گذارد و محصولات هرگز ضایع نمی شوند. آه، حرف زدن درباره تمام چیزهایی که در بهشت نخواهند بود آسان است: آنچه در آنجا وجود دارد خداست. توضیح همین بسیار دشوار است. کلمات ما برای توصیف چیزهایی ساخته شده اند که ما آنها را از طریق حواسمان می شناسیم. ما می گوئیم «روشنایی»، اما از گفتن این تنها خورشید را در نظر می آوریم. می گوئیم «عشق...» تمرکز حواس کار آسانی نبود: پلیس چندان فاصله ای با آنجا نداشت. آن مرد احتمالاً خبرهایی با خود آورده بود. «و منظور از آن شاید فرزندی باشد...» در دوباره باز شد: کشیش می توانست روز دیگری را ببیند که در بیرون همچون تخته سنگی خاکستری کشیده شده بود. صدایی مصرانه و زمزمه وار به او گفت: «پدر.»

«بله؟»

«پلیس توی راه است. کمتر از دو کیلومتر تا اینجا فاصله دارند، از توی جنگل می آیند.»

این چیزی بود که او به آن عادت کرده بود: سخنانی که تأثیر مطلوب را نداشت و شتابزده به آخر می رسید و انتظار درد و رنجی که بین او و ایمانش حایل می شد. با سرسختی ادامه داد: «از همه مهمتر این را به یاد داشته باشید - بهشت همینجاست.» آیا آنها سوار اسب هستند یا پیاده از راه جنگل می آیند؟ اگر پیاده باشند، او بیست دقیقه وقت دارد که آیین عشای ربانی را به جا بیاورد و آنگاه پنهان شود. «اکنون در اینجا، در این لحظه، ترس شما و ترس من پاره ای از بهشت است، بهشتی که در آنجا دیگر برای همیشه هیچ ترسی وجود نخواهد داشت.» او پشتش را به آنها کرد و تند تند شروع کرد به خواندن دعای اختتام. یک بار اتفاق افتاده بود که او با هراس واقعاً جسمی قانون آیین عشای ربانی را حس کرده بود - و آن نخستین باری بود که از نان و شراب مقدس در حالی استفاده می کرد

که غرق در گناه کبیره بود. اما بعدها زندگی عذر و بهانه‌های خود را پیش کشیده بود - پس از مدتی اصولاً این مسئله که گرفتار عذاب خداوندی خواهد شد یا نه دیگر چندان اهمیتی برایش نداشت، تا هنگامی که این مردم....

بالای صندوق چوبی را بوسید و برگشت تا دعای خیر و تبرکش را آغاز کند. در روشنایی کم‌سوی شمعها فقط دو نفر را دید که زانو زده‌اند و دستها را به شکل صلیب درآورده‌اند - آنها تا پایان آیین تقدیس و تبرک در آن حالت باقی می‌ماندند، خفت و ریاضتی دیگر زندگی سخت و محنت‌بار آنها را تصفیه می‌کرد. در برابر درد و رنجی که این مردم عادی با میل و رغبت تحمل می‌کردند احساس خاکساری کرد؛ رنج و محنتی که او می‌کشید به او تحمیل شده بود. «آه، پروردگارا، من به زیبایی خانه تو عشق ورزیده‌ام...» شمعها دود می‌کردند و مردم روی زانوهایشان جابجا می‌شدند - شادی بیهوده‌ای بار دیگر در او به غلیان آمد پیش از آنکه دلهره بازگردد: انگار به او اجازه داده بودند که از بیرون به مردمان بهشت نگاهی بیفکند. بهشت باید درست چنین چهره‌های ترسان و وظیفه‌شناس و پراز چین و شیار ناشی از گرسنگی را در خود جا دهد. برای لحظاتی احساس رضایت بیکرانی به او دست داد که اینک می‌تواند بدون ریا و سالوس با آنها از رنج و محنت سخن بگوید - برای کشیشی خوب خورده و نازپرورد ستایش فقر کار سختی است. شروع کرد به خواندن دعای زندگی: طومار بلند حواریون و شهیدان همچون صدای پا در گوش صدا می‌کرد - کورنلیه<sup>۱</sup>، سیپریانی<sup>۲</sup>، لورسیه<sup>۳</sup>، کروسوگانی<sup>۴</sup> - بزودی پلیس به آن محوطه بی‌درخت می‌رسد، همانجا که قاطر زیرپایش خوابیده بود و او در برکه خود را شسته بود. کلمات لاتین در زبان شتابزده او به هم می‌آمیختند: می‌توانست بی‌شکبی و نابردباری حاکم برگرداگرش را حس کند. به

1. Cornelli.

2. Cypriani.

3. Laurentil.

4. Chrysogoni.

تبرک نان مقدس پرداخت (مدتها پیش قرص نان فطیر را تمام کرده بود. این یک تکه نان از تنور ماریا بود)، بی شکیبی و بی قراری ناگهان از میان رفت: هر چیزی به وقتش حالت عادی پیدا می‌کند مگر این یکی. «آن کس که روز پیش رنج برده بود نان را در دستهای مقدس و ارجمند خویش گرفت...» اگر کسانی هم در بیرون، در کوره راه جنگل، حرکت می‌کردند، در اینجا در داخل کلبه جنبش و حرکتی نبود. «این همان جسم من است» صدای نفسهای آسوده مردم را می‌شنید: خدا برای نخستین بار پس از شش سال به صورت جسم در اینجا حاضر شده بود. وقتی نان مقدس را بلند کرد می‌توانست چهره‌هایی را که همچون سگهای گرسنگی کشیده به بالا می‌نگریستند در نظر مجسم کند. به تبرک شراب، در جامی لب پریده، پرداخت. این تسلیم و تفویض دیگری بود، زیرا دو سال تمام جام شراب را همه جا همراه خود برده بود. آن بار، اگر افسری که کیف او را باز کرده بود خود یک کاتولیک نبود، او جانش را بر سر آن از دست می‌داد. اگر کسی متوجه می‌شد که افسر خود را به آن راه زده است، حتماً به قیمت از دست دادن زندگی اش تمام می‌شد. اما کشیش از این چیزها خبر نداشت. به همه جا سر می‌کشید و خدا می‌دانست که در کونسپسیون یا هر جای دیگر به خاطر او شهید می‌شوند در حالیکه خودش آنقدر مورد لطف و عنایت خدا نبود که شایسته مرگ باشد.

کار تبرک در سکوت انجام گرفت: هیچ زنگی به صدا در نیامد. او خسته و درمانده کنار صندوق چوبی، بی آنکه دعا کند، زانو زد. کسی در را گشود: صدایی مصرانه زمزمه کرد: «افراد پلیس رسیدند» او با حالتی مبهم پیش خود فکر کرد که پس آنها پای پیاده نیامده‌اند. جایی، در خاموشی مطلق سپیده دم که نیم فرسخ بیشتر فاصله نداشت. اسبی شیهه کشید. او بلند شد. ماریا کنار دستش ایستاد. زن گفت: «پارچه، پدر، آن پارچه را بده به من.» کشیش نان مقدس را با عجله در دهانش گذاشت و شراب را نوشید: باید از بی حرمتی به مقدسات پرهیز کرد: پارچه از روی

صندوق چوبی بسرعت ناپدید شد. زن شمعه‌ها را در میان دستش خاموش کرد تا مبادا بوی فتیله بلند شود... اتاق اینک پاکسازی شده بود، فقط صاحب کلبه در آستانه در ایستاده و منتظر بود تا دست او را ببوسد. از میان در، دنیا سوسوی کمرنگی می‌کرد، و خروسی در دهکده می‌خواند. ماریا گفت: «تند بیا توی کلبه من.»

او هیچ نقشه‌ای در سر نداشت: «بهتر است بروم. نمی‌خواهم اینجا مرا پیدا کنند.»

«آنها دور تا دور دهکده را گرفته‌اند.»

از خود پرسید آیا بالاخره پایان کار فرار سیده است؟ می‌دانست که ترس جایی کمین کرده تا به او یورش آورد، اما هنوز ترس برش نداشت. بود. دنبال زن که با گامهای کوتاه و سریع در طول دهکده به سوی کلبه‌اش می‌رفت، راه افتاد. در حین راه رفتن بی‌اراده دعای توبه را پیش خود تکرار می‌کرد. نمی‌دانست که ترس چه وقت آغاز خواهد شد. وقتی پلیس چمدان او را باز کرده بود ترس بر او چیره شده بود. اما این ترس به سالها پیش مربوط می‌شد. وقتی در انبار، میان موزها پنهان شده بود، با شنیدن گفتگوی بچه با پلیس دچار ترس و واهمه شده بود. این حادثه تنها چند هفته پیش اتفاق افتاده بود. ترس بار دیگر بزودی بی‌هیچ تردیدی آغاز می‌شود. هیچ نشانه‌ای از پلیس نبود. تنها صبح خاکستری بود و جوجه‌ها و بوقلمونهایی که به جنب و جوش افتاده بودند و از بالای درختهایی که شب را در آن آشیانه کرده بودند به پایین می‌پریدند. باردیگر خروس آوازش را سرداد. اگر آنها اینهمه مواظب او بودند حتماً از فراسوی سایه شک می‌دانستند که او اینجا است. این پایان کار بود.

ماریا او را به زور کشید. «برو تو، زود. برو به طرف تختخواب.» از قرار معلوم فکری در سر داشت. زنها بشدت اهل عمل هستند: آنها بلافاصله بر روی ویرانه‌های طرحهای قدیمی طرحهای نوی پی می‌افکنند. اما چه سود؟ زن گفت: «بگذار نفست را بوکنم. آه خدای من،

هرکسی پایش را اینجا بگذارد می فهمد... شراب... با بوی شراب چکار کنیم؟» باردیگر غییش زد، توی کلبه در آرامش و صفای سپیده دم خدش‌های وارد آورد. ناگهان از میان جنگل، صد متری آنسوتر، افسری سواره به تاخت بیرون آمد. در سکوت محض وقتی سوار بر اسب برگشت و با دست علامتی داد، صدای خش خش جلد هفت تیرش به گوش رسید.

در گرداگرد محوطه بی درخت و هموار سروکله افراد پلیس پیدا شد. حتماً خیلی تند راه پیموده بودند چون فقط افسر سوار اسب بود. به حالت دست‌فنگ، به آن چند کلبه کوچک نزدیک شدند - که نمایش غلوآمیز و تاحدی بیهوده از قدرت بود. پاتابه یکی از افراد، به دنبالش روی زمین کشیده می شد - احتمالاً توی جنگل به چیزی گیر کرده بود. در این هنگام به اشتباه پاروی آن گذاشت و همراه با صدای بلندی که از برخورد فانسقه با قن‌داق تفنگ برخاست نقش زمین شد: ستوان از روی اسب نگاهی به دوروبر انداخت و آنگاه چهره تلخ و خشمگینش را به سوی کلبه‌های خاموش گرداند.

زن که کشیش را به زور به داخل کلبه می کشید گفت: «این را گاز بزن، زود. وقت نداریم...» کشیش پشتش را به افراد پلیس کرد که داشتند پیش می آمدند و پا به تاریکی کلبه گذاشت. زن پیاز خام کوچکی در دست داشت. گفت: «گازش بزن.» کشیش آن را گاز زد و اشکش درآمد. ماریا گفت: «حالا بهتر نشد؟» مرد، صدای تاپ تاپ سمهای اسب را، که محتاطانه از میان کلبه‌ها پیش می آمد، به گوش می شنید.

کشیش خنده‌ریزی کرد و گفت: «عجب پیاز وحشتناکی.»

«بده به من» زن آن را جایی توی لباسهایش پنهان کرد: کلکی بود که

ظاهراً همه زن‌ها آن را بلدند. کشیش پرسید: «کیفم کجاست؟»

«حالا کیفیت را ول کن. برو تو تختخواب.»

اما پیش از آنکه تکانی به خودش بدهد اسبی جلو راهرو را بست.



آنها ساق پایی را در چکمه‌های سوارکاران می‌دیدند که به مغزی قرمز آراسته شده بود: زلم زیمبوی برنجی چکمه‌ها برق می‌زدند: یک دستش که توی دستکش بود بر قاچ بلند زین قرار داشت. ماریا دستش را روی بازوی کشیش گذاشت. بازویش چنان نزدیک بود که او تاکنون چنین محبتی از خود نشان نداده بود، محبت و عاطفه میان آنها حرام بود. صدایی نعره زد: «همه‌تان بیاید بیرون.» اسب سم به زمین کوفت و ستون کوچکی از غبار به هوا برخاست. «گفتم که همه‌تان بیاید بیرون.» جایی تیری خالی شد. کشیش از کلبه بیرون آمد.

سپیده‌دم اکنون فرارسیده بود: پره‌های رخشانی از رنگ در هوا شکفته می‌شد: یکی از افراد پلیس همچنان تفنگش را به طرف بالا نشانه گرفته بود: گوی کوچکی از دود خاکستری بر گرداگرد لوله تفنگ آویزان بود. آیا درد و رنج او بدینسان آغاز خواهد شد؟

روستاییان از توی کلبه‌ها با بی میلی بیرون می‌آمدند - پیش از همه بچه‌ها: آنها کنجکاو بودند و ترس سرشان نمی‌شد. مردان و زنان اینک حالت مردمانی را داشتند که زور و اقتدار محکومشان کرده باشد - اقتدار هرگز خطا نمی‌کند. هیچ‌یک از آنان به کشیش نگاه نمی‌کرد. تنها به زمین خیره شده بودند و انتظار می‌کشیدند. تنها بچه‌ها بودند که اسب را تماشا می‌کردند انگار که مهمترین چیزی بود که آنجا حضور داشت.

ستوان گفت: «کلبه‌ها را بگردید.» زمان بسیار کند می‌گذشت؛ حتی دود تفنگ به نظر می‌آمد که برای مدتی غیرهادی در هوا مانده است. چندتا خوک خرخرکنان از کلبه‌ای بیرون آمدند، و یک بوقلمون نر با وقاری خبیثانه به سوی مرکز محوطه گام برداشت و پره‌های گردآلودش پف کرد و غبغب صورتی و درازش را از منقار تا پایین تکان داد. سربازی به طرف ستوان آمد و سرسری سلام نظامی کرد و گفت: «همه‌شان را جمع کردیم اینجا.»

«چیزی پیدا نکردی که مشکوک باشد؟»

«نه.»

«پس برو یک بار دیگر نگاهی بینداز.»

یک بار دیگر زمان همچون ساعت شکسته‌ای متوقف شد. ستوان پاکت سیگارش را درآورد، لحظه‌ای مردد ماند و دوباره آن را سرجایش گذاشت. بار دیگر آن سرباز پیش او آمد و گفت: «چیزی گیر نیاوردم.» ستوان داد زد: «همه‌تان توجه کنید. به من گوش کنید.» افراد پلیس حلقه را تنگ کردند و روستاییها را در گروه کوچک به هم فشرده به طرف ستوان هل دادند: تنها بچه‌ها را به حال خود گذاشته بودند. کشیش دید که بچه خودش نزدیک اسب ستوان ایستاده است. قدش بزحمت تا بالای چکمه‌های ستوان می‌رسید: دستش را روی چکمه گذاشت و آن را لمس کرد. ستوان گفت: «من دنبال دوتا مرد هستم - یکی آن مرد خارجی است، یک یانکی، یک قاتل. کاملاً معلوم است که آن مرد میان شماها نیست. برای کسی که او را دستگیر کند یک جایزه پانصد پزویی در نظر گرفته شده. چشمهایتان را خوب باز کنید.» سکوت کرد و چشمهایش را روی آنها دواند. کشیش نگاه خیره او را که به او دوخته شده بود حس کرد او هم مثل بقیه سرش را به پایین انداخت.

ستوان گفت: «اما آن یکی، یک کشیش است.» در این حال صدایش را بلند کرد: «می‌دانید که یعنی چه - یعنی خائن به جمهوری. هرکس هم که به او پناه دهد خائن است.» آنها جنب نمی‌خوردند و همین انگار او را خشمگین می‌کرد. گفت: «اگر باز هم به حرفهای کشیشها اعتقاد داشته باشید احمقهایی بیش نیستید. آنها فقط پول شما را می‌خواهند، اصلاً خدا تا به حال برای شما چکار کرده؟ چیزی گیرتان آمده که بخورید؟ بچه‌هایتان به قدر کافی چیزی برای خوردن داشته‌اند؟ آنها به جای غذا مدام از بهشت برایتان حرف می‌زنند. می‌گویند که آه، وقتی مردید همه چیز رویراه می‌شود. من به شما می‌گویم همه چیز وقتی روبه راه می‌شود که آنها بمیرند، و شما باید کمک کنید که آنها بمیرند.» بچه

همچنان دستش را روی چکمه او گذاشته بود. ستوان با مهر و عاطفه‌ای مبهم به او نگاه کرد. سپس با اعتقادی استوار گفت: «این بچه بیشتر از پاپ در رم ارزش دارد.» افراد پلیس روی تفنگهایشان خم شده بودند؛ یکی از آنها خمیازه کشید؛ بوقلمون نر قدقد کنان به طرف کلبه راه افتاد. ستوان گفت: «اگر شما این کشیش را دیده‌اید. بی‌پروا و با صدای بلند بگویید. هفتصد پزو هم جایزه کسی است که...» هیچ‌کس دم نزد.

ستوان با حرکتی تند سراسب را به سوی آنها گرداند و گفت: «ما می‌دانیم که او در این ناحیه است. شاید نمی‌دانید که در کونسپسیون چه بلایی بر سر مردی آمده. یکی از زنها زد زیر گریه. ستوان گفت: «یاالله بیایید بینم - یکی یکی - و اسمتان را به من بگویید. نه، زنها نه، فقط مردها.»

آنها با قیافه‌ای عبوس و گرفته پشت سرهم ایستادند و او از آنها پرسید: «اسمت چیه؟ کارویارت چیه؟ ازدواج کرده‌ای؟ زنت کدام است؟ درباره آن کشیش چیزی شنیده‌ای؟» حالا دیگر تنها یک مرد میان کشیش و کله اسب قرار داشت. کشیش با ذهنی نیمه‌هشیار، ساکت و خاموش دعای توبه را خواند - «...گناهان مرا، برای اینکه آنها منجی محبوب مرا به صلیب کشیده‌اند... اما مهمتر از همه برای اینکه آنها به او اهانت کرده‌اند...» یکه و تنها در جلو ستوان ایستاده بود - «از این به بعد مصمم هستم که هرگز ترا آزرده نکنم...» این یک عمل تشریفاتی بود، زیرا انسان به ناگزیر باید آماده باشد: درست مانند وصیت کردن بود و می‌توانست به همان اندازه بی‌ارزش باشد.

«اسمت؟»

از میان مردم کونسپسیون نام مردی به ذهنش آمد و گفت: «مونتز.»  
«تا حالا آن کشیش را دیده‌ای؟»

«نه.»

«کارت چیه؟»

«یک تکه زمین دارم.»

«از دواج کرده‌ای؟»

«بله.»

«زنت کدام یکی است؟»

ماریا یک دفعه از جا دررفت: «زنش منم. منظورت چیه که این قدر سؤال پیچ می‌کنی؟ فکر می‌کنی که او شبیه کشیشها است؟»  
ستوان روی قاچ زینش چیزی را ورنانداز می‌کرد: به نظر عکس خیلی کهنه‌ای می‌آمد. گفت: «دستهایت را نشان بده بینم.»  
کشیش دستهایش را دراز کرد: مثل دست کارگرها زمخت بودند.  
ستوان ناگهان از روی زین خم شد و نفس او را بو کشید. سکوتی محض میان روستاییان حاکم بود - سکوتی خطرناک، زیرا چنین می‌نمود که ستوان به ترس و هراسشان پی برده باشد... برگشت و به صورت تکیده و ریش با ماشین اصلاح شده کشیش زل زد، دوباره به عکس نگاه کرد.  
گفت: «بسیار خوب، نفر بعدی،» و آنگاه به محض آنکه کشیش قدمی برداشت، ستوان گفت: «صبر کن.» دستش را روی سر بریجیتا گذاشت و موهای سیاه و سیخ سیخی او را نرم کشید. گفت: «به من نگاه کن. تو همه را توی این دهکده می‌شناسی، مگر نه؟»

دخترک گفت: «بله.»

«پس بگو بینم این مرد کیه؟ اسمش چیه؟»

بچه گفت: «نمی‌دانم.» ستوان نفسی تازه کرد و گفت: «تو اسم او را

نمی‌دانی؟ مگر او غریبه است؟»

ماریا فریاد برآورد: «چه حرفها، بچه اسم خودش را هم نمی‌داند.

از او بپرس پدرش کدام یکی است؟»

«پدرت کدام یکی است؟»

بچه به ستوان خیره شد و سپس چشمان هوشیارش را به سمت

کشیش چرخاند... کشیش در حالیکه انگشتانش را صلیب کرده بود تا

اقبال به او رو کند مدام با خود تکرار می‌کرد: «سیاه‌رو هستم و به خاطر تمام گناهانم طلب بخشایش می‌کنم.» بچه گفت: «او پدر من است. همان که آنجا ایستاده.»

ستوان گفت: «بسیار خوب، نفر بعدی.» بازجویی ادامه داشت: اسم؟ کار؟ ازدواج کرده‌ای؟ تا اینکه آفتاب تا فراز جنگل بالا آمد. کشیش با دستهایی در جلو به هم چفت شده ایستاده بود: یک بار دیگر مرگ به تعویق افتاده بود. احساس وسوسه عظیمی در او به خلیان آمد که خود را جلو ستوان بیندازد و با صدای بلند بگوید: «من همان هستم که شما دنبالش هستید.» آیا او را بی‌هیچ درنگی تیرباران می‌کردند؟ نوید موهوم آرامش وسوسه‌اش کرد. توی آسمان، بالای بالا، لاشخوری پایین را نظاره می‌کرد؛ لابد از آن اوج آسمان آنها به نظر دو گروه جانور گوشتخوار و درنده می‌آمدند که هر لحظه ممکن بود جنگ و ستیز را آغاز کنند، و لاشخور در آن بالا، همچون نقطه کوچک سیاهی، برای لاشه انتظار می‌کشید. مرگ پایان رنج نبود - باور داشتن به آرامش پس از مرگ، خود نوعی بدعت بود.

آخرین مرد مشخصات خود را بازگو کرد.

ستوان گفت: «کسی حاضر نیست کمک کند؟»

آنها کنار جایگاه پوسیده ارکستر ساکت و صامت ایستاده بودند. ستوان درآمد و گفت: «شنیدید که در کونسپسیون چه اتفاقی افتاد. من یک نفر را در آنجا گروگان گرفتم... و وقتی فهمیدم که این کشیش در آن حول و حوش بوده است آن مرد را به اولین درخت بستم و کلکش را کردم. به این دلیل متوجه قضیه شدم که همیشه یک نفر پیدا می‌شود که فکرش را عوض کند - شاید هم به این دلیل که کسی در کونسپسیون زن آن مرد را دوست داشت و می‌خواست او را از سر راه بردارد. کار من این نیست که دنبال دلایل بگردم. فقط این را می‌دانم که بعدش در کونسپسیون شراب پیدا کردیم... شاید توی این دهکده کسی باشد که چشمش دنبال تکه

زمین - یا گاو - شما باشد. اگر الآن حرف بزنید بیشتر به صلاح شماست. چون می‌خواهم از اینجا نیز یک نفر را گروگان بگیرم.» او مکث کرد و آنگاه گفت: «حتی نیازی به حرف زدن نیست. اگر او در میان شماست، فقط به او نگاه کنید. آن وقت هیچ کس نخواهد فهمید که این شما بودید او را لو دادید. اگر از لعن و نفرین کشیش می‌ترسید، خود او هم نخواهد فهمید. حالا... این آخرین فرصت شماست.»

کشیش سرش را به زیر انداخته بود - نمی‌خواست کار را بر مردی که او را لو می‌داد سخت کند.

ستوان گفت: «که این طور، در این صورت من گروگانم را انتخاب خواهم کرد. این شما بودید که کار را به اینجا کشانید.»

ستوان روی اسب نشسته و آنها را می‌پایید. یکی از افراد پلیس تفنگش را به جایگاه ارکستر تکیه داده و مشغول بستن پاتابۀ خود بود. روستایها همچنان به زمین زلزله بودند، هرکس از آن بیم داشت که مبادا چشمش به چشم او بیفتد. ستوان ناگهان از جا دررفت. «چرا نمی‌خواهید به من اطمینان کنید؟ نمی‌خواهم احدی از شماها بمیرد - از نظر من - مگر متوجه نیستید - شما خیلی بیشتر از او ارزش دارید. می‌خواهم به شماها، - با دستش حرکتی کرد که سودی نداشت زیرا کسی به او نگاه نمی‌کرد - «همه چیز بدهم.» با صدایی وارفته گفت: «تو. آره تو را می‌گویم. تو را گروگان می‌برم.»

زنی جیغ کشید. «او پسر من است. او میگل است. تو نمی‌توانی پسر مرا گروگان بگیری.»

ستوان با لحنی لخت و سنگین گفت: «هر مردی که اینجاست شوهر یا پسر زنی است. این را می‌دانم.»

کشیش خاموش با دستهای به هم قفل شده ایستاده بود. بس که دستهایش را سفت به هم فشرده بود بند انگشتانش به سفیدی می‌زد...

می توانست در گرداگردش آغاز نفرت را حس کند. زیرا او شوهر یا پسر کسی نبود. گفت: «ستوان...»

«چی می خواهی؟»

«من روز بروز پیرتر از آن می شوم که به درد کار در مزرعه بخورم. مرا گروگان بگیرید.»

چندتا خوک به دوروبر کلبه‌ای بی آنکه به کسی اعتنا کنند هجوم آوردند. سرباز کار بستن پاتابه‌اش را تمام کرد و سرجایش ایستاد. خورشید که اکنون تا فراز جنگل آمده بود بر بطریهای دکه آب معدنی فروشی چشمک می زد.

ستوان گفت: «من می خواهم گروگان بگیرم، نه اینکه شام و نهار و جای مجانی به یک آدم تنبل پیشکش کنم. اگر تو به درد کار در مزرعه نمی خوری، به درد گروگان شدن هم نمی خوری.» سپس به افراد پلیس دستور داد که: «دستهای آن مرد را ببندید و همراه خودتان بیاورید.»

چندان طول نکشید که افراد پلیس راه افتادند - همراه خودشان دو سه تا جوجه، یک بوقلمون و مرد موسوم به میگل را بردند. کشیش با صدای بلند گفت: «من کاری که از دستم برمی آمد کردم.» سپس ادامه داد: «این دیگر وظیفه شماست که مرا تسلیم کنید. چه انتظاری از من دارید؟ وظیفه من این است که گیر نیفتم.»

یکی از مردها گفت: «حرفت درست است، پدر. فقط از شما خواهش می کنیم که مواظب باشید... در اینجا کاری را که در کونسپسیون کردید تکرار نکنید و... چیزی از شراب جا نگذارید؟»

مرد دیگری گفت: «ماندنتان در اینجا بی فایده است. آنها بالاخره گیرتان می آورند. این بار دیگر قیافه‌تان یادشان نمی رود. بهتر است به طرف شمال، به کوهستانها بروید. به آنور مرز.»

زنی گفت: «آنور مرز یک ایالت خوبی هست. آنها هنوز در آنجا کلیسایشان را دارند. البته کسی نمی تواند به کلیسا برود - اما هنوز پابرجا

هستند. عجیب تر اینکه، شنیده‌ام توی شهرها هنوز چند نفر کشیش هست. یکی از پسرعموهای من از پای کوهها خود را به لاس کاساس<sup>۱</sup> رسانده و در آیین عشای ربانی شرکت کرده است. آن هم در یک خانه، با محراب درست و حسابی، و کشیشی که مثل ایام گذشته لباس پوشیده بود. پدر، شما در آنجا بیشتر احساس رضایت می‌کنید.»

کشیش به دنبال ماریا به کلبه رفت. بطری براندی روی میز بود؛ با انگشتهایش آن را لمس کرد - چیز زیادی ازش نمانده بود. «کیف دستی من، ماریا؟ کیف دستی من کجاست؟»

ماریا گفت: «پس از این دیگر خیلی خطرناک است که آن را با خودت این‌ور و آن‌ور ببری.»

«پس چطوری می‌توانم شراب با خودم ببرم؟»

«دیگر شرابی در کار نیست.»

«منظورت چیست؟»

ماریا گفت: «دیگر نمی‌خواهم برای تو یا کس دیگری دردسر درست کنم. من بطری را شکستم. حتی اگر گناه این کار دامنگیرم شود...» کشیش آرام و غمگانه گفت: «تو نباید تسلیم خرافات بشوی. آن فقط شراب بود و بس. چیز مقدسی در شراب نیست. چیزی که هست فراهم کردنش در اینجا مشکل است. برای همین بود که انباری از آن را در کونسپسیون ذخیره کرده بودم. اما آنها کشفش کرده‌اند.»

زن با خشم و غضب گفت: «حالا می‌توانی از اینجا بروی - یک دفعه از اینجا کلکت را بکن. دیگر به درد هیچ‌کس نمی‌خوری. نمی‌فهمی، پدر؟ ما دیگر تو را نمی‌خواهیم.»

کشیش گفت: «چرا، می‌فهمم، اما مسئله این نیست که شما چه می‌خواهید - یا من چه می‌خواهم...»

زن وحشیانه گفت: «یک چیزهایی سرم می‌شود. من مدرسه

1. Las Casas.



رفته‌ام. مثل آن‌های دیگر - نادان و جاهل نیستم. می‌دانم که تو کشیش بدی هستی. آن دفعه که پیش هم بودیم این آخرین بارت نبود که از این کارها کرده بودی. چیزهایی درباره‌ات شنیده‌ام که اگر بخواهی توی رویت می‌گویم. فکر می‌کنی که خدا دوست دارد که تو بمانی و بمیری - آن هم کشیش و سکی خوری مثل تو؟» کشیش، درست همان طور که صبورانه در برابر ستوان ایستاده بود، در برابر او نیز ایستاده و گوش می‌کرد. نمی‌دانست که او می‌تواند اینهمه فکر و استدلال داشته باشد. زن گفت: «فرض کنیم تو مردی. آن وقت تو یک شهید به حساب می‌آیی، نه؟ فکر می‌کنی چه نوع شهیدی؟ دیگر مسخره کردن مردم کافی است.»

هرگز به فکر کشیش خطور نکرده بود که کسی او را یک شهید قلمداد خواهد کرد. گفت: «کار سختی است. خیلی سخت. باید درباره‌اش فکر کنم. دلم نمی‌خواهد که کسی کلیسا را مسخره کند...»

«دیگر فکر کردن درباره‌ی این مسائل را بگذار برای آن‌ور مرز.»

«خوب، اما...»

«می‌دانی، وقتی آن اتفاق بین من و تو افتاد، من احساس ضرور می‌کردم. فکر می‌کردم آن روزهای خوب دوباره تکرار می‌شود. این فرصت برای هرکسی پیش نمی‌آید که زن کشیش بشود. اما بچه... فکر می‌کردم تو خیلی کارها برایش می‌کنی. اما تو هم آخر سر یک دزد از کار درآمدی...»

کشیش با لحنی مبهم گفت: «دزدهای خیلی خوب هم داشته‌ایم.»

«محض رضای خدا این براندی را بگیر و از اینجا برو.»

کشیش گفت: «یک چیزی تو کیفم بود... یک چیزی که...»

«پس خودت برو توی آشغالها پیدایش کن، من که حاضر نیستم دوباره به آن دست بزنم.»

کشیش گفت: «و اما درباره‌ی بچه، تو زن خوبی هستی، ماریا. منظورم این است که تو سعی خواهی کرد که او را خوب تربیت کنی... مثل یک

مسیحی.»

«او هرگز به درد هیچ کاری نخواهد خورد، خودت که می بینی.»  
کشیش به التماس گفت: «او نمی تواند خیلی هم بد باشد. با این  
سن و سال.»

«به راهی خواهد رفت که بنایش را گذاشته است.»  
«مراسم عشای ریانی دیگری که من می خواهم برگزار کنم محض  
خاطر اوست.»

زن حتی گوش هم نمی کرد. فقط گفت: «دختر خیلی خیلی بدی  
است.» کشیش از فروردن ایمان در فاصله میان تختخواب و در آگاه بود.  
بزودی آیین عشای ریانی برای کسی بیشتر از عبور گربه‌ای سیاه از یک  
کوره راه معنی و مفهوم نخواهد داشت. او داشت همه زندگی آنها را به  
خاطر ریختن نمک یا صلیب کردن انگشتان، به خطر می انداخت. کشیش  
دوباره شروع کرد: «قاطر من...»

«حالا دارند بهش ذرت می دهند.»

ماریا افزود: «بهتر است به طرف شمال بروی. در جنوب دیگر  
شانسی برای تو وجود ندارد.»

«فکر کردم شاید کار من...»

«آنجا را زیر نظر می گیرند.»

کشیش با اندوه گفت: «آه، خوب... شاید روزی... وقتی اوضاع بهتر  
شد...» صلیبی کشید و برای زن دهای خیر خواند، اما زن بی صبرانه جلو  
او ایستاده بود، دلش می خواست که برای همیشه از اینجا برود.

«خوب، خدا حافظ ماریا.»

«خدا حافظ.»

کشیش با شانه‌های قوز کرده در طول میدان راه افتاد؛ احساس کرد  
که تنابنده‌ای در آن دهکده نیست که رفتن او را با رضایت خاطر تماشا

نکند - مرد در دسر آفرینی که آنها به دلایل مبهم و خرافی ترجیح می دادند که او را به پلیس لو ندهند. نسبت به آن امریکایی گمنامی که آنها در لو دادنش تردیدی به خود راه نمی دادند احساس حسادت می کرد - او، لااقل باری از منت با خود این سو و آن سو نمی کشید.

پایین یک سرایشی که سمهای قاطرها آن را پشت و رو کرده و ریشه های درختان ناهموارش ساخته بود، رودخانه آغاز می شد - که اندکی بیش از نیم متر عمق داشت، پر از قوطیهای خالی و بطریهای شکسته. اخطارهای که به درختی آویخته بودند حاکی از آن بود که: «ریختن زیاده ممنوع است...» و در پایین آن، تمام آت آشفال دهکده انباشته شده و بتدریج توی رودخانه سرازیر می شد. وقتی فصل باران فرا می رسید همه آنها را با خود می شست. پایش را به میان قوطی حلیبهای کهنه و سبزیجات پوسیده گذاشت و خود را به کیف دستی اش رساند. آهی کشید: زمانی کیف دستی بسیار خوبی بود: یادگار دیگری از گذشته آرام... بزودی دیگر آدم مشکل به یاد خواهد آورد که روزی روزگاری زندگی شکل دیگری داشته است. قفل کیف شکسته بود: آستر ابریشمی داخل کیف را با دست لمس کرد...

کاغذها آن تو بود؛ با اکراه کیف را انداخت. تمامی جوانی همراه با اعتبار و احترام خود را میان قوطیها انداخت - این کیف را اهالی بخش در کونسپسیون به مناسبت پنجمین سالگرد انتخاب او به منصب کشیشی به او هدیه داده بودند... کسی پشت درختی تکان خورد. پایش را از توی آشفالها بلند کرد - مگسه. ور قوزک پاهاش وزوز می کردند. در حالیکه نامه ها را توی مشتش پنهان کرده بود به طرف درخت رفت تا ببیند چه کسی او را می پاید... دخترک روی ریشه درختی نشسته بود و پاشنه هایش را به پوست آن می کوبید. چشمانش را محکم به هم گذاشته بود. کشیش گفت: «عزیز من برای چه ناراحتی...» دخترک چشمهایش را بسرعت از هم گشود. حاشیه شان قرمز بود و غضبناک می نمود و غروری احمقانه در

آنها موج می زد.

بچه گفت: «تو... تو...»

«من؟»

«از دست تو ناراحتم.»

کشیش با احتیاطی بیش از حد به او نزدیک شد، انگار دخترک جانوری بود که به او اعتماد نداشت. از شدت شوق احساس ضعف کرد.

گفت: «عزیز من، چرا از دست من...؟»

بچه عصبی و از جا دررفته گفت: «آنها به من می خندند.»

«به خاطر من؟»

بچه گفت: «هرکسی غیر از من پدری دارد... که کار می کند.»

«من هم کار می کنم.»

«تو یک کشیش هستی، مگر نه؟»

«بله.»

بچه گفت: «پدرو<sup>۱</sup> می گوید تو مرد نیستی. تو اصلاً به درد زنها

نمی خوری. نمی دانم منظورش از این حرف چیست.»

«فکر نمی کنم خودش هم بداند.»

بچه گفت: «چرا، خوب هم می داند، او ده سال دارد. من هم

می خواهم بدانم. تو داری از اینجا می روی، مگر نه؟»

«بله.»

در همان حال که دخترک بسرعت و به دلایل گوناگون لبخندی بر لبانش می نشست، کشیش باز هم از بلوغ زودرس او به وحشت افتاد. بچه با حالتی فریبنده و جذاب گفت: «بگو ببینم...» با حالت آدمهای وانهاد، در آنجا روی تنه درخت، کنار کپه آشغال نشسته بود. از هم اکنون، دنیا در قلب او همچون نقطه کوچک پوسیده ای در یک میوه بود. او هیچ پشت و پناهی نداشت - نه زیبایی داشت نه جاذبه ای که فریادرسش باشد، کشیش

1. Pedro.

از وقوف به این واقعیت قلبش از جا کنده شد. گفت: «عزیز من، مواظب باش...»

«مواظب چی؟ چرا از اینجا می روی؟»

کشیش اندکی نزدیکتر آمد؛ فکر کرد - یک مرد می تواند دختر خودش را ببوسد، اما بچه از او فاصله گرفت. «دست به من نزن.» با صدای همیشگی اش جیغ کشید و خنده ریزی سرداد. کشیش با خود اندیشید که همه بچه ها با نوعی از آگاهی و دانش عشق به دنیا می آیند. آنها این عشق را از شیری که از پستان مادر می مکند کسب می کنند: اما نوع عشقی که می آموزند، نوع رستگاری بخش یا شیطانی آن، به شخصیت پدر و مادر و دوستان و نزدیکانشان بستگی دارد. شهوت نیز نوعی از عشق است. کشیش می دید که او مانند مگسی که به کهربایی چسبیده باشد در زندگی خود میخکوب شده است - دست مار یا برای زدن بلند می شود: پدر و در گرگ و میش غروب حرفهای خاص دوران بلوغ را در گوش او می خواند: و پلیس تمام جنگل را در پی دستگیری پدرش زیر پا می گذارد - خشونت بر همه جا سیطره دارد. کشیش خاموش به دعا ایستاد: «پروردگارا، هر جور که صلاح می دانی مرگ را بر من ارزانی کن - حتی مرگی بدون توبه و آلوده به گناه - تنها این بچه را نجات بده.»

این مرد قرار بود که روح آدمها را نجات دهد. زمانی این کار به نظر او بسیار ساده آمده بود، موعظه کردن در مراسم دعای خیر، سروسامان دادن به انجمنهای خیریه، قهوه خوردن با خانمهای سالخورده در پشت پنجره های میله ای، تیرت خانه های تازه با کمی بخور، پوشیدن دستکشهای سیاه... همه این کارها به اندازه پس انداز کردن پول آسان بود: اما اکنون نجات دادن روح آدمها به رازی بدل شده بود. او از بی کفایتی نویدکننده خود آگاه بود.

کشیش زانو زد و دخترک را که همچنان می خندید و می کوشید تا با تقلا خود را از دست او خلاص کند به سوی خود کشید: «من تو را دوست

دارم. من پدر تو هستم و تو را دوست دارم. سعی کن این را بفهمی.» کشیش محکم مچ او را در دست گرفته بود و ناگهان بچه، همچنانکه او را نگاه می‌کرد، آرام سر جایش ایستاد. کشیش گفت: «حاضرم زندگی‌ام را، آنکه چیزی نیست، روحم را به تو بدهم... عزیز من، عزیز من، سعی کن بفهمی که تو - برای من خیلی ارزش داری.» این فرق میان ایمان او و ایمان رهبران سیاسی مردم بود، فرقی که همیشه به آن آگاه بود، آنها فقط به مسایلی از قبیل دولت، جمهوری توجه و علاقه نشان می‌دهند: این بچه مهمتر از سراسر یک قاره بود. کشیش گفت: «تو باید مواظب خودت باشی برای اینکه من به وجود تو خیلی احتیاج دارم. رئیس جمهوری که در پایتخت نشسته، با افراد مسلح تحت الحفظ در شهر راه می‌رود - اما طفلکم، تو تمام فرشتگان آسمان را همراه داری - بچه با چشمان سیاه سیاه و بی‌خبر خود به او زلزده بود؛ مرد احساس می‌کرد که خیلی دیر آمده است. گفت: «خدا حافظ، عزیز من.» و ناشیانه او را بوسید. پیرمرد احمق و شیفته و دلشده‌ای که به محض آنکه بچه را رها کرد و پاکشان به طرف میدان راه افتاد احساس کرد که پشت شان‌های قوز کرده‌اش تمامی دنیای هرزه و فاسد به دور بچه جمع می‌شوند تا او را تباه و خراب کنند. قاطرش همانجا، زین کرده و حاضر یراق، کنار دکه آب معدنی فروشی ایستاده بود. مردی گفت: «بهتر است به طرف شمال بروی پدر.» و ایستاد برای او دست تکان داد. انسان یا نباید مهر و عطوفت بشری داشته باشد - یا باید تمام آدمها را دوست داشته باشد انگار که همه بچه‌های خود او هستند. شور حمایت باید خود را تا سراسر دنیا بگستراند - اما او احساس کرد که آن شور در درون او، همچون حیوان پابندزده‌ای که به تنه درختی بسته باشند مهار شده و در عذاب است. سر قاطرش را به سمت جنوب گرداند.

همان مسیری را در پیش گرفت که افراد پلیس قبل از او رفته بودند. تا وقتی که چنان آهسته می‌رفت که به افراد از قافله عقب‌مانده پلیس

نمی‌رسید جاده به نظرش بسیار امن و امان می‌آمد. چیزی که او اکنون می‌خواست شراب بود. بدون آن به هیچ دردی نمی‌خورد. می‌توانست به طرف شمال نیز فرار کند و به ایالت امن آنسوی کوهها برود. در آنجا بدترین حادثه‌ای که ممکن بود برایش رخ دهد این بود که جریمه‌اش کنند و چون از عهده جریمه بر نمی‌آمد چند روز زندان برود. اما هنوز برای تسلیم واپسین آمادگی نداشت - هر تسلیم کوچکی را باید با طاقت و شکیبایی بیشتری تلافی کرد و حالا احساس می‌کرد که نیاز دارد به شکلی به بچه‌اش تاوان و کفاره بپردازد. باید یک ماه دیگر نیز در اینجا بماند، حتی یک سال دیگر... در همان حال که روی قاطر بالا و پایین می‌پرید کوشید که با وعده‌های پایداری و استقامت، به خدا رشوه دهد... قاطر ناگهان سمهایش را به زمین کوبید و مثل مرده‌ای برجا می‌خکوب شد: مار باریک سبزرنگی توی کوره راه قامتش را راست کرد و آنگاه مانند شعله کبریت فیش فیش کنان از میان علفها دور شد. قاطر به راه خود ادامه داد. وقتی نزدیک دهکده‌ای می‌رسید، قاطر را نگاه می‌داشت و تا آنجا که می‌توانست پای پیاده پیش می‌رفت - افراد پلیس ممکن است آنجا اتراق کرده باشند. آنگاه بسرعت با قاطر به تاخت رد می‌شد و با کسی به غیر از گفتن دوز به خیر حرف نمی‌زد، و بار دیگر در کوره راه جنگلی رد اسب ستوان را دنبال می‌کرد. اکنون اصلاً اندیشه روشنی درباره چیزی نداشت؛ فقط می‌خواست بین خود و دهکده‌ای که شب را در آنجا سرکرده بود تا آنجا که می‌توانست فاصله بیندازد. هنوز توی یک دستش کاغذ گلوله شده را حمل می‌کرد. کسی به زین او، کنار ساطور و کیف کوچکی که سمهایش را در آن جا داده بود، حدود پنجاه عدد موز بسته بود، و او گهگاه یکی از آن موزهای رسیده و قهوه‌ای و شل را که مزه صابون می‌داد می‌خورد. موز اثری شبیه سبیل بالای دهانش می‌گذاشت. پس از شش ساعت سفر به لاکانداریا، دهکده درازی با کلبه‌های

پست و دارای شیروانی حلبی نزدیک شد که کنار یکی از شاخابه‌های رود گریه‌الوا قرار داشت. با احتیاط به یکی از خیابانهای پرگرد و غبار گام نهاد. درست اوایل بعد از ظهر بود. لاشخورها روی بامها نشستند و سرهای کوچکشان را از آفتاب پنهان داشته بودند و چندتا مرد در تنوهای خود در سایه‌های باریک خانه‌هایشان دراز کشیده بودند.

کشیش، روی قاچ زین قاطرش خم شده بود. قاطر به میل خود کنار تنویی ایستاد. توی تنو، که به طور اریب قلمبه شده بود، مردی دراز کشیده بود، یک پایش را برای تاب دادن تنو آویزان کرده بود و همین باعث می‌شد که هوا اندکی جریان داشته باشد. کشیش گفت: «بعد از ظهر به خیره. مرد چشمانش را گشود و او را تماشا کرد.»

«تا کار من چقدر راه است؟»

«سه فرسخ.»

«می‌توانم برای عبور از رودخانه بلم گیر بیاورم؟»

«بله.»

«کجا؟»

آن مرد دستش را سست و کند تکان داد - همین قدر که بفهماند، هر جا بجز اینجا. تنها دو تا دندان به دهانش مانده بود، دندانهای نیش که زرد از دو گوشه دهانش بیرون زده بود مانند دندانهایی بود که انگار در کاسه گلی نشانده شده بود و به جانورانی تعلق داشت که سالها پیش از میان رفته باشند.

کشیش پرسید: «افراد پلیس اینجا چکار داشتند؟» و در این هنگام ابری از مگس فرود آمد و روی گردن قاطر نشست. او با چویدستی آنها را راند و آنها به سنگینی بلند شدند و جویبار نازکی از خون در گردن قاطر به جا گذاشتند، و دوباره در پوست زمخت و خاکستری حیوان فرود آمدند.



قاطر توی آفتاب ایستاده و سرش را پایین انداخته بود، گویی چیزی حس نمی‌کرد.

مرد گفت: «دنبال کسی می‌گشتند.»

کشیش گفت: «شنیده‌ام که برای دستگیری آن یانکی جایزه‌ای هم در نظر گرفته‌اند.»

مرد ننویش را به جلو و عقب تاب داد و گفت: «بهتر است که آدم فقیر و زنده باشد تا پولدار و مرده.»

«اگر راه کارمن را درپیش بگیرم می‌توانم به آنها برسم؟»

«آنها که به کارمن نمی‌روند.»

«نمی‌روند؟»

«نه، قصد دارند به شهر بروند.»

کشیش به راهش ادامه داد. بیست متر آن سوتر دوباره کنار دکه آب معدنی فروشی ایستاد و از پسری که مسئول آنجا بود پرسید: «می‌توانم یک قایق توی این رودخانه گیر بیاورم؟»

«قایقی در کار نیست.»

«هیچ نوع قایقی؟»

«چرا، یکی بود، اما کسی دزدیدش.»

مایع شیمیایی: بیشتر از پیش تشنه‌اش کرد. پرسید: «چطور می‌توانم از رودخانه رد شوم؟»

«چرا می‌خواهی رد شوی؟»

«می‌خواهم به کارمن بروم. افراد پلیس چطوری رد شدند؟»

«شنا کردند.»

کشیش در حالیکه قاطر راهین می‌کرد گفت: «هین قاطر، هین قاطر» از برابر جایگاه موسیقی که همه جا بود و مجسمه پرزرق و برق زنی که ردا بر تن داشت و حلقه گلی را تکان می‌داد گذشت. قسمتی از پایه مجسمه شکسته و وسط جاده افتاده بود. قاطر آن را دور زد. کشیش

برگشت و به عقب نگاه کرد، پایین خیابان، مرد دورگه سیخ در نئو نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. قاطر راهش را به طرف کوره راه شیب‌داری که به سوی رودخانه می‌رفت کج کرد. کشیش باز هم برگشت و نگاهی به عقب انداخت. مرد دورگه هنوز توی نئو نشسته - اما هر دو پایش روی زمین بود. آن بیقراری همیشگی کشیش را واداشت که قاطر را همین کند - «همین قاطر، همین قاطر.» اما قاطر هیچ شتابی به خرج نداد و به آرامی از کنار ساحل به طرف رودخانه پیش رفت.

قاطر وقتی به کنار رودخانه رسید از رفتن به داخل آب امتناع کرد. کشیش ته چویدستی‌اش را با دندانش کند و با نوک تیز آن به پهلوی قاطر سیخونک زد. قاطر از سر ناچاری و با اکراه به آب زد و آب تا رکاب و سپس تا زانوهایش بالا آمد. قاطر شروع کرد به شنا کردن، روی آب پهن شد. مانند نهنگ فقط چشمها و پوزه‌اش از آب بیرون بود. کسی از توی ساحل فریاد زد.

کشیش به دوروبرش نگاه کرد. لب رودخانه مرد دورگه ایستاده بود و صدا می‌زد، صدایش خیلی بلند نبود: زیرا تا آنجا نمی‌رسید. انگار حرف محرمانه‌ای داشت که کسی بجز کشیش نمی‌بایست آن را بشنود. دستهایش را تکان می‌داد و به کشیش اشاره می‌کرد که برگردد، اما قاطر تلوتلو خوران از آب بیرون آمد و خود را به آن سوی ساحل رساند و کشیش نیز هیچ اعتنایی به اشاره و داد و فریاد آن مرد نکرد - بیقراری در مغزش لانه کرده بود. بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، قاطر را از میان بیشه‌زار سبز و نیمه‌روشن درختان موز به جلو راند. در طول تمام این سالها او دو جا را سراغ داشت که می‌توانست همیشه برگردد و بی‌دغدغه خاطر در نهانگاه خود بیارامد - یکی کونسپسیون، حوزه کشیشی خودش بود که حالا دیگر به روی او بسته شده بود: دیگری کارمن بود، همانجا که به دنیا آمده و همانجا که پدر و مادرش را دفن کرده بود. پیش از این گمان می‌کرد که نهانگاه سومی هم می‌تواند وجود داشته باشد، اما حالا دیگر

می دانست که هرگز به آنجا برنخواهد گشت... سر قاطر را به طرف کارمن برگرداند، و بار دیگر جنگل آنها را در میان گرفت. با این سرعت در تاریکی به آنجا می رسیدند و این همان چیزی بود که او می خواست. قاطر که از صاحبش کتک نمی خورد در نهایت سستی پیش می رفت، سرش را پایین انداخته بود و اندکی بوی خون می داد. کشیش که روی قاچ بلند زین خم شده بود، خوابش برد. در خواب دید که دختر کوچکی در لباس کتانی نازک و ظریف آهاردار اصول دین را از حفظ می خواند - جایی در پشت صحنه، اسقفی با کودکان مریم مقدس، زنهای پیرسالی با چهره های عبوس و زاهدانه با رویانهای آبی رنگ و رورفته دیده می شدند. اسقف گفت: «بسیار خوب بود... عالی بود» و دستهایش را، تلب تلب، برهم کوفت. مردی با نیمتنه دامن گرد گفت: «به علت خرید این ارگ جدید پانصد پزو کسری وجود دارد، ما در نظر داریم برنامه موسیقی ویژه ای برگزار کنیم، که امید می رود...» او با سرعتی رعب آور به یادش آمد که اصلاً نباید در آنجا حضور داشته باشد... آنجا حوزه کشیشی خودش نبود... او حالا باید در کونسپسیون به دعا و نیایش مشغول باشد. مردی موسوم به موتز در پشت بچه که لباس نازک و ظریف کتانی به تن داشت ظاهر شد، با حرکات سرودست به او اشاره کرد و چیزهایی را به یادش آورد... ظاهراً بلایی سر موتز آمده بود، زخم خشکیده ای در پیشانی داشت. با اطمینانی هولناک حس کرد که خطری جان بچه را تهدید می کند. گفت: «عزیز من، عزیز من»، و با یورتمه نرم و یکتواخت قاطر و با صدای پاهای کسی از خواب بیدار شد.

کشیش به عقب برگشت. همان مرد دورگه بود که پشت سر او پای پیاده می آمد و خیس آب بود: حتماً با شنا از رودخانه گذشته بود. دوتا دندان از لب پایش بیرون زده بود و چاپلوسانه نیشخند می زد. کشیش تند و عبوس پرسید: «چه می خواهی؟»

«به من نگفتی که می خواهی به کارمن بروی.»

«چرا باید می‌گفتم؟»

«آخر می‌دانی من هم می‌خواهم به کارمن بروم. بهتر است که باهم سفر کنیم.» پیراهنی با شلوار سفید تنش بود و کفش ورزشی به پا داشت که یک شست پایش از آن بیرون زده بود، چاق و زردرنگ مثل چیزی که در زیرزمین زندگی می‌کند. زیربغل‌هایش را می‌خاراند و با حالتی صمیمی و خودمانی به طرف رکاب کشیش پیش می‌آمد. گفت: «از اینکه همراهت باشم ناراحتی، سینیور؟»

«چرا مرا سینیور صدا می‌کنی؟»

«هرکسی می‌تواند بفهمد که شما مرد تحصیلکرده‌ای هستید.»

کشیش گفت: «جنگل برای همه آزاد است.»

مرد پرسید: «شما کارمن را خوب می‌شناسید؟»

«خوب که نه. چندتا دوست در آنجا دارم.»

«به گمانم برای کار تجاری می‌روید؟»

کشیش سخنی نگفت. دست مرد را روی پایش حس کرد، تماسی ملایم که سرشار از تمنا و التماس بود. مرد گفت: «آنور جاده در دو فرسخی اینجا یک خانه ییلاقی هست. برای بیتوته شب خیلی خوب است.»

کشیش گفت: «من عجله دارم.»

«اما یک یا دوی بعد از نیم‌شب به کارمن رسیدن چه حسنی دارد؟ می‌توانیم در آن خانه ییلاقی بخواهیم و پیش از بالآمدن آفتاب توی کارمن باشیم.»

«من هر کاری که به صلاحم باشد می‌کنم.»

«البته، سینیور، البته.» مرد مدتی ساکت ماند و سپس گفت: «اگر سینیور اسلحه‌ای همراه نداشته باشند عاقلانه نیست که این وقت شب سفر کنند. در مورد مردی از قماش من مسئله فرق می‌کند...»

کشیش گفت: «من مرد فقیری هستم. تو خودت به چشم خودت

می بینی، قابل این نیستم که دزدها بر سرم بریزند.»  
 «اما در مورد آن آمریکایی چه - می گویند که یک آدم کاملاً وحشی است. یک گانگستر واقعی. یک راست می آید به سراغت و به زبان خودش می گوید - ایست: خوب، راه فلان جا از کدام ور است و شما هم که نمی فهمید چه می گوید و شاید هم حرکتی بکنید و او شما را بزند و بکشد. اما شاید هم زبان آمریکایی بلد باشید، ها سینیور؟»  
 «البته که بلد نیستم. از کجا بلد باشم؟ من مرد فقیری هستم. اما به هر افسانه جن و پری هم گوش نمی کنم.»

«از راه دوری می آید؟»

کشیش لحظه ای فکر کرد: «از کونسپسیون.» او دیگر نمی تواند هیچ صدمه ای به آنجا بزند.

انگار دورگه عجالتاً قانع شده بود. همچنانکه یک دستش به رکاب بود، در کنار قاطر راه می رفت. گاه گاه تف می کرد. هر وقت کشیش به پایین نگاه می کرد شست پای او را می دید که مانند کرم حشره ای روی زمین حرکت می کند - شاید هم آدم بی آزاری بود. این شرایط کلی زندگی بود که زمینه را برای بدگمانی هموار می ساخت. غروب سایه های تیره اش را گسترد و آنگاه ناگهان تاریکی بر همه جا چیره شد. قاطر حتی کندتر از پیش راه می رفت. مهمه یکباره در گرداگردشان آغاز شد. همچون تاثیری بود که وقتی پرده می افتد، پشت آن هیاهوی صحنه و راهروها شروع می شود. مهمه چیزهایی که نمی شد نامی بر آنها گذاشت - شاید یوزپلنگها بودند که در میان انبوه درختچه ها نعره می کشیدند یا میمونها که بر بالای بلندترین شاخه درختها در جست و خیز بودند، و پشه ها در تمام دوروبر مانند چرخ خیاطی زمزمه می کردند. دورگه گفت: «سفر و تشنگی که باهم جور در نمی آیند، نوشیدنی چیزی همراه ندارید سینیور؟»

«نه.»

«اگر می خواهید پیش از ساعت سه به کارمن برسید، باید قاطر را

هین کنید. ممکن است چوبدستی را بدهید به من...؟»

کشیش با حالتی نیمه خواب گفت: «نه، نه بگذار حیوان به حال خودش باشد. برای من اهمیتی ندارد که...»

«مثل کشیشها حرف می زنید.»

این حرف بسرعت او را از خواب پراند، اما زیر درختان بلند و تاریک چشمش جایی را نمی دید. گفت: «چه مزخرفاتی سرهم می کنی.»

دورگه، در همان حال که دست برپای کشیش می کشید گفت: «من مسیحی خیلی خوبی هستم.»

«من که نگفتم نیستی، اما کاش من هم بودم.»

«ای بابا، شما بایستی بدانید که به چه آدمهایی اعتماد نکنید.» با حالتی خودمانی تف کرد.

کشیش گفت: «من چیزی ندارم که به مردم اعتماد کنم یا نکنم، بجز این شلوار که کاملاً پاره شده. و این قاطر - که قاطر خوبی هم نیست؛ خودت که به چشم خودت می بینی.»

مدتی سکوت حاکم شد، و پس از آن مرد دورگه انگار به آخرین حرف او چسبیده باشد، ادامه داد: «اگر باهاش درست رفتار می کردی، قاطر بدی هم نبود. هیچکس نمی تواند در مورد چم و خم قاطر چیزی به من یاد بدهد. دارم به چشم خودم می بینم که این حیوان از فرط خستگی از پا درآمده.»

کشیش به کله خاکستری و بی رمق قاطر که تاب می خورد نظری انداخت. «تو این طور فکر می کنی؟»

«دیروز چقدر راه رفتید؟»

«شاید حدود چهار فرسخ.»

«حتی قاطر هم احتیاج به استراحت دارد.»

کشیش پاهای برهنه اش را از رکابهای چرمی و گود بیرون آورد و با تقلا پایین آمد. قاطر برای مدتی کمتر از یک دقیقه شلنگ برداشت و

سپس آهنگ قدمهایش حتی کندتر از پیش شد - شاخه‌های کوچک و ریشه‌های کوره‌راه جنگل پاهای کشیش را می‌آزرد - پس از پنج دقیقه پاهایش خون افتاد. بیهوده سعی کرد که نلنگد. مرد دورگه با صدایی بلند و شگفت‌زده گفت: «چه پاهای لطیفی دارید. حتماً باید کفش بپوشید.»

کشیش بار دیگر با کله‌شقی اظهار داشت: «من مرد فقیری هستم.»

«شما با این وضع هیچ‌وقت به کار من نمی‌رسی. مرد عقلت را به کار بینداز. اگر نمی‌خواهی خیلی از راه دور بشوی و به خانه بیلاقی بروی، من کلبه کوچکی را بلدم که کمتر از یک فرسخ از اینجا فاصله دارد. می‌توانیم چند ساعتی در آنجا بخوایم و تازه سیده سحر به کار من برسیم.» از توی علفهای کنار کوره‌راه صدای خش‌خشی به گوش رسید - کشیش یاد مارها و پاهای برهنه‌اش افتاد. پشه‌ها مچ دستهایش را نیش می‌زدند و مانند سوزنهای جراحی پر از سم بودند که جریان خون را هدف قرار داده بودند. گهگاه مگسی شبتاب حباب نورانی‌اش را نزدیک صورت دورگه نگاه می‌داشت و آن را مانند چراغ قوه‌ای خاموش و روشن می‌کرد. او بالحنی اتهام‌آمیز گفت: «تو به من اعتماد نداری، برای اینکه آدمی هستم که دوست دارم در حق غریبه‌ها خوبی کنم، برای اینکه سعی می‌کنم یک مسیحی باشم، تو به من اعتماد نداری.» به نظر می‌آمد که می‌خواهد خودش را به طور تصنعی عصبانی کند. گفت: «اگر می‌خواستم لختت کنم، نمی‌توانستم تا حالا این کار را بکنم؟ تو یک پیرمردی.»

کشیش بنرمی گفت: «خیلی هم پیر نیستم.» هشیاری‌اش خود - بخود شروع به کار کرد: مانند دستگاه اتوماتیکی بود که هرگونه سکه‌ای به آن می‌خورد، حتی سکه قلبی آدمی دغلكار. کلمات مغرور، شهوت‌بار، حسود، بزدل، ناسپاس - همه سکه‌هایی بودند که فنرهای اصلی این دستگاه را به کار می‌انداختند - او معجونی از همه اینها بود. دورگه گفت: «تا اینجا ساعتها صرف کرده‌ام که تو را تا کار من راهنمایی کنم - عوضش هیچ پاداشی نمی‌خواهم برای اینکه من مسیحی خوبی هستم. شاید توی

ولایت خودم به خاطر همین پول زیادی از دست داده‌ام، اما اصلاً مهم نیست که...»

کشیش بالحنی ملایم گفت: «انگار خودت گفتی که در کار من کاری چیزی داری، آره؟»

«کی چنین حرفی زدم؟» راست می‌گفت - کشیش یادش نمی‌آمد... شاید هم او بی‌انصاف بود... «چرا باید چیزی بگویم که واقعیت ندارد؟ نه، یک روز تمام کار و زندگی‌م را ول کردم تا به تو کمک کنم و تو اصلاً اهمیت نمی‌دهی که حالا راهنمای خسته است...»

کشیش نرم و آرام اعتراض کرد. «من به راهنما احتیاج نداشتم.»  
«این حرف را وقتی می‌زنی که راه معلوم است، اما اگر من نبودم، مدت‌ها پیش این راه را عوضی رفته بودی. تو خودت گفتی که کار من را خوب بلد نیستی. به این دلیل بود که همراهت آمدم.»

کشیش گفت: «اما البته اگر تو خسته هستی، ما استراحت خواهیم کرد.» به خاطر بی‌اعتمادی‌اش احساس گناه می‌کرد، اما با تمام اینها، این بی‌اعتمادی همچون زائده‌ای باقی مانده بود که تنها یک چاقوی جراحی می‌توانست او را از شر آن رها کند.

پس از نیم ساعت راهپیمایی به کلبه رسیدند. کلبه‌ای که از گل و خار و بوته ساخته شده و کشاورز تهیدستی آن را در محوطه بی‌درخت و کوچکی از جنگل برپا کرده بود. اما بی‌گمان جنگل با پیشروی اندک‌اندک خود او را بیرون رانده بود، نیروی مقاومت‌ناپذیر طبیعت که او نتوانسته بود با ساطورش و آتش‌افروزیهای کوچکش آن را شکست دهد. هنوز در آن زمین سوخته نشانه‌هایی از تلاش برای هموار کردن زمین و بریدن خار و بوته برای به دست آوردن اندکی محصول پیدا بود. دورگه گفت: «من از قاطر مراقبت می‌کنم. تو برو دراز بکش و کمی استراحت کن.»

«اما این تویی که خسته‌ای.»

دورگه گفت: «من خسته‌ام؟ چی باعث می‌شود که شما این حرف



را بزنی؟ من اصلاً خسته نیستم.»

کشیش، دلتنگ و افسرده خرجیش را از پشت قاطر برداشت، در راهل داد و پا به درون تاریکی مطلق گذاشت. کبریت زد - هیچ اسباب و اثاثی آنجا نبود، فقط سکو مانندی که از خاک سفت بالا آمده و بوربایی که بیشتر از آن پاره و کهنه بود که به بردنش بیرزد. شمعی روشن کرد و آن را با موم خودش روی سکو واره چسباند. بعد نشست و منتظر ماند: غیبت مرد طولانی شد. گلوله کاغذی را که از کیفش نجات داده بود، هنوز توی مشتش داشت - آدم اگر به هر حال قرار باشد زندگی کند باید برخی از یادگارهای عاطفی و احساسی را پیش خود نگه دارد. فقط کسانی می‌توانند درباره‌ی خطر منطقی و عاقلانه بیندیشند که در امنیت نسبی زندگی می‌کنند. نمی‌دانست دورگه قاطرش را دزدیده یا نه و خود را شمات می‌کرد که چرا جانب احتیاط را فرو گذاشته است. در این هنگام در باز شد و مرد به درون کلبه آمد. با آن دو دندان نیش زردرنگش و ناخنهای انگشتانی که زیر بغل را می‌خارانند. پشت به در، روی زمین نشست و گفت: «بگیر بخواب. خسته‌ای. موقع حرکت بیدارت می‌کنم.»

«خیلی خوابم نمی‌آید.»

«شمع را فوت کن، آن وقت بهتر خوابت می‌برد.»

کشیش گفت: «تاریکی را دوست ندارم.» ترس برش داشته بود.

«پدر، نمی‌خواهی قبل از اینکه بخوابیم، دعایی بخوانی؟»

کشیش در حالیکه از ورای تاریک و روشن اتاق به آنجا که دورگه

پشت به در نشسته بود با دقت می‌نگریست، تند و عصبی گفت: «چرا مرا

پدر صدا می‌کنی؟»

«ای بابا، فقط حدس می‌زنم. اما لزومی ندارد که از من واهمه داشته

باشی. من مسیحی خوبی هستم.»

«تو اشتباه می‌کنی.»

دورگه گفت: «می‌توانم خیلی راحت ته و تویش را دریابم،

نمی توانم؟ فقط کافی است که بگویم. پدر، اعتراف مرا بشنو. تو نمی توانی دست رد به سینه مردی بزنی که مرتکب گناه کبیره شده.»

کشیش چیزی نگفت، منتظر شد که دورگه از او تقاضا کند. دستی که کاغذها را توی مشت داشت بیشتر فشرده شد. دورگه با دقت و احتیاط ادامه داد: «ای بابا، نمی خواهد از من بترسی. من تو را لو نمی دهم. من یک مسیحی ام. فقط فکر کردم که خواندن دعا... ثواب دارد...»

«لازم نیست که آدم حتماً کشیش باشد تا دعا خواندن بلد باشد.»

آنگاه شروع کرد: «ای پدر ما که در آسمانی...» در این حال پشه ها وزوزکنان به طرف شعله شمع می آمدند. او مصمم بود که نخوابد. این مرد نقشه هایی در سر داشت. وجدانش دیگر او را متهم به سختگیری نمی کرد. می دانست که در حضور یهودای خائن است.

کشیش سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را نیمه باز گذاشت. هفته عید قیامت مسیح را در ایام گذشته به خاطر آورد که آدمک یهودا از برج ناقوس آویزان بود و پسر بچه ها با حلیها و زنگوله هایی که او از بالای در آویزان کرده بود غوغایی به راه می انداختند. اعضای پیر و سختگیر انجمن کلیسا گهگاه صدای اعتراضشان را بلند می کردند: می گفتند تشبیه این آدمک به لو دهنده و خائن عیسای مسیح عمل کفرآمیزی است؛ اما او چیزی نگفته بود و گذاشته بود که آن مراسم ادامه یابد. به نظرش کار خوبی می آمد که این خائن بزرگ دنیا را به صورت مضحکه ای نمایش دهند. و گرنه بسیار آسان بود که او را به صورت مردی بزرگ و آرمانی جلوه دهند که با خدا به ستیز برخاسته است. پرومته ای که قربانی نجیب و بزرگوار جنگی شده بود که از پیش بر شکست خود آگاه بوده است.

از کنار در صدایی آهسته و به نجوا گفت: «بیداری؟» کشیش ناگهان خنده ریزی سرداد، گویی این مرد نیز مضحکه ای بیش نبود. گویی پاهای او را نیز از گاه انباشته و صورتش را رنگ مالیده و کلاه حصیری کهنه ای بر سرش گذاشته اند تا اندکی بعد در میدان در حالیکه مردم به ایراد

خطابه‌های سیاسی می‌پردازند و مراسم آتش‌بازی برپا می‌دارند او را نیز در آتش بسوزانند.

«نمی‌توانی بخوابی؟»

کشیش به زمزمه گفت: «داشتم خواب می‌دیدم،» چشمانش را گشود و مرد دورگه را دید که کنار در می‌لرزید - آن دو دندان تیزش روی لب زیرینش بالا و پایین می‌پرید. پرسید: «مریضی؟»

مرد دورگه گفت: «کمی تب دارم، قرصی، دوايي همراه نداری؟»

«نه.»

پشت مرد که می‌لرزید در نیز جیر جیر می‌کرد. گفت: «دلیلش این است که توی رودخانه خیس شدم.» کمی آنسو تر لغزید و کف کلبه دراز کشید و چشمهایش را بست - پشه‌ها با بالهای سوخته روی تختخواب خاکی می‌خزیدند. کشیش پیش خود فکر کرد: من نباید بخوابم، خطرناک است. باید او را بپایم. مشتش را گشود و کاغذ را صاف کرد. خطهای کمرنگ مدادی پیدا بودند - کلمات جدا جدا - شروع و پایان جملات و ارقام. حالا که کیفش از دست رفته، این تنها مدرکی بود که از آن زندگی کاملاً متفاوت به جا مانده بود: آن را با خود همچون طلسمی حمل می‌کرد، زیرا اگر زمانی زندگی بدان‌سان بوده، می‌تواند بازهم بدان‌سان باشد. شعله شمع در هوای گرم این سرزمین پست و باتلاقی مثل نقطه‌ای لرزنده و دودآلود می‌سوخت... کشیش کاغذ را نزدیک شمع گرفت و کلمات انجمن محراب، گروه عشای ربانی، فرزندان مریم مقدس را توانست بخواند و آنگاه دوباره سرش را بالا گرفت و در آن سر کلبه ظلمانی چشمان زرد مالاریایی مرد دورگه را دید که او را تماشا می‌کند. مسیح هم یهودا را در باغ در حال خواب نمی‌دید: یهودا او را بیشتر از یک ساعت پاییده بود.

دورگه همچنانکه کنار دیوار می‌لرزید با لحنی اغواگرانه گفت: «آن

کاغذ چیه... پدر؟»

«مرا پدر صدا نکن. این صورت بذرهایی است که باید در کارمن

بخرم.»

«نوشتن بلدی؟»

«نه، اما می‌توانم بخوانم.»

کشیش دوباره به کاغذ نگاه کرد. خاطره شوخی ملایم و اندکی ملحدانه-ازورای خطوط رنگ‌ورورفته آن درباره «از یک ماده» دوباره در ذهنش جان گرفته بود. در آن نوشته، به چاقی و فربهی خود و شام خوبی که همین الان خورده اشاره کرده بود: مردم بخش کلیسایی او از شوخی او چندان خوششان نیامده بود.

به افتخار دهمین سالگرد انتخاب او به منصب کشیشی در کونسپسیون ضیافت شامی برگزار کرده بودند. او وسط میز نشسته بود کنار او - سمت راستش راستی چه کسی نشسته بود؟ دوازده عدد بشقاب روی میز بود - برای همین درباره حواریون نیز چیزی گفته بود که باز هم چندان به مذاقشان خوش نیامده بود. کاملاً جوان بود و با سخنرانی ملایمی تحت تأثیر قرار گرفته بود. در محاصره افراد پرهیزکار و میانسال و محترم کونسپسیون، با آن نوار و رویانهای انجمنهایشان، قرار گرفته بود. تنها کمی بیش از حد معمول شراب خورده بود؛ آن روزها به مشروب عادت نداشت. ناگهان به یادش آمد که چه کسی سمت راست او نشسته بود - موتز<sup>۱</sup> بود بله، پدر همان موتزی که تیربارانش کرده بودند.

موتز با کمی طول و تفصیل حرف زده بود. درباره پیشرفت انجمن محراب در سال گذشته گزارش داده بود - موجودی آنها بیست و دو پزو بود. او آن را برای اظهار نظر یادداشت کرده بود - در اینجا ۲۲ پزو در حساب انجمن محراب بود. موتز برای باز کردن شعبه‌ای از انجمن در سن و نسان دوپل<sup>۲</sup> در آنجا خیلی اشتیاق نشان داده بود. و یکی از زنهای

1. Montez.

2. St Vincent de Paul.

شکایت کرده بود که در کونسپسیون کتابهای ضاله فروخته می شود، که آنها را از مرکز با قاطر می آورند: بچه او یکی از آنها را گیر آورده بود به نام یک شوهر برای یک شب. کشیش در سخنرانی اش گفته بود که درباره این موضوع به فرماندار گزارش خواهد داد.

در لحظه ای که او این حرف را زده بود عکاس محلی فلاش دوربینش را به کار انداخته بود. و حالا او می توانست خودش را در آن لحظه مجسم کند. درست مثل اینکه غریبه ای بوده که - بر اثر هیاهو جلب شده - و از بیرون صحنه ای شاد و سرورآمیز و عجیب و غریب را نظاره گر بوده است: با رشک و حسد و شاید هم با اندکی تفریح نظرش به کشیش چاق و چله و جوانی جلب شده بود که دست گوشتالودش را آمرانه گشوده است. و در عین حال زیانش با حالتی دلنشین با کلمه «فرماندار» بازی می کند. دور تا دور او تمام دهنها مثل دهن ماهی بازمانده و چهره های خط افتاده همچون منیزیم سفید برق می زد و ویژگی حالت چهره ها از میان رفته بود.

آن لحظه اقتدار او را به حالت جدی کشانده بود - دست از آن روحیه شل و ول و سست برداشته بود و مردم از این حالت بیشتر خوششان می آمد. او گفته بود: «بیست و دو پزو موجودی در صورت حساب انجمن محراب - گرچه برای کونسپسیون امری کاملاً انقلابی است - تنها دلیل تبریک گفتن در مورد کارهای سال گذشته نیست. فرزندان مریم مقدس شماره اعضای خود را به نه تن رسانده اند - و گروه عشای ربانی در پاییز سال گذشته عزلت نشینی سالانه ما را بیش از حد معمول توفیق آمیز برگزار کردند. اما نباید بر روی افتخاراتمان آسوده تکیه دهیم. و اعتراف می کنم که نقشه هایی در سر دارم که شما شاید از شنیدنش تکان بخورید. می دانم که همه شما مرا مردی بیش از حد معمول بلند پرواز می دانید - خوب، من می خواهم کونسپسیون مدرسه بهتری داشته باشد - و این البته به معنای داشتن خانه کشیشی بهتری نیز

هست. قلمرو کشیشی ما وسیع است و کشیش موقع و مقامی دارد که باید حفظ شود. من به خودم فکر نمی‌کنم و بجز کلیسا اندیشه‌ای در سر نمی‌پرورانم. و ما در آنجا هم توقف نخواهیم کرد. گرچه متأسفانه حتی در بخشی به بزرگی کونسپسیون فراهم آوردن پول مورد نیاز برای چنین کارهایی سالها به طول خواهد کشید.» همچنانکه حرف می‌زد تمام زندگی اش صاف و روشن در جلو دیدگانش گسترده بود. او جاه طلب بود: هیچ دلیلی نمی‌دید که خودش را روزی در مرکز ایالت و وابسته به کلیسای جامع آن نبیند و پرداخت دیون و قرضهای کونسپسیون را به مرد دیگری واگذار نکند. یک کشیش فعال همیشه از روی قرضهایش شناخته می‌شود. در حالیکه دستهای چاق و چله و خطیبانه‌اش را تکان می‌داد حرفش را چنین پی گرفته بود: «البته در اینجا، در مکزیکو، خطرهای زیادی کلیسای عزیز ما را تهدید می‌کند. در این ایالت، ما بی‌اندازه خوشبخت هستیم. در شمال، مردم زندگی و جانشان را از دست داده‌اند و ما باید برای بدترین پیشامدها، - دهان خشکش را با جرعه‌ای شراب تازه کرده و با لحنی مبهم افزوده بود: «خود را آماده کنیم. مواظب اوضاع باشیم و به درگاه خدا دعا کنیم. شیطان همچون شیری شوزه...» فرزندان مریم مقدس با دهنهای اندکی گشوده به او چشم دوخته بودند، نوارهای آبی کم‌رنگ از بهترین پیراهن مشکی شان آویزان بود.

او مدتی طولانی حرف زده بود، از پژواک صدای خود لذت می‌برد: او مونتزا را در مورد انجمن سن و نسان دوپل دلسرد کرده بود، برای اینکه باید آدم مواظب باشد که خیلی هم یک مرد غیرروحانی را بر سر شوق و غیرت نیاورد، و داستان مسحورکننده‌ای درباره‌ی دخترکی در بستر مرگ تعریف کرده بود. او در یازده سالگی با ایمانی راسخ نسبت به مذهب بر اثر مرض سل نفسهای آخر را می‌کشید. دخترک پرسیده بود آنکه در پای بستر من ایستاده کیست، و کشیش در جواب گفته بود که «او پدر فلان است»، و دخترک گفته بود: «نه، نه من پدر فلان را می‌شناسم.

منظورم این یکی است ک تاج زرین بر سر دارد.» یک نفر از اعضای گروه آیین عشای ربانی گریسته بود. مردم همه بسیار خوشحال بودند. این داستان واقعیت داشت، گرچه او کاملاً یادش نمی آمد که آن داستان را کجا شنیده است. شاید آن را یک وقتی در کتابی خوانده بود. کسی دوباره جام او را پر کرد. او جرعه‌ای جانانه نوشیده و گفته بود: «فرزندان من...»

... و در همان حال که دورگه تکان می خورد و کنار در ناله می کرد، کشیش چشمانش را گشود و زندگی ایام گذشته مانند برچسبی کنده شد و به دور افتاد. در شلوار ژنده قاطرچیها در کلبه‌ای بی پنجره و بی روزن با قیمتی که بر سر او تعیین کرده بودند، دراز کشیده بود. دنیا بکلی عوض شده بود. هیچ جا کلیسا نداشت: دستت به هیچ برادر کشیشی، بجز پدر خوزه، مطرود و پرت شده در مرکز ایالت، بند نبود. در حالیکه به نفس سنگین دورگه گوش سپرده بود در حال درازکش از خود می پرسید چرا همان راه پدر خوزه را در پیش نگرفته و با آن قوانین کنار نیامده است. پیش خود اندیشید که من بسیار جاه طلب بودم، دلیلش همین است و بس. شاید پدر خوزه آدم بهتری باشد. چنان فروتن و خاکسار بود که برای تن دادن به هر اندازه ریشخند آماده بود، در بهترین موقعیتها هرگز خودش را شایسته مقام کشیشی ندانسته بود. یک وقتی، در روزگار خوش و سعادتبار فرماندار پیشین، یک گردهمایی از کشیشهای محلی برگزار شده بود، و او یادش می آمد که پدر خوزه در هر انجمنی باحالتی دزدانه و شرمرویان، جایی دور از انتظار در ردیف آخر کز می کرد و هرگز لب به سخن نمی گشود. و این بدان سبب نبود که مانند بیشتر کشیشهای روشنفکر، بیش از اندازه دقت و وسواس داشته باشد: او صرفاً از حس مقاومت ناپذیر خداوندی لبریز بود. در آیین تناول نان، دستهایش آشکارا می لرزید - او مانند سن توماس<sup>۱</sup> نبود که نیاز داشت دستهایش را توی زخم

---

1. St. Thomas.

فرو برد تا اعتقاد پیدا کند: در نظر او بر بالای هر محرابی زخمهای عیسای مسیح از نو به خون می افتاد. یک بار پدر خوزه در اوج اعتماد به او گفته بود: «هر دفعه... من دچار چنین هراسی می شوم.» پدرش قاطرچی بوده است.

اما در مورد خود او مسئله فرق می کرد - او جاه طلب بود. هوش و ذکاوتی بیشتر از پدر خوزه نداشت، اما پدرش انباردار بود، و او ارزش موجودی بیست و دو پزو را می دانست و اینکه چگونه از عهده رهن و اینها بر بیاید. راضی نبود که تمام عمرش کشیش خوزه ای باشد که چندان هم بزرگ نبود. اکنون جاه طلبی آن روزها به نظرش اندکی مضحک جلوه می کرد. در پرتو شمع از فرط تعجب خنده کوتاهی سرداد. دورگه چشمانش را باز کرد و گفت: «هنوز هم نخواییدی؟»

کشیش که صورت کمی به عرق نشسته اش را با گوشه آستینش پاک می کرد گفت: «خودت سعی کن بخوابی.»  
«من خیلی سردم است.»

«فقط کمی تب داری. می خواهی این پیرهن را بدهم به تو؟ خیلی کت و کلفت نیست، اما شاید کمی گرمت کند.»  
«نه، نه، من چیزی از تو نمی خواهم. تو به من اعتماد نداری.»

بله، اگر او هم مانند پدر خوزه فروتن بود، حالا توی مرکز ایالت با ماریا با مقرری دولت روزگار می گذراند. این نشانه غرور اوست، غروری شیطانی که در اینجا دراز کشیده و پیرهنش را تقدیم مردی می کند که می خواهد او را لو دهد. حتی تلاشهایش برای فرار به خاطر همین غرورش خالی از اخلاص بود - غرور، همان گناهی که فرشتگان را به ورطه سقوط کشاند. از وقتی که تنها کشیشی شد که در آن ایالت باقی مانده، غرورش بیش از پیش عظیم تر شد. خودش را شیطانی می پنداشت که نام خدا را با به خطر انداختن زندگی اش با خود این سو می برد. به خیالش یک روز پاداش خواهد گرفت... در کلبه نیمه روشن دست به دعا



برداشت: «آه پروردگارا، مرا ببخش - من مردی مفرور و شهوتزده و حریص هستم. من قدرت را بیش از حد پرستیده‌ام. شهیدان واقعی همین مردم هستند - که به قیمت زندگی خود از من مراقبت می‌کنند. آنها شایسته شهیدی هستند که در فکر آنها باشد - نه مردی مانند من، که تمام کارهای خطا و ناصواب را دوست دارد - شاید بهتر باشد که فرار کنم. اگر به مردم بگویم در اینجا چه می‌گذرد، شاید به جای من مرد نیک سرشتی را بفرستند که آتش عشق در دلش زیانه می‌کشد...» طبق معمول، اعترافش پیش خود در جستجوی یک راه عملی کم‌کم فروکش کرد - من حالا چکار می‌توانم بکنم؟

آنجا کنار در دورگه با حالتی معذب و ناراحت خوابیده بود. غرورش برای ارضای خود چه توشه اندکی داشت - او امسال فقط در چهار عشای ربانی پیشنهاد شده بود، و شاید رو بهمرفته صدتا اعتراف شنیده بود. به نظرش چنین می‌آمد که کودن‌ترین آدم هر مدرسه طلبگی نیز بخوبی از عهده این کار برمی‌آمد... حتی بهتر از او... با احتیاط فراوان از زمین خود را کند و با پنجه‌های برهنه در طول کلبه به راه افتاد. باید خود را به کارمن برساند و دوباره بسرعت از آنجا دور شود پیش از آنکه این مرد... دهانش باز بود و لثه‌های سخت و بی‌دندان و رنگ‌باخته‌اش پیدا بود. در خواب ناله می‌کرد و در کشاکش بود؛ آنگاه روی زمین ولو شد و آرام دراز کشید.

حالتی از تسلیم و اماندگی در او موج می‌زد، انگار از حالا به بعد از هرگونه ستیزی دست شسته و آنجا همچون قربانی قدرتی قهار دراز کشیده بود... کشیش مجبور بود از روی پاهای او بگذرد و در را هل دهد. در به طرف بیرون باز می‌شد.

یک لنگش را از روی بدن او رد کرده بود که ناگهان دستی قوزک پای او را محکم گرفت. دورگه به او زلزله بود: «کجا داری می‌روی؟» کشیش گفت: «می‌خواهم بروم دست به آب.»

دست هنوز به قوزک پایش گره خورده بود. مرد ناله کنان گفت:  
«چرا همین جا نمی روی؟ چه چیزی مانعت می شود، پدر؟ تو پدر هستی،  
مگر نه؟»

کشیش گفت: «من صاحب یک بچه هستم، اگر منظور تو از پدر  
همین است.»

«تو منظور مرا می فهمی. تو درباره خدا چیزهایی درک می کنی،  
مگر نه؟» آن دست داغ سفت تر چسبید. «شاید هم او را، آنجا، توی یکی  
از جیبهایت داشته باشی. آن را با خودت همه جا میبری، مگر نه؟ تا اگر  
کسی از قضا مریض باشد... خوب، من مریضم. چرا او را به من نمی دهی؟  
یا فکر می کنی اگر او مرا بشناسد هم کاری به کار من ندارد، ها؟»  
«تو تب داری.»

اما مرد از حرف زدن باز نمی ایستاد. کشیش یاد چاه نفت خود -  
جوشی افتاد که چند معدن شناس زمانی نزدیک کونسپسیون زده بودند.  
ظاهراً میدان نفتی مناسبی برای صرف هزینه و ادامه عملیات نبود، اما در  
آنجا چهل و هشت ساعت آزرگار فواره سیاهی که از خاک باتلاقی بایر  
بیرون می جهید و به طرف کویر جاری می شد، در برابر آسمان قد علم  
کرده بود - پنجاه هزار گالون در ساعت. انگار همچون حس مذهبی در این  
مرد بود که یکباره در او به غلیان آمده و ستون سیاهی از دود و بخار و  
کثافت درونش به طرف بالا فواره می زد و هرز می رفت. «اجازه می دهی به  
کارهایی که کرده ام اعتراف کنم؟ این وظیفه توست که گوش کنی. از زنها  
پول گرفته ام که همان کاری را با آنها بکنم که تو می دانی، و به پسر بچه ها  
پول داده ام که...»

«نمی خواهم بشنوم.»

«این وظیفه توست.»

«تو اشتباه می کنی.»

«آه، نه اشتباه نمی کنم. تو نمی توانی مرا گول بزنی. گوش کن. من به

پسربچه‌ها پول داده‌ام - منظور مرا می‌فهمی که. و روزهای جمعه هم گوشت خورده‌ام.» معجونی از کارهای خشن و عوامانه و عجیب و غریبی که از او سرزده بود از میان آن دو دندان نیش زردرنگ بیرون می‌ریخت و دستی که بر قوزک پای کشیش گره خورده بود، داغ و تبار، مدام آن را تکان می‌داد. «روزهای پرهیز و روزه را یادم نمی‌آید که روزه گرفته باشم. زمانی دو تا زن داشتم - بهت خواهم گفت که چکار کردم...» بیش از اندازه به خودش اهمیت می‌داد، تصور دنیایی که او فقط پاره‌ای نمونه‌وار از آن بود برایش عملی نبود - دنیایی از خیانت، خشونت، و شهوت که در آن ننگ و رسوایی او رویهمرفته ناچیز و بی‌اهمیت بود. کشیش بارها و بارها چنین اعترافاتی را شنیده بود - انسان بقدری محدود است که حتی هوش و مهارت آن را ندارد که فسق و فجور تازه‌ای اختراع کند: تا این اندازه‌اش را حیوانات هم بلد هستند. به خاطر همین دنیا بود که مسیح مرده بود. انسان هرچه بیشتر بدی و شرارت در اطراف خود ببیند یا بشنود شکوه و جلال بیشتری گرداگرد مرگ را فرا می‌گیرد. مرگ در راه خوبی یا زیبایی، به خاطر وطن یا بچه‌ها یا یک تمدن، کار بسیار آسانی است - برای مردن در راه دودلی و فساد به وجود یک خدا نیاز است. کشیش گفت: «چرا این حرفها را به من می‌زنی؟»

مرد خسته و درمانده وارفت، دیگر سخنی نگفت؛ شروع کرد به عرق ریختن، دستهایش که به قوزک پای کشیش گره خورده بود سست شد. کشیش در را با فشار باز کرد و بیرون رفت - تاریکی محض حاکم بود. قاطر را چگونه پیدا کند؟ گوش ایستاد - چیزی در آن حول و حوش نه چندان دور زوزه می‌کشید. ترس برش داشت. پشت سرش توی کلبه شمع می‌سوخت. صدای غلغل عجیبی می‌آمد: صدای گریه مرد دورگه بود. بار دیگر یاد آن زمین نفت خیز افتاد، حوضچه‌های سیاه و جاببایی که آرام از آنها بیرون می‌زد و می‌ترکید و دوباره جاببایی از سر نو تشکیل می‌شد. کشیش کبریتی روشن کرد و مستقیم به طرف جلو راه افتاد - یک،

دو، سه قدم که راه رفت به درختی خورد. یک کبریت در آن تاریکی بیکران ارزشی فراتر از یک مگس شبتاب نداشت. آهسته و به نجوا گفت: «هی قاطر، قاطر، می ترسید بلندتر بگوید مبادا مرد دورگه صدایش را بشنود، وانگهی، انتظار شنیدن پاسخ از آن حیوان زیان نفهم نمی رفت. ازش متنفر بود - از آن کله همچون عروسک چینی اش که یک وری تکان می خورد، از آن دهانی که حریمانه نشخوار می کرد، و از آن بوی خون و تپاله. کبریت دیگری روشن کرد و دوباره راه افتاد، و بار دیگر پس از برداشتن چند گام با درختی برخورد کرد. در داخل کلبه صدای غلغل ناله و گریه ادامه داشت. او بر آن بود که به کارمن برسد و پیش از آنکه دورگه فرصت ارتباط با افراد پلیس را پیدا کند از آنجا دور شود. دوباره راه افتاد، این بار محوطه را به چهار بخش تقسیم کرد - یک، دو، سه، چهار - و آنگاه به درختی دیگر برخورد. چیزی زیرپایش تکان خورد، و او خیال کرد که عقرب است. یک، دو، سه، و ناگهان شیبه غریب و عجیب قاطر از میان تاریکی بلند شد؛ گرسنه اش بود، یا شاید هم بوی جانوری به مشامش خورده بود.

پشت کلبه، چند متر دورتر، او را به افسار بسته بود - روشنایی شمع از دیدگانش پنهان شد. کبریتهايش ته می کشید، اما پس از یک دو تقلاي دیگر قاطر را پیدا کرد. دورگه قاطر را لخت کرده و زینش را پنهان ساخته بود. کشیش نمی توانست دیگر برای پیدا کردن زین و قتش را تلف کند. سوار شد و آن وقت بود که فهمید که بدون حتی یک تکه طناب دورگردن قاطر اصلاً راه بردنش ناممکن است؛ کوشید که گوشه‌هایش را بیچاند اما حساسیت آنها بیشتر از دستگیره در نبود: همچون مجسمه سواره‌ای سر جایش میخکوب شده بود. کبریتی روشن کرد و آن را به پهلو قاطر گرفت - قاطر ناگهان جفتکی پراند و او کبریت را دور انداخت. آنگاه قاطر، دوباره با آن سر غمگین و اخموی به پایین افکنده، و کپله‌های گنده زهوار در رفته اش، بیحرکت ایستاد. صدایی متهم کنان گفت: «تو مرا

اینجا به امان خدا ول می‌کنی تا بمیرم.» کشیش گفت: «مزخرف می‌گویی، من عجله دارم. تو تا صبح خوب خوب می‌شوی، اما من نمی‌توانم منتظر بمانم.»

کشمکشی در تاریکی درگرفت و آنگاه دستی پای برهنه او را محکم در چنگ خود گرفت. صدا گفت: «مرا تنها نگذار، من به تو پناه آورده‌ام، به عنوان یک مسیحی.»

«اینجا هیچ صدمه‌ای به تو نخواهد رسید.»  
«از کجا می‌دانی که آن یانکی جایی این دوروبرها قایم نشده باشد؟»

«من چیزی درباره آن یانکی نمی‌دانم. به کسی هم برنخورده‌ام که او را دیده باشد. و انگهی، او هم فقط یک آدم است. مانند یکی از ما.»  
«من نباید تنها بمانم. به دلم برات شده که...»

کشیش با اندوه و دلتنگی گفت: «خیلی خوب، برو زین را پیدا کن.»  
وقتی قاطر را زین کردند، دوباره راه افتادند، دورگه رکاب را چسبیده بود. آنها ساکت بودند. گهگاه دورگه سکندری می‌خورد، سپس صبح کاذب آغاز شد، در پس ذهن کشیش رضایت نفسی ستمگرانه همچون زغال کوچکی گر گرفت. این همان یهودا بود، بیمار و بیقرار و ترسان در تاریکی. کافی بود که فقط با چوبدستی‌اش ضربه‌ای به قاطر بزند و دورگه را تنها و سرگردان در جنگل رها کند. ناگهان، نوک چوبدستی‌اش را در گردن حیوان فرو کرد و وادارش کرد که یورتمه برود. احساس کرد که دست دورگه که سعی می‌کرد جلو او را بگیرد از روی رکاب کشیده می‌شود. صدای ناله‌ای به گوشش آمد. انگار دورگه می‌گفت: «ای مادر مسیح،» او گذاشت که قاطر قدمهایش را شل کند. آهسته دعا کرد. «خدایا مرا ببخش.» مرگ مسیح به خاطر این مرد نیز بود. چگونه می‌توانست با آن غرور و شهوت و جبن و بزدلی‌اش، وانمود کند که حتی بیشتر از این مرد دورگه، ارزش آن مرگ را دارد؟ این مرد

می خواست او را به خاطر پولی که به آن نیاز داشت لو دهد، اما او در برابر چه چیزی به خدا خیانت کرده بود. علت خیانت او حتی به خاطر شهوت واقعی هم نبود. پرسید: «مریضی؟» اما هیچ جوابی نشنید. از قاطر پیاده شد و گفت: «سوار شو. یک مدتی هم من پیاده خواهم رفت.»

دورگه با لحنی نفرتبار گفت: «من حال خوب است.»

«بہتر است که سوار شوی.»

دورگه گفت: «فکر می‌کنی خیلی آدم خوبی هستی که به دشمنانت کمک می‌کنی. مسیحیت هم همین را می‌گوید، آره؟»

«مگر تو دشمن منی؟»

«تو این طور فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که من دنبال هفتصد پزو هستم. جایزه‌ای که بر سر تو تعیین شده. فکر می‌کنی که آدم فقیری مثل من ازش بر نمی‌آید که چیزی به پلیس بروز ندهد...»

«تو تب داری.»

دورگه حيله گرانه و با صدای بیمارگونه گفت: «البته، حق با توست.»

«بہتر است سوار بشوی.» دورگه تقریباً داشت می‌افتاد: کشیش مجبور شد او را با کمک شانه‌اش سوار قاطر کند. با حالتی زار و نزار از روی قاطر خم شد، دهانش را تا نزدیک دهان کشیش پیش برد، نفس بدبویش را توی صورت او دمید و گفت: «یک آدم فقیر هیچ چاره‌ای ندارد، پدر. حالا اگر من مرد ثروتمندی بودم - فقط کمی ثروتمند بودم - حتماً آدم خوبی می‌شدم.»

کشیش ناگهان - بی هیچ دلیل - به یاد فرزندان مریم مقدس در حال خوردن کلوچه افتاد. خنده‌ریزی کرد و گفت: «در آن تردید دارم...» که آن کارها، نیکی و مهربانی...

«تو چه گفتی پدر؟ تو به من اعتماد نداری،» در حالیکه روی قاطر یورغه می‌رفت ادامه داد: «برای اینکه من فقیرم و تو به من اطمینان نداری.» افتاد روی قاج زین، سنگین و سخت نفس می‌کشید و می‌لرزید.

کشیش با یک دست او را نگاه داشت و آرام آرام به سوی کارمن پیش رفتند. هیچ فایده نداشت؛ حالا دیگر نمی توانست آنجا توقف کند. حتی عاقلانه نبود که وارد ده شود، زیرا اگر به گوش پلیس می رسید، کسی جانش را از دست می داد. آنها یکی را گروگان می گرفتند. جایی در آن دور دورها خروسی بانگ سرداد. مه از روی زمین نمناک اسفنجی تا سرزانو بالا آمد. به یاد مشعلی افتاد که در تالار خالی کلیسا میان میزهای پایه دار کم کم خاموش می شد. خروسها چه ساعتی می خوانند؟ یکی از عجیبترین چیزهای دنیا این روزها آن بود که ساعت پیدا نمی شد. آدم یک سال آزرگار راه می رفت بی آنکه صدای ضربه ساعتی را بشنود. آنها همراه کلیساها از میان رفتند، و آدم را به دست سپیده دمه‌های کند و خاکستری و شبهای مرطوب، به عنوان تنها معیار زمان، رها کردند.

هیكل دورگه، که لخت و سنگین روی قاچ زین افتاده بود، کم کم دیده می شد، دندانهای نیش زردش از میان دهان گشوده اش بیرون زده بود. کشیش پیش خود فکر کرد که این آدم براستی مستحق جایزه است. هفتصد پزو، پول خیلی زیادی نبود، اما او شاید می توانست با آن پول. در آن دهکده غبارآلود و فکسنی. یک سال تمام زندگی کند. کشیش باز هم زیر لبی خندید، هرگز نتوانسته بود پیچیدگیهای سرنوشت را کاملاً جدی بگیرد. فکر کرد که کاملاً امکان دارد یک سال زندگی بدون تشویش و نگرانی روح این مرد را نجات دهد. فقط کافی است که آن سوی دیگر موقعیت را برگردانی و در نتیجه این شرایط کوچک و بیهوده متناقض، تند و سریع ظاهر شوند. او خود به نو میدی تن داده بود. و از ورای آن روح و عشقی انسانی سر برکشیده بود. نه بهترین عشق. اما به هر حال عشق. مرد دورگه ناگهان گفت: «این همان تقدیر و سرنوشت است. یک وقتی یک فالگیر به من گفت... یک پاداش و جایزه ای...»

کشیش، دورگه را بالای زین محکم گرفته بود و راه می رفت. از پاهایش خون می آمد، اما آنها بزودی سفت و محکم خواهند شد. سکوت

غربی بر فراز جنگل مستولی شد و از زمین توی مه راه یافت. شب پر همه بود اما اینک همه چیز خاموش و آرام بود. مثل متارکه جنگ بود که تفنگهای هردو جبهه خاموش شده باشد: خیال می کردی که تمام دنیا دارد به چیزی گوش فرا می دهد که هرگز پیش از این نشنیده بود. به صلح.

صدایی گفت: «تو همان کشیش هستی، این طور نیست؟»

«بله.» انگار آنها از سنگرهای مقابل بیرون آمده و در میان سیمهای خاردار میان دو جبهه برادرانه به دیدار هم شتافته باشند. داستانهایی از جنگ اروپا به یادش آمد. چگونه در خلال آخرین سالهای جنگ، انسانها گهگاه با یک انگیزه آنی در میان خطوط جبهه باهم کنار آمده اند.

کشیش دوباره گفت: «بله.» و قاطر بسختی و با گامهای کند به راه خود ادامه می داد. گاهی به هنگام تعلیم و آموزش بچه ها در ایام گذشته، بعضی از بچه های سرخپوست با آن چشمهای بادامی و سیاهشان از او پرسیده بودند: «خدا چه شکلی است؟» و او در پاسخ خیلی سهل و ساده به پدر و مادر اشاره کرده بود یا شاید با بلندنظری بیشتری خواهر و برادر را نیز جزو آنها آورده و کوشیده بود که تصویری از تمام عشقها و پیوندهای بشری به دست دهد که از شوری بیگران و در عین حال شخصی مایه گرفته اند... اما در کانون ایمان و عقیده خودش، همیشه این راز متقاعد کننده سر برکشیده بود که ما به صورت خدا ساخته شده ایم. خدا همان پدر و مادر است، اما، پلیس، جنایتکار، کشیش، دیوانه و قاضی نیز هست. آنکه از چوبه دار آویخته می شد یا در حیاط زندان در برابر گلوله ها شکل و ریخت عجیبی پیدا می کرد یا در هنگام جماع مانند شترپیچ و تابهای غربی به اندام خود می داد همه صورتهایی از او بودند. او در مسند و جایگاه افرانیوش می نشست و به ترفندهای من درآوردی و پیچیده و کثیفی که این صورت خدا اندیشیده بود گوش فرا می داد، و اکنون صورت خدا در پشت قاطر بالا و پایین می پرید، با آن دندانهای زردی که از میان لب پایانش بیرون زده بود، و نیز همان صورت خدا بود که با ماریا در کلبه



در میان موشهای صحرائی دست به معصیتی نومیدانه زد. کشیش گفت «حالت کمی بهتر نشده...؟ خیلی سردت نیست که، ها؟ یا خیلی احساس گرما نمی کنی؟» و دستش را با ملاطفت و مهربانی زورکی روی شانه های صورت خدا گذاشت.

دورگه، که استخوان پشت قاطر هر دفعه به سمتی می سرانندش، پاسخی نداد.

کشیش با لحنی دلگرم کننده گفت: «حالا دیگر بیشتر از دو فرسخ راه نمانده.» - خود او هم باید تصمیمش را می گرفت. در ذهنش تصویری از کارمن را یدک می کشید که از هر ده و شهر دیگری در آن ایالت روشتتر بود: آن شیب بلند پر از سبزه و علف که از رودخانه تا گورستان بالای تپه کوچکی امتداد می یافت، و پدر و مادرش را در آنجا دفن کرده بودند. دیوار گورستان فروریخته بود: یکی دو صلیب به دست متعصبان شوریده سر، خرد و شکسته شده بود: فرشته ای یکی از بالهای سنگی اش را از دست داده بود و آنچه از سنگهای قبرها سالم مانده بود در علفهای مردابی با زاویه تند به هم تکیه داده شده بودند. یکی از شمایلهای مریم مقدس گوشها و بازوهایش را از دست داده و مانند ونوس مشرک بر روی گور تاجر چوب فروش ثروتمند فراموش شده ای، ایستاده بود. این خشم و عصیان از شکل انداختن چیز عجیبی بود، زیرا هرگز نمی شد چنانکه باید و شاید آن را محو کرد. اگر خدا شبیه یک غوک بود می شد کره زمین را از شر غوک خلاص کرد، اما وقتی خدا به صورت خود انسان است راضی شدن به پیکره های سنگی سودی نداشت - انسان مجبور است در میان گورها خودش را نابود کند.

کشیش گفت: «حالا اینقدرها قوت داری که بتوانی خودت را آن بالا نگه داری؟» دستش را از شانه او برداشت. کوره راه دو قسمت می شد - یک راه به کارمن و راه دیگر به غرب می رفت. او در حالیکه برگرده های قاطر شلاق می زد حیوان را به طرف کوره راه کارمن راند. گفت: «دو

ساعت دیگر در کارمن هستی.» و به تماشای قاطر ایستاد که با جاسوسی که روی قاچ زین قوز کرده بود به طرف زادبوم او پیش می‌رفت.

دورگه کوشید صاف بنشیند. «کجا می‌خواهی بروی؟» کشیش گفت: «تو شهادت خواهی داد که من پایم به کارمن نرسیده است. اما اگر به اسم و رسم پیش آنها اشاره کنی. به تو غذا خواهند داد.»

«چرا... چرا...» دورگه کوشید تا سر قاطر را برگرداند، اما نیروی کافی برای این کار نداشت: قاطر راست به راه خود ادامه داد. کشیش فریادکنان گفت: «یادت باشد که من به کارمن نرفتم.» اما حالا دیگر کجا می‌توانست برود؟ این اعتقاد در او قوت گرفت که در تمام این ایالت تنها یک جا هست که در آنجا این خطر وجود ندارد که مرد بیگناهی را به عنوان گروگان بگیرند. اما او با این لباسها نمی‌توانست به آنجا برود... دورگه محکم قاچ زین را گرفته بود و چشمان زرد و التماس آمیزش را به هرسو می‌چرخاند. «تو مرا اینجا تنها رها نمی‌کنی.» اما آنچه را که او در آن راه جنگلی پشت سر می‌گذاشت چیزی فراتر از دورگه بود: قاطر، همچنانکه سرش را ابلهانه تکان می‌داد همچون مانعی میان کشیش و زادگاه او یکبری ایستاده بود. کشیش احساس مرد بدون گذرنامه‌ای را داشت که هیچ بندری او را راه نمی‌دهد.

دورگه دنبال سر او داد زد: «آن وقت خودت را مسیحی هم می‌دانی.» به هرجان‌کنندگی خودش را راست روی قاطر نگاه‌داشته بود. با صدای بلند شروع کرد به فحش و فضحیت. یک رشته حرفهای بی‌معنی و ناشایست که در میان جنگل همچون ضربات خفیف چکشی محو می‌شد. نجواکنان گفت: «اگر دوباره دیدمت، نمی‌توانی مرا مذمت کنی...» البته او همه جور دلیل برای عصبانی شدن داشت: هفتصد پزو را از دست داده بود. نومیدانه جیغ کشید: «من قیافه آدمها را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.»

## فصل دوم

مردان و زنان جوان، در شبی تفته و پرآذرخش، دورتادور میدان راه می‌رفتند، مردان از یک سمت و دختران از سمت دیگر، بی آنکه اصلاً باهمدیگر حرف بزنند. آذرخشها مدام آسمان شمالی را می‌کوبیدند. این راه رفتن مانند آیینی مذهبی بود که معنایش را از دست داده باشد، اما باوجود این هنوز مردم به هنگام آن بهترین جامه‌هاشان را می‌پوشیدند. گهگاه گروهی از زنان پیرتر با اندکی خنده و هیجان بیشتر به آنها می‌پیوستند، گویی راه و رسم روزگاری سپری شده را در یاد ما زنده می‌کردند، خاطره روزگاری که هنوز کتابها از میان نرفته بودند. مردی با تفنگی برگرده‌اش روی پله‌های خزانه‌داری پاس می‌داد، و سرباز ریزنقش و تکیده‌ای با تفنگی میان زانوانش کنار درزندان نشسته بود و سایه‌های نخلها مانند شمشیر سواره‌نظام او را نشانه قرار داده بودند. چراغها پشت پنجره دندانسازی می‌سوختند و نور آنها روی صندلی چرخان و بالشتکهای مخملی قرمز و لیوان دهان‌شور درپایه کوچک خود و گنجه کبودار بچگانه که پر از اسباب و اثاثیه بود می‌درخشید. پشت پنجره‌های توری خانه‌های شخصی، مادر بزرگها، میان عکسهای خانوادگی، توری صندلیهای گهواره‌ای به جلو و عقب تاب می‌خوردند نه کاری داشتند بکنند، نه حرفی داشتند بزنند، با آنهمه لباس که نشان کرده بودند اندکی عرق می‌ریختند. اینجا مرکز یک ایالت بود.

مردی با لباس ژنده کتانی، از روی نیمکتی همه این صحنه را تماشا می‌کرد. یک جوخه پلیس مسلح از کنار او گذشتند و به طرف پاسگاه خود رفتند. قدمهایشان هماهنگ نبود و هرکدام تفنگش را به دلخواه خود حمل می‌کرد. هرگوشه میدان با سه لامپ خوشه‌ای روشن شده بود که سیمهای برق به گونه‌ای زشت و کریه آنها را به هم می‌پیوست، و گدایی از جایی به جایی می‌رفت بی آنکه چیزی گیرش

بیاید.

نزدیک مردی که لباس کتانی به تن داشت نشست و باب صحبتی طولانی را باز کرد. چیزی اطمینان بخش و در عین حال تهدیدکننده در شیوه حرف زدن و حرکاتش به چشم می خورد. خیابانها از هر طرف به رودخانه و بندر و دشت باتلاقی منتهی می شدند. گدا می گفت که زن دارد و بچه های فراوان، و در طی این چند هفته اخیر چندان چیزی گیرشان نیامده که بخورند. ناگهان حرفش را قطع کرد و انگشت روی لباس کتانی آن یکی گذاشت و گفت: «راستی این لباس چقدر برایت تمام شده؟»

«تعجب می کنی اگر بدانی چقدر کم تمام شده.»

ناگهان، در حالیکه ساعت نه و نیم را اعلام می کرد، تمام چراغها خاموش شدند. گدا گفت: «همین کافی است که آدم را نومید کند.» او در همان حال که رژه به سوی پایین تپه با بی نظمی ادامه داشت به این ور و آن ور نگاه کرد. مردی که لباس کتانی به تن داشت از جایش بلند شد و آن دیگری نیز بلند شد و دنبال او به طرف حاشیه میدان راه افتاد: پاهای لخت و پهنش تلپ تلپ در پیاده رو صدا می کرد. او گفت: «دادن چند پزو هیچ فرقی به حالت نمی کند...»

«آه، اگر بدانی که چقدر فرق می کند.»

گدا دماغ شد. گفت: «آدمی مثل من گاهی احساس می کند که برای چند پزو حاضر است دست به هرکاری بزند.» اکنون که تمام چراغهای شهر خاموش شده بود، آنها با حالتی صمیمی و خودمانی کنار هم ایستاده بودند. او گفت: «از این بابت مرا مذمت می کنی؟»

«نه، نه. این آخرین کاری است که حاضرم بکنم.»

هر حرفی که می زد انگار آتش خشم و آزرده گی گدا را شعله ور می ساخت.

گدا گفت: «گاهی احساس می کنم انگار می توانم آدم بکشم...»

«که البته کار بسیار نادرستی است.»

«کار بدی است که من بیخ گلوی یکی را بگیرم...؟»  
 «خوب، آدم گرسنه مسلماً این حق را دارد که خودش را نجات دهد.»

وقتی آن دیگری چنان حرف می زد که گویی موضوعی را از جنبه آکادمیک بررسی می کند، گدا با غیظ و راندازش می کرد. «البته در مورد من ارزش آن را ندارد که کسی خطر کند. تمام دار و ندارم توی این دنیا دقیقاً پانزده پزو و هفتاد و پنج ستاوست. و خودم چهل و هشت ساعت است که چیزی نخورده ام.»

گدا گفت: «یا مریم مقدس، تو مثل سنگ سختی. مگر تو قلب نداری؟»

مرد لباس کتانی ناگهان خنده ریزی سرداد. آن دیگری گفت:  
 «دروغ می گویی. تو که پانزده پزو داشتی، چرا غذا نخوردی؟»  
 «می دانی، می خواهم آن را خرج مشروب کنم.»  
 «چه نوع مشروبی؟»  
 «همان مشروبی که آدم غریب نمی داند که دریک همچو جایی  
 چطوری گیر بیاورد.»

«منظورت مشروبات الکلی است؟»

«بله، - و همچنین شراب.»

گدا خیلی نزدیک آمد. پایش خورد به پای آن دیگری و دستش را روی آستین او گذاشت. انگار که دو دوست صمیمی یا حتی دو تا برادر بودند که توی تاریکی ای همه خودمانی کنار هم ایستاده بودند. حتی چراغهای خانه ها هم کم کم خاموش می شدند، و تاکسیها، که در عرض روز در دامنه تپه در انتظار مسافر که به نظر می رسید هرگز گیر نمی آید ایستاده بودند اینک تک و توک به چشم می خوردند. چراغ عقب ماشینی چشمک زد و وقتی از جلو قرارگاه پلیس می گذشت خاموش شد. گدا گفت: «مرد، امروز شانس بهت رو کرده، چقدر پول به من می دهی...؟»

«برای کمی مشروب؟»

برای اینکه دستت را توی دست کسی بگذارم که می‌تواند کمی براندی برایت جور کند - براندی وراکروز عالی و اصل.»

مردی که لباس کتانی پوشیده بود توضیح داد: «با این گلویی که من دارم، چیزی که واقعاً به آن نیاز دارم شراب است.»

«پولک<sup>۱</sup> یا مسکال<sup>۲</sup> - هرچه بخواهی دارد.»

«شراب چی؟»

«شراب به»

آن یکی جدی و از روی صدق قسم خورد: «من هرچه دارم، بجز این سنتاوه‌ها، برای شراب اصیل انگور می‌دهم.» جایی پایین تپه کنار رودخانه صدای طبل می‌آمد، یک - دو، یک - دو، و صدای قدم‌رو ضرب خشنی را حفظ می‌کرد: سربازها - یا افراد پلیس - می‌رفتند طرف آسایشگاه تا بخوابند.

گدا با بی‌صبری پرسید: «چقدر می‌دهی؟»

«خوب، من این پانزده پزو را به تو می‌دهم و تو هم شراب را

تحویل من می‌دهی به هر طریقی که مایلی.»

«تو هم با من بیا.»

از تپه سرازیر شدند. مرد لباس کتانی سرنیش خیابانی که از کنار داروخانه‌ای می‌گذشت و تا قرارگاه پلیس امتداد پیدا می‌کرد و خیابان دیگری به یک هتل، اسکله، و انبار «شرکت متحده موز» ختم می‌شد، ایستاد. افراد پلیس رو به بالا می‌آمدند و تفنگهایشان به حالت آزاد از شان‌هاشان آویزان بود. «یک لحظه صبر کن.» در میان آنها مرد دورگه‌ای راه می‌رفت که دو دندان نیش مانندش از لای لبهایش بیرون زده بود. مرد لباس کتانی توی سایه ایستاد و او را که رد می‌شد به دقت نگاه کرد: ناگهان مرد دورگه سرش را برگرداند و نگاه آنها با هم تلاقی کرد.

1. Pulque.

2. Mescal.

سپس افراد پلیس از کنار آنها رد شدند و به طرف میدان رفتند. «بیا برویم. زود باش.»

گدا گفت: «آنها کاری به کار ما ندارند. دنبال بازی بزرگتری هستند.»

«به نظرت چرا آن مرد همراه آنها بود؟»

«کسی چه می داند؟ شاید یک گروگان باشد.»

«اگر گروگان بود، دستهایش را می بستند، نمی بستند؟»

«من از کجا بدانم؟» همان بی نیازی و اتکا به نفس لجبازانه اهالی

سرزمینهایی را داشت که در آنجاها آدمهای فقیر، گدایی را حق خود می دانند. گفت: «بالاخره عرق می خواهی یا نمی خواهی؟»

«من شراب می خواهم.»

«اصلاً نمی دانم شراب دارد یا براندی. اما تو باید هرچه گیرت آمد

کلاهت را بیندازی هوا.»

راهی را که به طرف رودخانه می رفت درپیش گرفت. گدا گفت:

«حتی نمی دانم که هست یا نه» سوسکها دور هم گرد آمده و کف پیاده رو

را پوشانده بودند. آنها زیرپا مانند نوعی قارچ می ترکیدند، و بوی

ترشیدگی زنده ای از رودخانه بالا می آمد. مجسمه نیمتنه سفید ژنرالی

در گردشگاه کوچک می درخشید، همه جا سنگفرش داغ بود و پرازگرد و

غبار و موتور برقی در زیر زمین تنها هتل آن شهر پت پت می کرد. پله های

عریض چوبی که سوسکها روی آنها می خزیدند تا طبقه اول امتداد

داشتند. گدا گفت: «من هرچه از دستم بر می آمد کردم، آدم دیگر بیشتر از

این چکار می تواند بکند.»

در طبقه اول مردی که شلوار مشکی رسمی و یک جلیقه سفید

چرمی و چسبان به تن داشت با حوله ای برشانه از اتاق خوابی بیرون آمد.

ریشی کوتاه و خاکستری به سبک اشراف گذاشته و، علاوه بر بند شلوار،

کمر بند نیز بسته بود. جایی در دوردست لوله آبی شرشر می کرد و

سوسکها به حباب لختی می خوردند و می ترکیدند. گدا خیلی با حرارت و جدی حرف می زد، و یکبار وسط حرفهایش همه چرخها خاموش شدند و پس از آن دوباره بانوری ضعیف سوسو زدند. سرپله ها صندلیهای گهواره ای از بیدترکه به طور نامنظم چیده شده بودند و روی لوح سنگی بزرگی نامهای مشتریان را با گچ نوشته بودند. با بیست تا اتاق فقط سه نفر مشتری داشت.

گدا پیش همراهش برگشت و گفت: «آن آقا تشریف ندارند. مدیر این طوری می گوید. می خواهی منتظرش باشیم؟»

«وقت برای من اصلاً اهمیتی ندارد.»

رفتند توی اتاق خواب بزرگی که کف آن سفالی بود. تختخواب آهنی کوچک و سیاه آن مثل اثالی بود که کسی برحسب تصادف هنگام اسباب کشی جا گذاشته باشد. روی آن کنار هم نشستند و منتظر شدند، و سوسکها از شکافهای تور پشه بند با هممه وارد می شدند. گدا گفت: «آدم خیلی کله گنده ای است. پسرعموی فرماندار است - همه چیز می تواند برایت جور کند، هرچه که بخواهی. اما البته کسی که تو را معرفی می کند باید مورد اعتمادش باشد.»

«و به تو اعتماد دارد. ها؟»

«یک وقتی برایش کار می کردم،» و با صراحت افزود: «مجبور است به من اعتماد کند.»

«فرماندار هم خبر دارد؟»

«البته که نه. فرماندار آدم سختگیری است.»

گهگاه لوله های آب با سرو صدا آب را می بلعیدند.

«از کجا معلوم که به من اعتماد کند؟»

«ای بابا، هرکسی آدم دائم الخمر را می شناسد. تو باز هم به سراغش می روی. جنسی که می فروشد حرف ندارد. بهتر است که پانزده پزو را رد کنی به من.» او آنها را دوبار با دقت شمرد و گفت: «یک بطر از



بهترین براندهای وراکروز را برایت جور می‌کنم. بین اگر نکردم.» چراغها خاموش شدند و آنها توی تاریکی نشستند، به محض آنکه یکی از آنها جابجا می‌شده، تختخواب جیرجیر می‌کرد.

صدایی گفت: «من برانده نمی‌خواهم - لااقل خیلی زیاد نمی‌خواهم.»

«پس چه می‌خواهی؟»

«گفتم که - شراب.»

«شراب گران است.»

«هیچ اهمیت ندارد یا شراب یا هیچ چیز.»

«با شراب به چطوری؟»

«نه، نه، شراب فرانسه.»

«گاهی شراب کالیفرنیا هم دارد.»

«این شد یک چیزی.»

«البته برای خود او مجانی تمام می‌شود. از گمرکچیها می‌گیرد.»

موتور باردیگر به تپ‌تپ افتاد و چراغها با نور ضعیفی روشن شدند. دربازشد و مدیر، گدا را صدا کرد. گفتگوی درازی آغاز شد. مرد لباس کتانی روی تختخواب به عقب تکیه داد. چانه‌اش را وقتی که می‌خواست صورتش را از ته بتراشد از چند جابریده بود. چهره تکیده و بیمارگونه‌ای داشت - پیدا بود که زمانی چاق و گوشتالود بوده و صورت گردی داشته اما حالا گود افتاده بود. ظاهرش به تاجری شباهت داشت که به تنگنا و پستی افتاده باشد.

گدا برگشت و گفت: «اریاب گرفتار است، اما بزودی برمی‌گردد.»

مدیر پسر بچه‌ای را دنبالش فرستاد.»

«مگر کجاست؟»

«نمی‌شود مزاحمش شد، دارد با رئیس پلیس بیلیارد بازی

می‌کند.» به طرف تختخواب برگشت، سرراه دوتا سوسک را با پاهای

برهنه‌اش له کرد. او گفت: «این هتل خیلی عالی است. تو کجا اقامت می‌کنی؟ توی این شهر غریبه‌ای، ها؟»

«آه، من فقط از اینجا رد می‌شوم.»

«این آقا آدم خیلی بانفوذی است. خیلی خوب است که بهش مشروبی تعارف کنی. از اینها گذشته، تو که نمی‌خواهی همه آن را با خودت ببری. می‌توانی مثل هرجای دیگر آن را اینجا هم بخوری.»

«می‌خواهم کمی از آن را نگه دارم و ببرم خانه.»

«همه جا مثل هم است. من می‌گویم که خانه همانجاست که یک میز و یک پیاله باشد.»

«با اینهمه -» آنگاه چراغها دوباره خاموش شدند و درافق برق سینه برافراشت. صدای رعد از ورای پشه‌بند از دوردست به گوش رسید مانند صدایی بود که از آن سرشهر هنگامی که گاو بازی روز یکشنبه در جریان است به گوش می‌رسید.

گدا با حالتی خودمانی پرسید: «کار و بارت چیه؟»

«ای، من هرچه گیرم بیاید می‌خرم - از هرکجا که برسد.»

ساکت کنار هم نشستند و به صدای پایی که از پله‌های چوبی بلند بود گوش دادند. دریا زشد، اما آنها توی تاریکی چیزی را تشخیص ندادند.

صدایی با حالتی تسلیم به قضا و قدر نام اولیا را برزبان آورد و پرسید: «کی آنجاست؟» سپس کبریتی روشن شد و آرواره بزرگ و آبی رنگی را نشان داد و خاموش شد. موتور با صدای بلند به کار افتاد و چراغ دوباره روشن شد. غریبه با حالتی خسته گفت: «آه، تویی.»

«آره، منم.»

مرد ریزنقشی بود با صورتی درشت و رنگ پریده و لباس خاکستری چسبانی به تن داشت. یک رولور از زیر جلیقه‌اش پیدا بود. او

گفت: «توانستم چیزی برایت گیر بیاورم. هیچ چیز.»

گدا تلب تلب کنان طول اتاق را پیمود و شروع کرد با صدای بسیار

آهسته و جدی به حرف زدن: یک بار هم آرام پای برهنه‌اش را روی کفش واکس خورده آن دیگری گذاشت. آن مرد آهی کشید و لپه‌اش را پر باد کرد و به دقت تختخواب را ورنده کرد، انگار می‌ترسید که آنها روی آن نقشه‌هایی کشیده باشند. با لحنی تند به مرد لباس کتانی گفت: «خوب که این طور، تو کمی براندی و راکروز می‌خواهی، آره؟ این کار غیرقانونی است.»

«براندی که نه. من براندی نمی‌خواهم.»

«آبجو خیلی بهات مزه نمی‌دهد؟»

با حالتی بیقرار و آمرانه به وسط اتاق آمد، کفشهایش روی کف سفالی اتاق جیرجیر می‌کرد - پسر عمومی فرماندار. تهدیدکنان گفت: «می‌توانستم دستور بدهم توقیف کنند.»

مرد لباس کتانی از روی ترس و چاپلوسی دولا شد و گفت: «البته، عالی جناب...»

«فکر می‌کنی که هیچ کاری بهتر از این ندارم که تشنگی هرگدای از راه رسیده را برطرف کنم که نوع نوشیدنی را خودش انتخاب می‌کند؟»  
«هرگز باعث مزاحمت عالی جناب نمی‌شدم، اگر این مرد...»  
پسر عمومی فرماندار روی سفالها تف کرد.

«اما اگر عالی جناب رخصت بدهند من پی‌کارم خواهم رفت...»  
او تند و سریع گفت: «من آدم سخت‌گیری نیستم. همیشه سعی می‌کنم که دوستان را راضی نگاه دارم... به شرطی که در توانم باشد و هیچ ناراحتی و دردسری پیش نیآورد. من یک موقعیت و مقامی دارم، می‌فهمی. این مشروبها کاملاً از طریق قانونی به دستم می‌رسد.»  
«البته..»

«و مجبورم هرچقدر برایم تمام می‌شود حساب کنم.»

«البته.»

«اگر نه حالا آه دريساط نداشتم.» باظرافت و دقت به طرف

تختخواب راه افتاد، انگار کفشهایش مانعش می شد و شروع کرد به پشت و رو کردن تختخواب. و در همان حال از بالای شانه هایش پرسید: «آدم دهن لقی که نیستی؟»

«می دانم چطوری رازی را پیش خودم نگاه دارم.»

«برایم مهم نیست که پیش آدمهای درست و حسابی بروز بدهی.» شکاف بزرگی در تشک بود، او یک مشت کاه بیرون آورد و سپس دوباره انگشتهایش را توی شکاف فرو برد. مرد لباس کتانی با بی‌اعتنایی کاذبی به باغ عمومی و به ساحلهای گل آلود تاریک و دکلهای کشتیهای بادبانی نگاه می کرد. پشت سر آنها آذرخش زد و صدای رعد این بار از جایی نزدیکتر بلند شد.

پسر عمومی فرماندار گفت: «پیدایش کردم، بیا این هم مال تو. چیز خوبی است.»

«چیزی که من می خواستم در واقع براندی نیست.»

«تو باید هرچه گیرت آمد روی چشمت بگذاری.»

«در آن صورت ترجیح می دهم که پانزده پزوی خود را پس بگیرم.» پسر عمومی فرماندار با صدای تند و خشن گفت: «پانزده پزو.» و گدا بسرعت شروع کرد به توضیح دادن که این آقا می خواست علاوه بر براندی کمی هم شراب بخورد: آنها حریصانه و خشمگنانه کنار تختخواب درباره قیمت به چک و چانه زدن پرداختند. پسر عمومی فرماندار گفت: «شراب خیلی سخت گیر می آید. در عوض می توانم دو بطر براندی بدهم.»

«یک بطر براندی و یک بطر...»

«بهترین براندی و راکروز است.»

«اما من شراب خور هستم... شما نمی دانید چقدر هوس شراب-

خوردن کرده ام...»

«شراب برایم خیلی گران در می آید. چقدر بیشتر پول می توانی

بدهی؟»

«توی این دنیا فقط هفتاد و پنج ستاوو برایم مانده.»

«می‌توانم یک بطر تکیلا<sup>۱</sup> بهت بدهم.»

«نه، نه.»

«پس در این صورت یک پنجاه ستاووی دیگر هم باید بدهی...»

بطرش خیلی بزرگ است.»

دوباره با بیرون کشیدن کلاه از توی تشک به تقلا و جستجو پرداخت. گدا به مرد لباس کتانی چشمک زد و ادای بیرون آوردن چوب-پنبه<sup>۲</sup> سربطری و پرکردن جامی از شراب را درآورد.

پسرعموی فرماندار گفت: «همین است. یا ورش می‌داری یا پشش

می‌دهی.»

«ای بابا، معلوم است که ورش می‌دارم.»

پسرعموی فرماندار ناگهان تندخویی‌اش را از دست داد.

دستهایش را به هم مالید و گفت: «چه شب دم کرده‌ای. فکر می‌کنم امسال

باران می‌خواهد زودتر شروع شود.»

«شاید عالی جناب به من افتخار بدهند و یک گیلان براندی به خاطر

جوش خوردن این معامله بنوشند.»

«خوب، خوب... شاید...» گدا در را باز کرد و با صدای تیزی

گیلان مشروب خواست.

پسرعموی فرماندار گفت: «مدتهاست که یک گیلان شراب

نخورده‌ام شاید برای سلامتی خوردن، شراب مناسبتر باشد.»

مردی که لباس کتانی به تن داشت گفت: «البته، هر جور عالی-

جناب می‌پسندند.» همچنانکه بیرون کشیدن چوب پنبه سربطری را با

دلشوره‌ای دردناک تماشا می‌کرد گفت: «اگر اشکالی ندارد، ترجیح

می‌دهم براندی بخورم.» و درحالیکه بطری را که سطح شراب در آن پایین

1. Tequila.

می آمد نگاه می کرد لبخندی زورکی زد.

آنها که هر سه روی تختخواب نشسته بودند، سلامتی همدیگر خوردند - گدا هم براندی می خورد. پسر عموی فرماندار گفت: «این شراب رو سفیدم کرد، شراب خوبی است. بهترین شراب کالیفرنیاست.» گدا به مرد لباس کتانی چشمکی زد و اشاره کرد. مرد گفت: «عالی جناب، یک گیلایس دیگر بریزید - می توانم از این براندی تعارف کنم؟»

«براندی خوبی است - اما بدم نمی آید باز هم یک گیلایس شراب بخورم» دوباره گیلایسهایشان را پرکردند. مرد لباس کتانی گفت: «می خواهم کمی از آن شراب را با خودم ببرم - برای مادرم. خوشش می آید گیلایسی بزند.»

پسر عموی فرماندار در حالیکه گیلایس خودش را خالی می کرد گفت: «لابد کار بهتری ندارد که بکند.» دوباره گفت: «پس مادر هم داری؟»

«مگر همه ما مادر نداریم؟»

«آه، تو خوشبختی. مادر من مرده. دستش به طرف بطری رفت، آن را چنگ زد.» گاهی دلم برایش تنگ می شود. «دوست کوچولوی من» صدایش می کردم. «سربطری را کج کرد.» «با اجازه شما!»

آن دیگری همچنانکه جرعه ای براندی می نوشید، نومیدانه گفت: «اختیار دارید، عالی جناب.» گدا گفت: «من هم مادری دارم.»

پسر عموی فرماندار با لحنی تند گفت: «کی اهمیت می دهد؟» به عقب تکیه داد و صدای جیرجیر تختخواب بلند شد. گفت: «اغلب فکر کرده ام که دوستی مادر از دوستی پدر بهتر است. مادر نفوذ خود را در راه آرامش، خوبی، خیرخواهی به کار می برد... همیشه در سالروز فوتش با یک دسته گل سرقبرش می روم.»

مرد لباس کتانی مؤدبانه سکسکه کرد و گفت: «آه، کاش من هم

می توانستم...»

«اما تو که گفتی مادرت زنده است؟»  
 «فکر کردم دارید از مادر بزرگتان حرف می‌زنید.»  
 «چطور می‌توانم از مادر بزرگم حرف بزنم؟ مادر بزرگم اصلاً یادم  
 نمی‌آید.»

«من هم همین طور.»  
 گدا گفت: «من یادم می‌آید.»  
 پسر عمومی فرماندار گفت: «تو خیلی زیاد حرف می‌زنی.»  
 «اگر اجازه بفرمایید او را بفرستم تا این بطری شراب را بسته‌بندی  
 کند. به خاطر عالی‌جناب هم که شده نباید کسی مرا با بطری شراب  
 ببیند...»

«صبر کن، صبر کن. عجله‌ای در کار نیست. شما به ما خیلی افتخار  
 دادید. هر چیزی که در این اتاق هست در اختیار شماست. یک گیلان  
 شراب بخورید.»

«فکر می‌کنم براندی...»  
 «پس با اجازه شما...» سر بطری را کج کرد: کمی از آن روی ملافه  
 باشید. «داشتیم درباره‌ی چی حرف می‌زدیم؟»  
 «درباره مادر بزرگهایمان.»

«فکر نمی‌کنم که راجع به آنها حرف زده باشیم. من حتی  
 مادر بزرگم یادم نمی‌آید. اولین چیزی که یادم می‌آید...»  
 «درباز شد. مدیر گفت: «رئیس پلیس دارد از پله‌ها می‌آید بالا.»  
 «عالی شد. به داخل اتاق راهنمایی اش کن.»  
 مدیر گفت: «از جانب او مطمئن هستید؟»

«البته، او آدم خوبی است.» و بعد رو به دیگران کرده و گفت: «اما  
 در بازی بیلیارد نمی‌شود به‌اش اعتماد کرد.»

مردی گنده و تنومند بازیر پیراهنی و شلواری سفید و جلد چرمی  
 رولور به کمر در آستانه در ظاهر شد. پسر عمومی فرماندار گفت: «بیا تو، بیا

تو. درد دندان چطور است؟ داشتیم دربارهٔ مادر بزرگهایمان حرف می‌زدیم.» و با لحنی تند به گدا گفت: «برای رئیس جا باز کن.»  
رئیس در آستانهٔ درایستاد و آنها را با آشفتگی و دستپاچگی مبهمی تماشا کرد. گفت: «خوب، خوب...»

«یک جشن کوچولو و خصوصی راه انداخته‌ایم. میل داری به ما ملحق بشوی؟ مایهٔ افتخار ما خواهد بود.»  
چهرهٔ رئیس ناگهان بادیدن شراب شکفته شد. «البته - کمی آبجو هیچ وقت بد نیست.»

«درست است. برای رئیس یک لیوان آبجو بریز.» گدا گلاس خود را از شراب پر کرد و آن را دست رئیس داد. رئیس روی تختخواب سر جای او نشست و گلاس را تا ته سرکشید: پس از آن خودش بطری را برداشت و گفت:

«آبجوش حرف ندارد. خیلی خوب است. همین یک بطر است؟»  
مردی که لباس کتانی به تن داشت او را بانگرانی سرد و غیردوستانه‌ای تماشا می‌کرد.

«متأسفم فقط همین یکی است.»

«سلامتی.»

پسر عموی فرماندار گفت: «داشتیم دربارهٔ چی حرف می‌زدیم؟»  
گدا درآمد و گفت: «دربارهٔ اولین چیزی که یادتان می‌آید»  
رئیس تأمل کنان شروع کرد: «اولین چیزی که یادم می‌آید، - اما این آقا که چیزی نمی‌خورد.»

«من کمی براندی می‌خورم.»

«سلامتی!»

«سلامتی!»

«اولین چیزی که با وضوح یادم می‌آید، اولین آیین عشای ربانی بود که در آن مرا غسل تعمید دادند. آه، چه سعادت روحنازی، پدر و مادرم



دور تا دورم...»

«مگر چند تا پدر و مادر داشتی؟»

«خوب معلوم است دو تا.»

«پس نمی توانستند دور تا دورت بوده باشند - برای این کار لا اقل

چهار تا پدر و مادر لازم است. هه هه . هه هه .»

«سلامتی!»

«سلامتی!»

«نه، اما همان طور که می گفتم - زندگی از این مسخره بازیها زیاد دارد. وظیفه پرمشقت من این بود که شاهد اعدام کشیشی باشم که مرا غسل تعمید داده بود - او پیرمرد بود. خجالت نمی کشم از اینکه بگویم گریه کردم. دلخوشی ام به این است که او احتمالاً جزو مقدسان است و ما را هم دعا می کند. و چنین شانسی نصیب هرکسی نمی شود که مقدسی برایش دعا کند.»

«یک راه و روش غیر عادی...»

«ولی آخر زندگی پر از راز و رمز است.»

«سلامتی!»

مرد لباس کتانی گفت: «یک گیلان براندی، رئیس؟»

«این قدر توی این بطری براندی کم است که من چه بخواهم

چه...»

«اما من خیلی دلم می خواست کمی از آن را برای مادرم می بردم.»  
 «ای بابا، این یک قلب را می گویی. بردنش توهین آمیز است. فقط کمی دُردش مانده.» سپس بطری را توی گیلانش وارونه کرد و با دهان بسته خندید و افزود: «اگر بشود درباره آبجو از دُرد حرف زد.» همچنانکه بطری را بالای گیلان گرفته بود بی حرکت ماند و با تعجب گفت: «عجب، مرد تو داری گریه می کنی؟» هر سه، بادهنهای نیمه باز، به مرد لباس کتانی نگاه می کردند. او گفت: «همیشه براندی این جور روی من اثر می کند.»

آقایان مرا ببخشید. خیلی زود مست می‌کنم و آنوقت می‌بینم که ...»

«چی می‌بینی؟»

«آه، نمی‌دانم، می‌بینم که تمام امیدهای دنیا دارند رنگ می‌بازند.»

«مرد، تو یک شاعری.»

گدا گفت: «یک شاعر، روح سرزمین خودش است.»

آذرخش پنجره‌ها را همچون ملاقه سفیدی پوشاند، و رعد ناگهان بر بالای سرشان به غرش درآمد. تک لامپی که نزدیک سقف بود سوسو زد و کم‌کم نور خود را از دست داد. رئیس پلیس در حالیکه موسکی را که خیلی نزدیک شده بود با پا لگدمال می‌کرد گفت: «این برای افراد من خبر بدی است.»

«چرا خبر بد؟»

«فصل باران به این زودی از راه رسیده. می‌دانید آخر دنبال

کسی‌اند»

«دنبال آن یانکی؟»

«او خیلی هم اهمیت ندارد، اما فرماندار خبر شده که هنوز یک کشیش باقی مانده، و خودتان می‌دانید که او درباره آنها چه احساسی دارد. اگر دست من بود، آن مردک بیچاره را به حال خودش می‌گذاشتم. یا از گرسنگی می‌مرد یا از تب تسلیم می‌شد. از دست او نه کار مثبتی برمی‌آید و نه آزاری دارد. برای همین تا چند ماه پیش حتی هیچ کس متوجه نشده بود که این دور و برها می‌پلکد.»

«شما باید زود دست به کار شوید.»

«او واقعاً هیچ راهی ندارد. مگر اینکه از مرز رد بشود. یک مردی

گیر آورده‌ایم که می‌شناسدش. با او حرف زده و شبی را با او گذرانده است.»

«بیا از چیز دیگری حرف بزنیم. کی دلش می‌خواهد پلیس بشود؟»

«فکر می‌کنی حالا کجاست؟»

«اگر بگویم از تعجب شاخ درمی آوری.»

«چرا؟»

«او همینجاست - یعنی توی همین شهر است. نظر ما این است. می‌دانید از وقتی شروع کردیم به گروگان گرفتن از دهات، دیگر واقعاً هیچ جایی برایش نمانده... آنها برش می‌گردانند، دیگر قبولش نمی‌کنند. بنابراین، ما همین مردی را که درباره‌اش حرف زدم مثل یک سگ آزاد گذاشته‌ایم - امروز و فرداست که او را گیر بیاورد - و آنوقت...»  
مرد لباس کتانی گفت: «حتماً تا حالا گروگانهای زیادی را مجبور شده‌اید اعدام کنید، ها؟»

«نه هنوز. شاید سه یا چهار گروگان. خوب حالا دیگر آخرین جرعه‌های آبجو هم کلکش کنده می‌شود. سلامتی! گیلان را با حسرت زمین گذاشت. «شاید الان بتوانم یک قلب از سیدرال شما بخورم، آیا درست می‌گویم سیدرال؟»

«بله، البته.»

آیا قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟ قیافه‌تان به نظرم کمی...»

«فکر نمی‌کنم که من چنین افتخاری داشته باشم.»

رئیس پلیس در همان حال که پای گنده و چاقش را دراز می‌کرد و نرم‌نرم گدا را به طرف دسته تختخواب هل می‌داد گفت: «این هم برای خودش معمایی است که گاهی به خیالت می‌رسد کسی - و شاید - جایی را قبلاً دیده‌ای. حالا در خواب دیده‌ای یا در گذشته معلوم نیست. یک وقتی شنیدم دکتری می‌رفت که با متمرکز کردن چشمها یک کارهایی می‌شود کرد. اما او یانکی بود. یک ماتریالیست.»

پسر عموی فرماندار گفت: «یادم می‌آید یک وقتی...» برفراز بندر، آسمان برق زد و تندر بر بالای بام به غرش درآمد. این حال و هوای تمامی ایالت بود - بیرون طوفان بود و صحبتها با کلماتی نظیر «معما و راز» و «روح» و «سرچشمه زندگی» بارها و بارها بر زبان آنها که روی تختخواب

نشسته بودند جاری می‌شد، و راجی می‌کردند و کاری نداشتند بکنند و چیزی نبود که به آن ایمان داشته باشند و جای بهتری گیر نمی‌آوردند که بروند.

مرد لباس کتانی گفت: «فکر می‌کنم دیگر باید راه بیفتم.»  
«کجا؟»

او با حالتی بی‌حواس گفت: «آه، دوستان...» و در این حال به پهنای دستهایش دنیای کاملی از دوستیهای ساختگی را طرح کرد.  
پسر عمومی فرماندار گفت: «بهتر است که مشرویت را همراه ببری» سپس با لحنی اعتراف‌آمیز گفت: «بالاخره، تو پول بالایش داده‌ای.»  
«متشکرم، عالی جناب.» او بطری براندی را برداشت. شاید سه بند انگشت براندی مانده بود. البته بطری شراب کاملاً خالی بود.  
پسر عمومی فرماندار تند و خشن گفت: «قایمش کن مرد، قایمش کن.»

«بله، البته عالی جناب، حواسم جمع است.»  
رئیس پلیس گفت: «مجبور نیستی، او را عالی جناب صدا کنی.» و خنده بلندی سرداد و بلافاصله گدا را از روی تختخواب به کف اتاق انداخت.

«نه، نه، یعنی...» با احتیاط به طرف دررفت، زیر چشمان قرمز و عبوسش لکه‌های اشک بود و از توی راهرو صدای گفتگو را که دوباره گل کرده بود شنید - «راز»، «روح» گفتگویی دراز، که پایان نداشت.  
سوسکها ناپدید شده بودند، ظاهراً باران آنها را شسته و با خود برده بود: باران، با شدتی یکنواخت، عمودی می‌بارید، انگار بر سرپوش تابوتی میخ می‌کوبید. اما هوا سر باز شدن نداشت. عرق و باران در لباسها هم آمیخته بودند. کشیش مدت چند ثانیه در آستانه در هتل ایستاد. پشت سرش موتور برق با صدایی آهسته و بزم می‌کوفت. آنگاه با قدمهایی تند چند متری به طرف راهرو دیگری رفت و با تردید ایستاد،

چشمانش بر مجسمه نیمتنه ژنرال خیره ماند و سپس متوجه قایقهای لنگر انداخته و یک کرجی کهنه با دودکش حلبی شد. جایی نداشت که برود. اصلاً فکر باران را نکرده بود؛ فکر کرده بود که می تواند یک جوری وقت بگذراند و روی نیمکتها یا کنار رودخانه بخوابد.

دوتا سرباز در حالیکه با حرص و جوش با هم بحث می کردند از بالای خیابان به طرف اسکله پایین می رفتند - خود را به دست باران سپرده بودند، انگار بی خیال باران بودند گویی اوضاع چنان ناجور بود که اصلاً متوجه باران نبودند... کشیش درمی را که جلوی رویش بود هل داد درمخصوص بار که فقط تا سرزانو بود، و از دست باران به آنجا پناه آورد: جعبه های بطریهای آب معدنی رویهم چیده شده بود و یک میز بیلیارد با خطهایی که برای نگاه داشتن حساب بازی روی حلقه کشیده شده بود، و سه چهار مرد - و کسی هم هفت تیرش را روی بار گذاشته بود. کشیش همچنانکه تند و شتابزده راه می رفت تنه اش به بازوی مردی خورد که با چوب بیلیارد می خواست ضربه ای به توپ بیلیارد بزند او خشمگین برگشت: «یا مریم مقدس!» یکی از آن پیرهن سرخها بود. آیا حتی برای لحظه ای هیچ جای امنی وجود نداشت؟

کشیش فروتنانه معذرت خواست با احتیاط و دقت به طرف در حرکت کرد، اما دوباره گامهایش تند و شتابان شد - جیبش به دیوار خورد و بطری برانندی جلنگی صدا کرد. آن سه چهار چهره با لذتی شیرینانه به او نگریستند: او یک غریبه بود و آنها هم دنبال تفریح می گشتند. پیرهن سرخه پرسید: «آن چیه توی جیبیت گذاشته ای؟» جوانکی بود که هنوز دوره نوجوانی را پشت سرنگذاشته بود، با دندانهای طلا و دهانی لوده و از خود راضی.

کشیش گفت: «لیموناد است.»

«برای چه لیموناد را با خودت این ور و آن ور میبری؟»

«شب آن را می خورم - باگنه گنه.»

پیرهن سرخه با ادا و تکبر به سوی او رفت و با ته چوب بیلاردش ضربه ای به جیب او زد. «گفتی که لیموناد است، ها؟»  
«بله، لیموناد است.»

«بگذار نگاهی به لیمونادات بیندازیم.» با غرور رو کرد به دیگران و گفت: «من می توانم از ده قدمی یک قاچاقچی را بو بکشم.» دستش را به زور توی جیب کشیش کرد و بطری براندی را بیرون کشید و گفت: «اینهاش، عرض نکردم؟» کشیش خودش را ناگهان به طرف دریادبزی پرت کرد و بسرعت توی باران شروع به دویدن کرد. صدایی فریاد زد: «بگیریدش.» شادی و هیجانی استثنایی به آنها رو کرده بود.

کشیش خیابانی را که به طرف میدان می رفت طی کرد، به سمت چپ و دوباره به راست پیچید. بخت با او یار بود که خیابانها تاریک و ماه پشت ابرها بود. مادام که از پنجره های روشن فاصله داشت تقریباً به چشم دیده نمی شد. می شنید که آنها همدیگر را صدا می کنند. دست بردار نبودند: از بازی بیلارد بهتر بود که: جایی صدای سوت برخاست. افراد پلیس داشتند به آنها می پیوستند.

این همان شهری بود که قرار بود او، با پشت سر گذاشتن قرضهای برحقش در کونسپسیون، در آنجا به جاه طلبیهای خود پروبال دهد: همچنانکه از این ور می زد و از آن ور در می آمد یاد کلیسای جامع و موتز و کاردینالی افتاد که زمانی او را می شناخت. میل به گریختن، حسی که در ژرفای او نهفته بود، حالت طنزآمیز زودگذر و هولناکی بر تمامی این اوضاع می بخشید - خنده ریزی سرداد و به نفس نفس افتاد و دوباره خندید. صدای هلله و سوت زدن آنها را در تاریکی می شنید، و باران همچنان فرو می بارید؛ برکف سیمانی زمین سه گوشه، می کوبید و بالا می جست زمینی که زمانی محل کلیسای جامع بوده است (هوا داختر از آن بود که بشود به بازی تنیس پرداخت و چندتا تاب آهنی دردو سر آن مانند چوبه دار ایستاده بود). دوباره راهش را به طرف پایین تپه درپیش گرفت.

نقشه‌ای درس داشت.

صدای فریادها نزدیکتر می‌شد، وانگهی از سمت رودخانه هم گروه دیگری به سمت بالا می‌آمدند، اینها شکار را از روی نظم و روش تعقیب می‌کردند - از روی آهنگ کند گامهایشان فهمید که جزو افراد پلیس، یعنی همان شکارگران رسمی آدمها هستند. میان دو گروه - حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای - گیر کرده بود. اما او در آن خانه را بلد بود - آن را با فشار باز کرد، تند وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.

توی تاریکی ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، صدای قدمها را که از سمت خیابان نزدیکتر می‌شدند می‌شنید، باران همچنان می‌بارید. در این حال بود که متوجه شد کسی او را از پشت پنجره می‌پاید، چهره‌ای کوچک و تیره و تکیده، مانند یکی از آن کله‌های مومیایی شده که جهانگردان می‌خرند. به طرف پنجره مشبک رفت و پرسید: «پدر خوزه؟»

«آنجاست.» چهره دومی که شعله شمعی آن را به طرزی نامشخص روشن کرده بود، پشت شانه آن دیگری ظاهر شد، آنگاه چهره‌ای دیگر: چهره‌ها مثل گیاهان، سبز می‌شدند. در همان حال که شلپ - شلپ کنان طول حیاط را می‌پمود تا دری را محکم بکوبد احساس کرد که چشمها دارند او را نگاه می‌کنند.

برای چند لحظه نتوانست پدرخوزه را با آن پیراهن مسخره‌ای که در تنش تاب می‌خورد و چراغی دردست داشت تشخیص دهد. آخرین بار او را در آن کنفرانس دیده بود که در ردیف عقب نشسته بود و از ترس اینکه مبدا نظرها را جلب کند، ناخنهایش را می‌جوید. اما ترسش کاملاً بی‌اساس بود: هیچیک از کشیشهای کلیسای جامع با آنهمه گرفتاری که داشتند حتی اسم او را هم نمی‌دانستند. فکر اینکه حالا پدرخوزه به هر صورت شهرت و مقامی به هم زده که از شهرت و مقام آنها فراتر است، در نظرش عجیب می‌آمد. درحالیکه پلک می‌زد از میان تاریکی سرشار از شرشر باران آهسته گفت: «خوزه»

«تو کی هستی؟»

«مرا بجا نمی آوری؟ البته، حالا سالهاست که ... آن کنفرانس توی

کلیسای جامع یادت نمی آید...؟»

پدرخوزه گفت: «آه، خدای من.»

«دارند دنبال من می گردند. فکر کردم شاید یک امشب را شما

بتوانید به من...»

پدرخوزه گفت: «از اینجا برو، از اینجا برو.»

«نمی دانند من کی هستم. فکر می کنند قاچاقچی مشروب هستم -

اما توی پاسگاه پلیس می فهمند من کی هستم.»

«اینقدر بلند حرف نزن. زنم...»

او به زمزمه گفت: «فقط یک گوشه ای نشانم بده،» کم کم ترس را

دوباره احساس می کرد. شاید هم اثر براندی داشت از سرش می پرید

(امکان نداشت که توی آن هوای گرم و شرجی مستی زیاد طول بکشد:

الکل از زیر بغلها بیرون می زد: از پیشانی فرو می چکید)، یا شاید هم تنها

شور و میل به زندگی، که به صورت دایره حرکت می کند، به سوی او باز

می گشت - حال، هر نوع زندگی که می خواست باشد.

در روشنایی چراغ نفتی چهره پدرخوزه حالتی از نفرت و بیزاری به

خود گرفت و پرسید: «چرا سراغ من آمدی؟ چرا باید فکر کنی که ...؟ اگر

از اینجا نروی داد می زنم و پلیس را خبر می کنم. تو که می دانی من چه

جور آدمی هستم.»

کشیش آرام و ملتمسانه گفت: «تو آدم خوبی هستی، خوزه، این را

از همان اول می دانستم.»

«اگر از اینجا نروی، داد می زنم»

کوشید دلایل نفرت او را به خاطر بیاورد. توی خیابان صدای

هممه - بحث و گفتگو، صدای کویش در به گوش می رسید. آیا داشتند

خانه ها را می گشتند؟ گفت: «خوزه، اگر تو را رنجانده ام مرا ببخش. من



خودخواه و مغرور و متکبر بودم - کشیش بدی بودم. همیشه توی دلم می دانستم که تو از من بهتری.»

خوزه با صدای جیغ مانند گفت: «برو. من اینجا به شهدا نیاز ندارم. من دیگر به کلیسا وابستگی ندارم، راحتم بگذار. همینطور که هستم خیلی هم خوب است.» سعی کرد زهر و نفرتش را به صورت تفی جمع کند و بعد با بیحالی آن را به صورت کشیش انداخت: تفی حتی به نزدیک او نرسید، اما در هوا پخش شد. خوزه گفت: «برو و هرچه زودتر بمیر. این تقدیر توست.» و سپس در رامحکم به هم کوفت. ناگهان در حیات باز شد و افراد پلیس ظاهر شدند. او نگاهی تند و گذرا به پدر خوزه انداخت که از پشت پنجره دزدانه نگاهش می کرد و آنگاه شبیح عظیمی در لباس خواب سفیدی او را در خود غوطه ساخت و به سوی خود کشید - مانند روح نگهبانی او را از میان کشمکش فاجعه بار آدمها دور کرد. صدایی گفت: «خود اوست.» و این همان پیرهن سرخه نوجوان بود. کشیش مشتش را از هم گشود و کاغذ کوچک و گلوله شده ای را کنار دیوار خوزه انداخت: که همچون تسلیم واپسین تمامی گذشته بود.

می دانست که اکنون، پس از اینهمه سال، آغاز پایان است. در همان حال که افراد پلیس مشغول در آوردن بطری براندی از جیبش بودند، خاموش به خواندن دعای توبه پرداخت، اما نمی توانست ذهنش را به دعا متمرکز کند. مانند توبه و ندامتی سفسطه آمیز در بستر مرگ بود - توبه و ندامت، حاصل تربیت و نظمی طولانی است: ترس کافی نیست. سعی کرد با شرمزدگی به بچه اش فکر کند، اما تنها توانست با عشق حرمان کشیده به او بیندیشد - چه بلایی سر او خواهد آمد؟ و خود گناه چنان کهنه بود که مانند تصویری قدیمی، بدشکلی و بی قوارگی اش از میان رفته و نوعی لطف و زیبایی به جا مانده بود. پیرهن سرخه بطری را روی سنگفرش پیاده رو کوبید و بوی الکل گرداگرد آنها را فراگرفت - بوی الکل خیلی تند نبود: چیز زیادی از براندی نمانده بود.

آنوقت او را با خود بردند حالا که دستگیرش کرده بودند با او دوستانه رفتار می‌کردند. بجز آن پیرهن سرخه که کشیش بازی‌اش را به هم زده بود. همه به خاطر تلاشش برای فرار سر به سرش می‌گذاشتند. اصلاً بلد نبود که چطوری جواب شوخیهایشان را بدهد. حس صیانت نفس همچون دلمشغولی نفس‌گیری ذهنش را فراگرفته بود. کسی آنها خواهند فهمید که او واقعاً کیست؟ کی به دورگه یا به ستوانی که تازه از دورگه بازجویی کرده بود برخورد خورد؟ آنها به صورت دسته آرام آرام راه تپه را به طرف میدان درپیش گرفتند. همینکه وارد میدان شدند، قنطاق تفنگی بیرون پاسگاه به زمین کوبیده شد. چراغ کوچکی در دیوار دوغاب-زده کثیفی دود می‌کرد: توی حیاط ننوها تاب می‌خوردند، دور بدنهای خوابیده مانند تورهایی که مرغان خانگی را در آنها به هم می‌بندند، قلبه شده بودند. یکی از مردها گفت: «می‌توانی بنشینی،» و او را با حالتی دوستانه به طرف نیمکتی هل داد. اینک همه چیز پابرجا و برگشت‌ناپذیر می‌نمود. نگهبان، بیرون در، بالا و پایین می‌رفت، و توی حیاط، میان ننوها همه‌ی خواب ادامه داشت.

کسی خطاب به او چیزی گفته بود: با دهان باز، حیرت‌زده و نومیدانه سرش را بلند کرد «چی؟» به نظر می‌آمد میان پلیس و پیرهن سرخه راجع به اینکه آیا باید کسی را از خواب خوش بیدار کنند یا نه، بحث درگرفته بود. پیرهن سرخه پشت سرهم تکرار می‌کرد: «اما این وظیفه اوست» دندانهای جلوییش مانند دندانهای خرگوش بود. او گفت: «من این را به فرماندار گزارش خواهم داد.»

یکی از افراد پلیس گفت: «تو به جرم اقرار می‌کنی، مگر نه؟»

کشیش گفت: «بله.»

«خوب این هم از این دیگر چه می‌خواهی؟ همه اش پنج پزو

جریمه دارد. چرا مزاحم یک نفر بشویم؟»

«و چه کسی این پنج پزو را می‌گیرد، ها؟»

«این دیگر به تو مربوط نیست.»

ناگهان کشیش درآمد و گفت: «هیچکس آن را نمی‌گیرد.»

«هیچکس؟»

«نه، چون من توی این دنیا فقط بیست و پنج سنتا و پول دارم.»  
دراتاقی اندرونی باز شد و ستوان بیرون آمد و گفت: «پناه بر خدا،  
بینم اینهمه سروصدا برای چیه...؟» پاسبان کج و کوز و با بی‌میلی به  
حالت خبردار ایستاد.

پیرهن سرخه گفت: «من مردی را در حال حمل مشروب دستگیر

کرده‌ام.»

کشیش درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، روی نیمکت  
نشست... «برای اینکه برصلیب کشیده است... برصلیب... برصلیب...»  
آیین توبه نومیدانه به دور کلمات تشریفاتی می‌گشت. او هیچ احساس و  
حالتی بجز ترس نداشت.

ستوان گفت: «خوب، این چه ربطی به شما دارد؟ هر روز ده دوازده

نفر از اینها را می‌گیریم.»

یکی از افراد پلیس پرسید: «او را بیاوریم تو؟»

ستوان نگاهی به آن پیکر برده‌وار و خمیده روی نیمکت انداخت و  
گفت: «بلندشو.» کشیش از جایش برخاست. پیش خود گفت همین حالا،  
حالا... چشمهایش را بالا گرفت. ستوان از میان دری که نگهبان باحالتی کج  
و کوله و بیقواره بالا و پایین می‌رفت، به دورترها نگرست. چهره تیره  
درهم فشرده‌اش عصبانی و مشوش می‌نمود...

یکی از افراد پلیس گفت «هیچ پولی همراهش نیست.»

ستوان گفت: «یا مریم مقدس، آخر نمی‌توانم این را یادتان بدهم

که...؟» دو قدم به طرف نگهبان برداشت و برگشت، «بگردیدش. اگر هیچ  
پولی همراهش نداشت، بیندازیدش توی انفرادی و ازش بیگاری  
بکشید...» ستوان رفت بیرون و ناگهان دست آزادش را بلند کرد و کوبید

توی گوش نگهبان و گفت: «مگر خوابت برده؟ طوری قدم بزن که انگار غروری هم داری...» و دوباره تکرار کرد «غرور». در این حال چراغ کوچک استیلن به سمت دیوار دوغاب زده، دود می‌کرد و بوی ادرار از حیاط به مشام می‌رسید و افراد درنوه‌های پشه‌بندارشان بی هیچ دغدغه‌ی خاطری خفته بودند.

گروه‌بانی پرسید: «اسمش را ثبت کنیم؟»

ستوان بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «بله، البته.» و تند و عصبی از کنار چراغ گذشت و به حیاط رفت، بی هیچ حفاظی آنجا ایستاد، و درحالی‌که باران روی او نیفورم تر و تمیزش می‌ریخت به اطراف نگاه کرد. به نظر می‌آمد که چیزی ذهنش را درگیر کرده است: انگار تحت تأثیر شوری پنهانی بود که سیرعادی زندگی‌اش را درهم شکسته بود. نمی‌توانست آرام بگیرد.

گروه‌بان، کشیش را به طرف اتاق اندرونی هل داد. تقویم تجارتنی خوشرنگی بردیوار دوغاب زده و ورآمده آویزان بود، یک دختر تیره پوست و دورگه درلباس حمام نوعی آب معدنی را تبلیغ می‌کرد، کسی با خط خوانا و تعلیم دیده‌ای درزیر آن با عبارت فصیح و سرشار از اطمینانی به این مضمون نوشته بود: «مردم چیزی بجز زنجیرهایشان ندارند که از دست بدهند.»

گروه‌بان گفت: «اسم؟» و کشیش بی‌آنکه بتواند برخورد مسلط شود جواب داده بود: «مونتز»<sup>۱</sup>

«محل سکونت؟»

بی‌هوا اسم دهکده‌ای را برزبان آورد: مجذوب پرتره‌خودش شده بود. در آنجا، میان نخستین شرکت‌کنندگان درآیین عشای ربانی، که لباسهای سفید آهارزده به تن داشتند، نشسته بود. کسی دور صورت او دایره‌ای کشیده بود تا آن را مشخص کند. روی دیوار تصویر دیگری نیز

1. Montes

بود. تصویر آن آمریکایی اهل سن آنتونیوی تگزاس، که به اتهام آدمکشی و بانک زنی تحت پیگرد بود.

گروهیان با احتیاط گفت: «گمان می‌کنم مشروب را از یک غریبه خریده باشی...»

«بله.»

«و او را ببینی بجا نمی‌آوری؟»

«نه.»

گروهیان با حالتی تأیید آمیز گفت: «درستش هم همین است.» معلوم بود که نمی‌خواست قضیه را کش بدهد. خیلی خودمانی بازوی کشیش را گرفت و او را به بیرون، آن سوی حیاط، هدایت کرد. کلید بزرگی در دست داشت، مثل کلیدهایی که درنمایشنامه‌های اخلاقی یا افسانه‌های جن و پری به عنوان نماد به کار می‌رود. چند نفر توی ننوها می‌لولیدند. آرواره بزرگ تراشیده‌ای، مانند چیزی که در پیشخان قصابی فروخته باقی مانده باشد، از گوشه یکی از ننوها آویزان بود: یک گوش گنده پاره شده: یک ران عریان با موهای سیاه. نمی‌دانست چه موقع چهره مرد دورگه، شاد و مغرور و برانگیخته از شناختن او، ظاهر خواهد شد.

گروهیان در کوچک میله‌داری را گشود و با پوتین خود چیزی را که میان دو لنگه در قرار داشت کنار زد و در حالیکه با پاهایش راهی به داخل باز می‌کرد گفت: «همه‌شان آدمهای خوبی‌اند اینجا همه خوبند.» بوی سنگینی در هوا معلق بود و کسی در آن تاریکی محض می‌گریست.

کشیش که تلاش می‌کرد جلو پایش را ببیند دم در درنگ کرد. او گفت: «گلویم کاملاً خشک شده، می‌توانم کمی آب بخورم؟» آن بوی بد و گندیده به دماغش خورد و حق زد.

گروهیان گفت: «باشد برای صبح. حالا به اندازه کافی آب خورده‌ای،» و همچنانکه دستش را با ملاحظه به پشت کشیش گذاشته بود، او را به داخل هل داد و در را محکم به رویش بست. کشیش دست و

بازویی را لگد کرد و درحالیکه صورتش را به میله‌های در می فشرد اعتراض کنان گفت: «آخر اینجا که خیلی تنگ است. من که اصلاً جایی را نمی بینم. اینها کی هستند؟» بیرون، درمیان نئوها، گروه‌بان زد زیر خنده و گفت: «آخر مرد، مگر تا حالا به زندان نیفتاده بودی؟»

### فصل سوم

صدایی نزدیک پایش گفت: «سیگار داری؟»  
کشیش خود را بسرعت عقب کشید و بازویی را لگد کرد. صدایی با لحن آمرانه گفت: «آب بده، زود.» انگار هر که بود فرقی نمی کرد فکر می کرد می تواند تازه وارد را غافلگیر کند و ازش کار بکشد.  
«سیگار داری؟»

کشیش با صدای ضعیفی گفت: «نه، اصلاً چیزی ندارم.» و فکر کرد خصومتی را که تمام دوروبرش را آکنده است می تواند احساس کند. دوباره راه افتاد. کسی گفت: «مواظب سطل باش.» پس اینهمه بو از این سطل بلند می شد. کاملاً بیحرکت ایستاد و منتظر شد که چشمش به تاریکی عادت کند. بیرون باران کم کم از باریدن باز می ایستاد: به صورت پراکنده اینجا و آنجا می بارید و صدای تندر دور می شد. می توانست حالا فاصله میان آذرخش و غرش رعد را تا چهل بشمارد. شعاع آذرخش تا نیمه راه دریا یا تا نیمه راه کوهها امتداد می یافت. با پاهایش کورمال کورمال می کوشید تا جای کافی برای نشستن پیدا کند، اما به نظر می آمد که آنجا اصلاً جایی وجود ندارد. وقتی آذرخش دوباره در آسمان پدیدار شد، او توانست نئوها را در گوشه حیاط ببیند.

صدایی پرسید: «چیزی برای خوردن داری؟»، و وقتی پاسخی از او نشنید دوباره پرسید: «چیزی برای خوردن داری؟»

«نه»

ناگهان، از چند قدم آن سوتر، فریاد خفیفی برخاست - فریادی از حلقوم زنی. صدای خسته‌ای گفت: «نمی‌توانی ساکت باشی؟» در میان حرکات دزدانه و پنهانی بار دیگر صدای داد و ناله‌های به هم آمیخته‌ای به گوش رسید که از روی درد نبود. او دریافت که شادی و لذت حتی در این تاریکی تلنبار شده از آدم نیز ادامه دارد. دویاره پایش را دراز کرد و ذره ذره از در میله‌ای دور شد و راهش را به طرف جلو باز کرد. در فراسوی صداها، صداهای انسانی صداها، دیگر مدام در جریان بود: شبیه صدای تسمه موتور کوچکی بود که با ضرباهنگ معینی مشغول کار باشد. تمام سکوت‌هایی را که بلندتر از نفس کشیدن انسان بود پر می‌کرد. صدا از پشه‌ها بود.

شاید یکی دو قدم از در میله‌ای دور شده بود، که چشم‌هایش کم‌کم توانست کله‌هایی را تشخیص بدهد - شاید آسمان داشت روشن می‌شد کله‌ها مانند کدوهای قلیانی در گرداگرد او آویزان بودند. صدایی گفت: «تو کی هستی؟» او هیچ پاسخی نداد، هول برش داشته بود، و داشت برای خودش جای پای باز می‌کرد. ناگهان خود را در برابر دیوار پشتی دید: سنگ زیر دستش خیس بود - و حال آنکه عمق سلول نمی‌توانست بیشتر از چهار متر باشد. به این نتیجه رسید که فقط در صورتی می‌تواند بنشیند که پاهایش را زیر تنه‌اش جمع کند. ناگهان پیرمردی روی شانه‌های او یله شد. از سبکی پرنده‌وار استخوان‌هایش، و از بال بال ضعیف و ناموزون نفس کشیدنش معلوم بود که پیر است. حالت آدمی را داشت که یا داشت به دنیا می‌آمد یا رو به مرگ بود - و اینجا هم که مسلماً جای کودک نبود. پیرمرد ناگهان گفت: «خودتی، کاتارینا؟» و نفسش مانند آه طولانی یک بیمار از سینه خارج شد. انگار مدهای مدید در انتظار بوده و می‌توانست مدت بیشتری نیز در انتظار باشد.

کشیش گفت: «نه. من کاتارینا نیستم.» وقتی او حرف زد همه ناگهان ساکت شدند و گوش فرادادند، انگار هرچه او می‌گفت اهمیت داشت: سپس صداها و جنب و جوش دوباره آغاز شد. اما صدای حرف زدن خودش و احساس ارتباط با نفر کنار دستی، او را آرامش بخشید.

پیرمرد گفت: «معلوم است که تو، کاتارینا نیستی. واقعاً هم فکر نمی‌کردم تو همان باشی. او هرگز نخواهد آمد.»

«زن توست؟»

«این چه حرفی است که می‌زنی؟ من که زن نگرفته‌ام.»

«پس کاتارینا کیه؟»

«دختر من است.» همه داشتند گوش می‌کردند بجز آن زن و مرد نامریی که تنگ و به هم فشرده در آغوش هم فقط سرشان به کامجویی خودشان گرم بود.

«شاید نمی‌گذارند که دخترت به اینجا بیاید!»

صدای پیر و نوید با اعتقادی استوار گفت: «اصلاً اصراری هم ندارد که به اینجا بیاید.» پاهای کشیش که زیر تنه‌اش جمع کرده بود کم‌کم درد می‌گرفت. او گفت: «اگر تو را دوست داشته باشد...» جایی در آن سوی اشکال درهم و برهم و تیره، زن دوباره فریاد زد - همان فریاد تمام عیار ناله و تسلیم و لذت و اسپین.

پیرمرد گفت: «این بلا را کشیشها بر سر من آوردند.»

«کشیشها»

«بله، کشیشها.»

«چرا کشیشها»

«بله، کشیشها.»

صدای خفه و آرامی نزدیک زانوان او گفت: «این پیرمرد احمق و خل است، چه فایده دارد که هی ازش سؤال می‌کنی؟»

پیرمرد دوباره گفت: «خودتی کاتارینا؟ تو می‌دانی که من واقعاً باور نمی‌کنم. فقط می‌پرسم.»



صدا ادامه داد: «حالا من اگر شکوه و شکایت سردهم باز حق دارم، چون آدم باید از شرفش دفاع کند. تو این را قبول داری، مگر نه؟»  
 «من چیزی درباره شرف نمی دانم.»

«من توی بار بودم و مردی که دارم درباره اش با تو حرف می زنم به طرفم آمد و گفت: «مادر تو یک فاحشه است.» خوب، می گویی من چکار می کردم: تفنگش همراهش بود. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که صبر کنم. او آبجو زیادی خورد - می دانستم همیشه افراط می کند - و وقتی که تلوتلو می خورد دنبالش کردم. یک بطری هم با خودم برداشته بودم و آن را زدم به دیوار و شکستمش می فهمی، آخر تفنگم پیشم نبود. خانواده اش روی رئیس پلیس نفوذ داشتند و گرنه من هرگز اینجا نبودم.»  
 «کشتن یک انسان کار وحشتناکی است.»

«مثل کشیشها حرف می زنی.»

پیرمرد گفت: «همین کشیشها بودند که این بلا را سر من آوردند. در آنجا تو حق داشتی.»

کشیش پرسید «منظور او از این حرف چیست؟»

«چه اهمیتی دارد که پیرمردی مثل او چه منظوری داشته باشد؟»

می خواستم درباره چیز دیگری با تو حرف بزنم...»

صدا ی زنی گفت: «آنها بچه را ازش گرفتند.»

«چرا؟»

«حرامزاده بود. کار درستی کردند.»

از شنیدن کلمه «حرامزاده» قلبش به درد آمد. درست مانند مردی که عاشق است و از بیگانه ای می شنود که نام گلی را بر زبان می آورد که همان محبوبه اوست. «حرامزاده!» این کلمه او را از شادی و سعادت رقت بار لبریز کرد. احساس کرد که بچه به او نزدیکتر شده است: او را زیر درخت، کنار توده سطل آشغال می دید، وانهاد و تنها و بی پناه با مهربانی و نرمشی که خود را به لباس بی تفاوتی آراسته بود، پیش خود تکرار کرد

«حرامزاده؟» انگار که نام بچه خودش را تکرار می‌کرد.  
 «می‌گفتند که او پدر شایسته‌ای نیست اما البته وقتی کشیش فرار کرد، دخترک هم مجبور بود همراهش برود. چون جای دیگری نداشت که برود.» تا اینجا مثل پایان خوش داستانی بود که زن درآمد و گفت: «البته دخترک از او نفرت داشت. آنها خیلی چیزها یادش داده بودند.» کشیش می‌توانست دهان کوچک زن تحصیلکرده‌ای را پیش خود مجسم کند. این زن اینجا چکار می‌کرد؟

«چرا این مرد را به زندان انداخته‌اند؟»

«یک صلیب با خود داشته.»

بوی سطل پیوسته زننده‌تر می‌شد. شب همچون دیواری دور تا دور آنها قد کشیده بود، بی هیچ روزنی، و او می‌شنید که کسی ادرار می‌کند و دیواره‌های حلیبی توالت صدای طبل می‌دهد، کشیش گفت: «به آنها مربوط نبود که...»

«البته، کار آنها درست بود.. این کار گناه کبیره بود.»

«متنفر کردن دخترک از او کار درستی نبوده.»

«آنها می‌دانند که چه کاری درست است.»

کشیش گفت: «آنها کشیشهای بدی بوده‌اند که همچو کاری کرده‌اند. گناه پایان یافته بود و این وظیفه آنها بوده که، خوب، درس عشق و دوستی بیاموزند.»

«تو نمی‌دانی چه چیزی برحق و درست است. اما کشیشها

می‌دانند.»

او پس از لحظه‌ای تردید، خیلی واضح گفت: «من کشیش هستم.»  
 ظاهراً این دیگر پایان کار بود: دیگر هیچ نیازی به داشتن امید نبود. سرانجام ده سال زندگی تعقیب و گریز به پایان رسید. در تمام دور و برش سکوت برقرار شد. اینجا هم کاملاً شبیه دنیا بود: هجوم فزون از حد شهوت و جنایت و عشق بی سعادت و ناکام: بوی گند آن تا آسمان بلند

بود. اما به رغم همه این حرفها او دریافت پیدا کردن آرامش در اینجا نیز امکان‌پذیر است، آن هم وقتی که انسان مسلم بداند که وقت تنگ است.

زن آخر سر گفت: «تو کشیش هستی؟»

«بله.»

«آنها می‌دانند؟»

«هنوز نه.»

احساس کرد دستی کورمال کورمال دنبال آستین اوست. صدایی گفت: «تو نمی‌بایست به ما می‌گفتی. پدر، همه جور آدم اینجا پیدا می‌شود. آدمکشها...»

صدایی که ماجرای قتل را برای او تعریف کرده بود گفت: «دلیلی نمی‌بینم که به من اهانت کنی. اگر من آدم کشته‌ام به این معنی نیست که...» زمزمه درهمه جا شروع شد. همان صدا به تلخی گفت: «من خبرچین نیستم درست به این دلیل که وقتی مردی می‌گوید: «مادرت فاحشه است...»

کشیش گفت: «احتیاجی نیست که کسی مرا لو بدهد. این کار معصیت دارد. وقتی روشنایی روز بدمد آنها خودشان کشف خواهند کرد.»

صدای زن گفت: «آنها تیربارانت می‌کنند، پدر.»

«بله، می‌دانم.»

«می‌ترسی؟»

«بله، البته.»

صدای تازه‌ای، از همان گوشه که لحظه‌ای پیش صداهای هیش و کامجویی به گوش می‌رسید، به سخن درآمد و خشن و سخت سرانه گفت: «یک مرد از این قبیل چیزها نمی‌ترسد.»

کشیش پرسید: «نمی‌ترسد؟»

«خیال می‌کنی بچطور می‌شود. بالاتر از یک خرده درد که نیست.»

آن هم که بالاخره یک روزی گریبان همه را می‌گیرد.»  
 کشیش گفت: «با وجود این، من می‌ترسم.»  
 «دندان درد خیلی بدتر از آن است.»  
 «همه ما که نمی‌توانیم آدمهای شجاعی باشیم.»  
 صدا با لحنی اهانت‌بار گفت: «شما مؤمنان همه‌تان سروته یک  
 کرباس هستید. مسیحیت شما را بزدل و جبون بار می‌آورد.»  
 «بله. شاید حق با تو باشد. می‌بینی که من هم کشیش بد و هم آدم  
 بدی هستم. مردن در وضعیت گناه کبیره،» با دهان بسته خنده‌ای عصبی  
 کرد «آدم را وادار می‌کنند که به فکر بیفتد.»  
 «دیدنی حالا، این همان است که من می‌گویم. ایمان به خدا آدمها را  
 ترسو و بزدل بار می‌آورد.» لحن صدا پیروزمندانه بود، انگار چیزی را  
 ثابت کرده بود.

کشیش گفت: «پس این طور است»  
 «آدم بهتر است ایمان نداشته باشد اما مردی شجاع باشد.»  
 «می‌فهمم - بله. و البته، اگر کسی اعتقاد داشته باشد که «فرماندار»،  
 یا «رئیس پلیس» اصلاً وجود ندارند، یا اگر می‌توانستیم وانمود کنیم که  
 این زندان اصلاً زندان نیست بلکه یک باغ است، آنوقت چه خوب  
 می‌توانستیم شجاع باشیم.»  
 «این عین حماقت است!»

«اما وقتی فهمیدیم که این زندان یک زندان است که «فرماندار» آن بالا  
 توی میدان بی‌شک وجود دارد، خوب، آنوقت خیلی اهمیت ندارد که  
 برای یکی دو ساعت شجاع باشیم.»

«هیچکس نمی‌تواند بگوید که این زندان یک زندان نیست.»  
 «نه؟ فکر نمی‌کنی که بتواند؟ اینقدر می‌فهمم که تو به حرف  
 سیاستمداران گوش نمی‌دهی.» دردپاها امانش را بریده بود: کف پاهایش  
 منقبض می‌شد، اما نمی‌توانست برای آزاد کردن آنها به عضلاتش فشار

بیاورد. هنوز نصف شب نشده بود، تاریکی بی انتها در جلو رویشان گسترده بود.

زن ناگهان گفت: «فکرش را بکنید. الان ما درین خودمان یک شهید داریم...»

کشیش خنده ریزی سرداد: نمی توانست جلو خودش را بگیرد. گفت: «فکر نمی کنم شهدا این جوری باشند.» ناگهان جدی شد، یاد حرفهای ماریا افتاد - کار خوبی نیست که آدم کلیسا را به مسخره بگیرد. گفت: «شهدا انسانهای مقدسی هستند. اشتباه است که فکر کنید هرکسی تنها به این دلیل که کشته می شود... نه. به شما می گویم که من زیر بار گناه کبیره ای هستم. کارهایی از من سرزده که نمی توانم آنها را با شما در میان بگذارم. فقط می توانم آهسته و به نجوا در جایگاه اعتراف بگویم.» وقتی حرف می زد تک تک زندانیها با دقت و توجه به او گوش می دادند انگار داشت در کلیسا برایشان صحبت می کرد. نمی دانست که آن یهودای مجسم اکنون در کدام گوشه این سلول نشسته است، اما اکنون کمتر از شبی که در کلبه جنگل گذرانده بود او را یهودا می شمرد. از مهر و عاطفه نامعقولی که نسبت به ساکنان این زندان به او دست داد دچار حیرت شد. عبارتی به ذهنش آمد: «مسیح، مردم این دنیا را چه دوست می داشت...» گفت: «فرزندان من، هرگز نباید تصور کنید که شهیدان مقدس مثل من هستند. شما برای من اسمی گذاشته اید. آه، شنیده ام که آن را پیش از این به کار می بردید. من یک کشیش و سکی خور هستم. حالا هم به این دلیل اینجا هستم که آنها یک بطر براندی توی جیبم پیدا کرده اند.» سعی کرد پاهایش را زیر تنه اش حرکت دهد: انقباض بر طرف شده بود: حالا پاهایش کرخت بودند: همه حسشان را از دست داده بودند. خیلی خوب، بگذار به حال خودشان باشند. دیگر کار زیادی با آنها ندارد.

پیرمرد جویده جویده حرفهایی زد و افکار کشیش به سوی بریجیتا پرکشید. تمام معنای دنیا مانند لکه سیاهی بود که روی عکسهای اشعه

ایکس ظاهر می‌شود و دخترک آنها را می‌شناخت. با احساسی نفس‌گیر در سینه، آرزو می‌کرد نجاتش دهد، اما از تشخیص جراح نیز آگاه بود - بیماری علاج‌ناپذیر است.

صدای زن ملتسمانه گفت: «کمی مشروب، پدر... خیلی مهم نیست.» او در شگفت بود که چرا این زن اینجاست - شاید به خاطر داشتن شمایل یکی از قدیسان درخانه‌اش. لحن صدایش خشک و جدی بود و حالت یک زن پرهیزگار را داشت. آنها درباره شمایل مقدسان فوق‌العاده احمقانه فکر می‌کردند. چرا نباید آنها را سوزاند؟ آدم چه احتیاجی به شمایل دارد. آنگاه با لحنی تند و خشن گفت: «اما، من فقط یک میخواره نیستم.» سرنوشت زنان پرهیزگار همیشه او را نگران کرده بود. آنها هم مانند سیاستمداران از توهمات تغذیه می‌کردند. برایشان دلواپس و بیمناک بود: آنها اغلب با خشنودی و رضایتی خدشه‌ناپذیر، آکنده از سختگیری و تعصب، تن به مرگ می‌دادند. این وظیفه هرکس بود که اگر می‌توانست آنها را از تصورات احساساتی نسبت به کارهای خوب در بیاورد... با لحنی خشن گفت: «من یک بچه دارم.»

چه زن شایسته‌ای بود! صدایش در تاریکی حالت ملتسمانه‌ای داشت، او حرفهای زن را درست نمی‌شنید، اما همینقدر می‌فهمید که درباره «دزد نیکوکار» حرف می‌زند. او گفت: «فرزندم، دزدها توبه می‌کنند. اما من توبه نکرده‌ام.» ورود دخترک را به کلبه به خاطر آورد: نگاهی آگاهانه و بدطینت داشت و پرتو خورشید بر پشتش می‌تابید. کشیش گفت: «نمی‌دانم چه جور توبه کنم؟» راست هم می‌گفت: توانایی‌اش را از دست داده بود. نمی‌توانست به خودش بگوید که ای کاش هرگز مرتکب آن گناه نشده بود، زیرا حالا خود گناه به نظر بسیار بی‌اهمیت می‌آمد. اما میوه آن گناه را می‌پرستید. به اقرار نیوشی نیاز داشت که آرام آرام ذهنش را به دهلیزهای یکنواخت و کسل‌کننده‌ای بکشاند که به اندوه و پشیمانی و توبه می‌انجامید.

زن اکنون ساکت بود: کشیش از خود می پرسید آیا با اینهمه او با زن خیلی تند و خشن بوده است. کاش این تندی و خشونت به او کمک می کرد تا باور کند که او یک شهید است... اما او این فکر را رد کرد. آدم متعهد است که حقیقت را بگوید. ران و کفلش را اندکی جابجا کرد و گفت: «چه موقع هوا روشن می شود؟»

مردی پاسخ داد: «چهار... پنج... از کجا بدانیم پدر؟ ما که ساعت نداریم.»

«خیلی وقت است که اینجا هستید؟»

«سه هفته.»

«در تمام روز شما را اینجا نگاه می دارند؟»

«آه نه، می برندمان بیرون تا حیاط را تمیز کنیم.»

پیش خود اندیشید: این همان موقعی است که آنها مرا خواهند شناخت. تا وقتی سپیده نزده، نخست بی هیچ تردیدی یکی از اینها مرا لو خواهد داد. قطاری طولانی از فکر و خیال در ذهنش به حرکت درآمد، که پس از مدتی او را بر آن داشت تا بگوید: «آنها برای دستگیری من جایزه ای تعیین کرده اند. پانصد، ششصد پزو، درست نمی دانم.» آنگاه دوباره ساکت شد. حق نداشت هیچیک از آنان را وادار کند که او را لو دهد. این کار به معنی وسوسه کردن آن فرد به گناه بود. اما در عین حال اگر خبرچینی در اینجا بود، دلیلی نداشت که آن موجود مفلوک از جایزه اش محروم شود. مرتکب یک همچو گناه زشتی شدن، که در حکم قتل و آدمکشی است. بی آنکه در این دنیا لا اقل از پاداشی بهره مند شود... فکر کرد: این کار منصفانه نیست.

صدایی گفت: «هیچکس در اینجا نیازی به پول کیف آنها ندارد.»

بار دیگر مهر و محبتی فوق العاده او را دربر گرفت. او هم صرفاً جنایتکاری در میان گله جنایتکاران بود... به آنان احساس یاری و رفاقتی می کرد که، در ایام گذشته هنگامی که مردم پرهیزگار برای بوسیدن

دستکش کتانی سیاه او می آمدند، هرگز آن را تجربه نکرده بود. صدای زن پرهیزگار با حالتی هیستریک به طرف او جست زد: «گفتن این راز به آنها خیلی احمقانه است. تو آدمهای بدبخت و فلکزده‌ای را که در اینجا هستند نمی شناسی پدر. دزدها، آدمکشها...»

صدای خشمگینی پرسید: «خوب، پس تو چرا اینجا هستی؟»

زن با غروری تحمل ناپذیر اظهار داشت: «چون کتابهای خوبی توی خانه‌ام داشتم.» او برای برهم زدن رضایت نفس زن کاری نکرده بود. گفت: «از آنها همه جا هست، اینجا هیچ تفاوتی ندارد.»

«از کتابهای خوب؟»

او خنده ریزی سرداد، «نه، نه. دزدها، آدمکشها... آه، خیلی خوب، فرزندم، اگر تجربه بیشتری داشتی، آنوقت می فهمیدی که چیزهای بدتری هم وجود دارد.» پیرمرد به نظر می آمد که ناراحت خوابیده است: سرش روی شانه کشیش تاب خورده بود و با خشم و جویده جویده حرف می زد. خدا می داند، تکان خوردن در اینجا هرگز کار آسانی نبوده است، اما انگار هرچه این شب کند و ملال آور جلوتر می رفت و عضلات سفت و خشکتر می شد مشکل بیشتر می شد. حالا دیگر نمی توانست شانه‌اش را حرکت دهد بی آنکه پیرمرد را برای تحمل یک شب پررنج دیگری بیدار کند. با خود گفت، خوب، کسی که دختر او را از چنگش به درآورد آدمی از قماش من بود. تنها کار منصفانه این است که به خاطر دیگران کمی ناراحت باشم... خاموش و سفت و محکم و با پاهای کرخت شده درزیر رانهایش به دیوار نمود تکیه داده بود. پشه‌ها همچنان وزوز می کردند. با دست آنها را از خود می راند اما فایده‌ای نداشت. همه فضای آنجا را همچون ماده یک تکه‌ای پرکرده بودند. علاوه بر آن پیرمرد، یک نفر دیگر هم خوابش برده بود و داشت خرناسه می کشید، که نشانه عجیب و غریبی از ارضا شدن بود، انگار در ضیافت شامی عالی، خوب خورده و خوب نوشیده بود و الان داشت خروپف



می‌کرد... کشیش کوشید ساعت را پیش خود حدس بزند: از هنگامی که گدا را توی میدان دیده بود تا حالا چقدر وقت گذشته بود؟ احتمالاً نباید خیلی از نیمه شب گذشته باشد: باز هم ساعت‌های بسیاری از این قبیل در پیش رو خواهد داشت.

البته، آخر خط بود، اما درعین حال انسان مجبور است برای همه چیز، حتی برای فرار، آماده باشد. اگر نظر خدا بر آن بود که او فرار کند، می‌توانست او را از جلو جوخه آتش نیز نجات دهد. اما خدا بخشنده و خطاپوش است. تنها مسلماً یک دلیل وجود داشت که، می‌توانست خدا را بر آن دارد تا آرامش مرگ را از او دریغ کند. اگر اصلاً آرامشی در کار باشد. و آن دلیل این بود که او هنوز بتواند روحی را نجات دهد، چه روح خودش چه روح دیگری را. اما خودمانیم، حالا چه کار سودمندی از او برمی‌آمد؟ او را بر آن داشته بودند که مدام در حال فرار باشد. جرئت نمی‌کرد وارد دهکده‌ای شود، زیرا در آن صورت فردی دیگر جانش را بر سر این کار از دست می‌داد. فردی که شاید مرتکب گناه کبیره شده و هنوز توبه نکرده باشد. امکان نداشت کسی بتواند بگوید که چه روحهایی باید از دست بروند آن هم صرفاً برای اینکه او کله شق و مغرور بود و نمی‌خواست به شکست خود اقرار کند. دیگر حتی نمی‌توانست آیین عشای ربانی را به جا بیاورد - چون هیچ شرابی برایش نمانده بود. همه‌اش از گلوی خشک رئیس پلیس پایین رفته بود. وضع پیچیده و حشتناکی بود: هنوز هم از مرگ می‌ترسید، تازه وقتی صبح فرا رسد بیشتر خواهد ترسید، اما سادگی مرگ کم‌کم نظر او را به خود جلب می‌کرد.

زن پرهیزکار درگوش او چیزهایی زمزمه می‌کرد. حتماً یک جوری راهی برای خود گشوده و به او نزدیکتر شده بود. می‌گفت: «پدر، آیا به اقرار من گوش خواهی داد؟»

«فرزند عزیز من، اینجا اصلاً امکان ندارد. جای امن و خلوت کجا

گیر می آید؟»

«آخر، مدت‌هاست که من...»

«از گناهانت توبه کن. تو باید به خدا اطمینان و توکل داشته باشی

عزیز من، که او همه چیز را در نظر دارد...»

«من به عذاب کشیدن اهمیتی نمی دهم...»

«خوب، می بینم که در اینجا هستی.»

«اینکه اهمیتی ندارد، فردا صبح خواهرم پول فراهم می کند و

جریمه را می دهد.»

جایی در کنار دیوار آن طرف بساط عیش و کامجویی دوباره راه

افتاد، اشتباهی در کار نبود؛ حرکت، نفس نفس زدنها، و آنگاه فریادها. زن

پرهیزکار با صدای بلند و خشم آلود گفت: «چرا دست از این کار

نمی کشند؟ وحشیها، جانورها!»

«توبه و استغفار تو حالا در این وضعیت روحی تو چه سودی

دارد؟»

«اما زشتی...»

«باورش نکن. خطرناک است. برای اینکه ناگهان درمی یابیم که

گناهان ما بسیار زیبایی داشته اند.»

او با بیزاری و نفرت گفت: «زیبایی، آن هم اینجا در این بیغوله، با

اینهمه نامحرم.»

«بله، اینهمه زیبایی. قدیسان سخن از زیبایی رنج به میان می آورند.

خوب، تو و من که در شمار قدیسان نیستیم. رنج بردن برای ما همین زشتی

است، این بوی گند و ازدحام و درد و حتی همان عملی که در آن گوشه

مرتکب می شوند، از نظر آنها همه و همه سرشار از زیبایی است. برای

دیدن چیزها با چشم یک قدیس نیاز فراوانی به بصیرت وجود دارد:

قدیس برای درک زیبایی از ذوق ظریفی بهره مند است و به امیال و مذاق

فقرای جاهل و نادان به دیده حقارت نگاه می کند. اما چنین کاری از عهده

ما ساخته نیست.»

«این گناه کبیره است.»

«ما نمی دانیم. شاید باشد. اما من کشیش بدی هستم. خودت که ملاحظه می کنی. من - از روی تجربه - می دانم که شیطان با خروج و هبوط از بهشت چقدر با خودش زیبایی همراه آورد. هیچکس هرگز نگفته که فرشتگان هبوط کرده فرشتگان زشتی هستند. آه نه، آنها هم درست به اندازه فرشتگان دیگر سبکبال و چابک...»

باز هم صدای ناله برخاست، که بیانگر لذتی تحمل ناپذیر بود. زن گفت: «جلوشان را بگیرید. این آبروریزی است.» کشیش انگشتان او را روی زانویش حس کرد که چنگ می زدند و درگوشتش فرو می رفتند. کشیش رو به زن گفت: «همه ما هم زندان هستیم. در این لحظه نوشیدن شراب را بیشتر از هر چیزی دوست دارم، حتی بیشتر از خدا. همین هم یک گناه است.»

زن گفت: «حالا می فهمم که تو کشیش بدی هستی. قبلاً آن را باور نمی کردم. حالا باور می کنم. تو با این جانورها همدردی می کنی. اگر اسقف تو می شنید که تو...»

«آه، او خیلی دور از اینجا است.» یاد پیرمردی افتاد که حالا در مکزیکو سیتی بود و در یکی از آن خانه های بیقواره راحت و زاهدانه، پر از شمایل و تصویرهای مقدس زندگی می کرد و روزهای یکشنبه در یکی از محرابهای کلیسای جامع به اجرای آیین عشای ربانی می پرداخت.

زن گفت: «وقتی از اینجا بیرون بیایم برای او می نویسم...»

کشیش نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. زن اصلاً حس نمی کرد که چقدر زندگی تغییر کرده است. کشیش گفت: «اگر نامه را دریافت کند، خبرزنده بودن من برایش جالب خواهد بود.» اما دوباره حالت جدی پیدا کرد. برایش بسیار دشوار بود که به این زن بیشتر از آن دورگه ای که هفته پیش او را از میان جنگل بیرون کشیده بود احساس دلسوزی و شفقت کند.

حتی ممکن بود وضع این زن بدتر از او هم باشد. آن یکی بهانه و دستاویز فراوان داشت. فقر و تب و تحقیر و خفتهای بیشمار. کشیش گفت: «سعی کن از دست من عصبانی و خشمگین نشوی. هوشش برای من دعا کن.»

«هرچه زودتر بمیری بهتر است.»

کشیش نمی‌توانست او را در تاریکی ببیند، اما چهره‌های زیادی از ایام گذشته به یادش می‌آمد که به این صدا می‌خوردند. وقتی انسان بتواند چهره زن یا مردی را بدقت در نظر مجسم کند، همیشه می‌تواند به او احساس ترحم نیز داشته باشد. این صفتی است که با تصویر خدا قرین و همراه است. وقتی انسان خطهای گوشه چشمها و شکل دهان کسی را ببیند و ببیند که موهایش چگونه رشد می‌کنند دیگر محال است بتواند به او نفرت داشته باشد. نفرت تنها از کمبود و درماندگی نیروی تخیل سرچشمه می‌گیرد. کم‌کم احساس کرد که مسئولیتی عظیم در قبال این زن دارد. زن گفت: «تو و پدرخوزه، و آدمهایی از قماش شماها هستند که مردم را وامی‌دارند مذهب واقعی را مسخره کنند.» بالاخره او نیز به اندازه دورگه معذورات فراوانی در زندگی داشت. کشیش تالار ماندی را در نظر آورد که این زن بی‌آنکه کسی سراغی از او بگیرد نشسته در صندلی گهواره‌ای و با آن عکسهای خانوادگی روزهایش را در آنجا به شب می‌رساند. نرم و آرام پرسید: «از دواج که نکرده‌ای، کرده‌ای؟»

«چرا می‌خواهی بدانی؟»

«و هیچ وقت هم کشف و شهودی به تو دست نداده؟»

زن به تلخی گفت: «چرا، ولی آخر کسی باور نمی‌کند.»

کشیش پیش خود فکر کرد: زنک بینوا، هیچ چیز نداشته، هرگز هیچ چیز نداشته است. کاش می‌توانستم برای تسلی او کلمه مناسبی پیدا کنم... نومیدانه به پشت تکیه داد، چنان با احتیاط این حرکت را انجام داد تا مبادا پیرمرد را بیدار کند. اما کلمه مناسب اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد.

کمتر از هر وقت دیگری با امثال این زن در تماس بود. در ایام گذشته می دانست به او چه بگوید، بی آنکه اصلاً احساس دلسوزی بکند با حواس پرت و نیمه هشیار یکی دو حرف پیش پا افتاده بر زبان می راند. اکنون خود را بی مصرف احساس می کرد. او خلاف کار بود و بایستی فقط با خلاف کاران حرف می زد. با تلاشی که برای برهم زدن رضایت خاطر این زن کرده بود باز هم مرتکب خطا و اشتباه شده بود. به جایش می توانست او را به حال خود بگذارد تا خیال کند که او یک شهید است.

چشمانش بسته شد و بیدرنگ خواب دید، دید که دارند تعقیبش می کنند. پشت دری ایستاده بود و محکم در را می کوبید و التماس می کرد که اجازه دهند داخل شود، اما کسی جواب نمی داد - یک کلمه بود، کلمه عبور، اسم شب، که به دادش می رسید، اما او آن کلمه را فراموش کرده بود. نومیدانه کوشید تا آن را بر حسب تصادف بر زبان آورد - پنیر و بچه، کالیفرنیا، عالی جناب، شیر، وراکروز. پاهایش کرخت شده بود و همانجا بیرون در زانو زده بود. آنگاه فهمید که چرا می خواهد داخل آن خانه شود: اصلاً کسی تعقیبش نمی کرد. اشتباه می کرد. بچه اش کنار او دراز به دراز افتاده بود و تا سرحد مرگ ازش خون می رفت و آنجا هم خانه دکتر بود. محکم به در می کوفت و فریاد می زد: «حتی اگر اسم شب به فکرم نرسد، آیا شما قلب ندارید؟» بچه داشت می مرد اما نگاهی که به او می کرد نگاه خاص بزرگسالان بود. نگاهی از خودراضی و آکنده از غرور. دخترک گفت: «ای حیوان» و کشیش دوباره گریه کنان بیدار شد. حتماً بیشتر از چندثانیه خوابش نبرده بود زیرا زن هنوز داشت درباره کشف و شهودی حرف می زد که راهبه ها از پذیرفتن آن سربرتافته بودند. کشیش گفت: «همین باعث شد ناراحت بشوی، مگر نه؟ ولی رنج و ناراحتی این جوری - شاید بهتر از راهبه شدن و شاد و سعادتمند بودن باشد.» بلافاصله پس از آنکه این حرفها از دهانش درآمد، پیش خود فکر کرد: چه حرف احمقانه ای، چه معنی دارد؟ چرا نمی توانم حرفی پیدا کنم و به او بزنم که

بتواند به خاطر بسپارد؟

دیگر خوابش نبرد. باز هم مشغول معامله دیگری با خدا شده بود. اگر این بار بتواند از زندان فرار کند، دیگر برای همیشه جان به در برده است. به سمت شمال می‌رفت و از مرز رد می‌شد. فرارش چنان نامحتمل بود، که اگر اتفاق می‌افتاد، نمی‌توانست چیزی بجز اشاره‌ای از جانب خدا باشد، اشاره به اینکه ضرر سرمشق قرار گرفتن او در اینجا بیشتر از منافع اقرار شنیدنهای گهگاهی اوست. سرپیرمرد در روی شانه او حرکتی به خود داد و شب همچنان درگرداگرد آنها ماندگار شد. تاریکی همیشه همان تاریکی بود و هیچ ساعتی هم در آنجا نبود و نه چیزی که گذشت زمان را نشان دهد. تنها صدای ادرار کردن بود که جریان یکنواخت شب را قطع می‌کرد.

ناگهان متوجه شد که می‌تواند چهره‌ای را ببیند، و بعد چهره دیگری را: کم‌کم فراموش کرده بود که همیشه روز دیگری در پی خواهد آمد، درست مانند انسان که فراموش می‌کند که روزی حتماً خواهد مرد و ناگهان با صدای هولناک ترمز اتومبیلی یا صفیر سوتی در هوا وقوف پیدا می‌کند که زمان درگذر است و سرانجام پایانی دارد. تمام صداها آرام آرام به چهره‌هایی بدل شدند ولی از نظر او جای تعجب نبود. اقرار نیوشی به او آموخته بود که شکل یک صدا را - لبهای شل و ول چانه‌ای ضعیف و خلوص دروغین چشمانی را که بسیار بی‌پرده و رک جلوه می‌کردند - تشخیص دهد. زن پرهیزکار را چند قدم آن سوتر دید که با دهان باز و موقرش درحالیکه دندانهای نیرومندش را همچون گورهایی نشان می‌داد گرفتار رؤیایی آشفته است: پیرمرد: آن لافزن گوشه زندان، و زنش که با بیقراری روی زانوان او خفته بود. اکنون که سرانجام روز پاورچین پاورچین فرا می‌رسید او تنها کسی بود که بیدار بود، بجز پسرک سرخپوستی که چهار زانو نزدیک در نشسته بود و در حالتش شادی سرشار از شوقی موج می‌زد، انگار که هرگز چنین جمع و انجمن

دوستانه‌ای را ندیده بود. آن سوی حیاط دوغاب و گچ دیوار مقابل کم‌کم دیده می‌شد. او همراه با آیین و تشریفات شروع به بدرود گفتن با این جهان کرد: اما نمی‌توانست با دل و جان وداع کند: حواسش بیشتر پی مرگ بود تا فساد و گناهِش. فکر کرد یک گلوله تقریباً مطمئن است که مستقیم از میان قلب می‌گذرد - جوخه اعدام حتماً یک تیرانداز دقیق و ماهر دارد. زندگی در زمانی بسیار کوتاه‌تر از ثانیه از تن به در می‌رود (بهترین عبارت همین بود). اما، تمام طول شب به او آموخته بود که زمان بر ساعتها و روشنایی استوار است. در آن لمحّه نه ساعتی هست و نه روشنایی تغییری می‌کند. هیچکس برآستی نمی‌داند که یک ثانیه درد چقدر طول می‌کشد. ممکن است یک برزخ کامل - یا تا ابد - طول بکشد. به دلایلی یاد مردی افتاد که زمانی برای شنیدن اعتراف بر بالینش رفته بود مردی که بر اثر بیماری سرطان در آستانه مرگ بود - بوی گند امعاء و احشای او چنان هولناک بود که خویشتانش مجبور شده بودند صورت‌هایشان را ببندند. آخر او قدیس نبود. هیچ چیز در زندگی به اندازه مرگ زشت و کریه نیست.

صدایی توی حیاط بلند شد: «موتز». کشیش روی پاهای کرخت و بی‌حسش نشست. بی‌اختیار فکر کرد که: که این لباس دیگر به درد نمی‌خورد. کف اتاق و هم سلولیهایش آن را کثیف و ملوث کرده بودند. آن لباس را از مغازه‌ای در کنار رودخانه فراهم آورده و برای همین خطری عظیم را به جان خریده بود و وانمود کرده بود که خرده کشاورزی است که افکاری فراتر از شأن و موقعیت خود دارد. آنگاه به یاد آورد که دیگر چندان نیازی به این لباس نخواهد داشت - این فکر او را عجیب تکان داد - مثل کسی بود که بخواهد در خانه‌اش را برای آخرین بار قفل کند. همان صدا بار دیگر با بی‌حوصلگی تکرار کرد: «موتز».

ناگهان یادش آمد که موتز موقتاً نام اوست. نگاهش را از جامه پاره پاره‌اش برگرفت و به گروه‌بان انداخت که در سلول را باز می‌کرد. «بیا اینجا، موتز». سر پیرمرد را بنرمی به دیوار نمود تکیه داد و کوشید که بلند

شود، اما پاهایش مانند خمیر وارفت. «دلت می خواهد تمام شب را بخوابی ها؟» گروهبان خلقش تنگ شده بود و تق می زد: چیزی دلخورش کرده بود: مثل شب پیش رفتارش دوستانه نبود. لگدی به طرف مردی که خوابیده بود انداخت و محکم به در سلول کوبید: «یا الله، همه تان بیدار شوید. بروید توی حیاط.» تنها پسرک سرخپوست از فرمان او اطاعت کرد، با نگاهی آکنده از شادی غریب و نامأنوس، نرم و ماهی وار به بیرون خزید. گروهبان غرولندش بلند شد: «کثافت های پست. می خواهند که کار شستشویشان را هم ما انجام بدهیم؟ موتز، تو بیا.» کم کم پاهایش دردمندانه جان گرفت. به هرجان کندی بود خود را به در رساند.

حیاط، کند و تنبلانه دوباره جان می گرفت. ردیفی از مردها سروصورتشان را در تنها شیر آبی که آنجا بود می شستند. سر بازی با زیرپراهنی و شلوار کوتاه تفنگی را محکم چسبیده و روی زمین نشسته بود. گروهبان دوباره سر آنها داد زد «یا الله بیاید توی حیاط و دست و رویتان را بشوید،» اما وقتی کشیش پایش را به حیاط گذاشت تند و خشن سرش داد زد: «تو نه، موتز.»

«من نه؟»

گروهبان گفت: «برای تو نقشه دیگری داریم.»

کشیش، در حالیکه هم سلولیهایش پشت سرهم وارد حیاط می شدند منتظر ایستاد. آنها یکی یکی از کنار او می گذشتند و او که همچون وسوسه ای کنار در ایستاده بود، به پاهای آنها، و نه به چهره هاشان، نگاه می کرد. هیچکس کلمه ای بر زبان نیاورد: پاهای زنی در حالیکه به زمین کشیده می شد، با کفشهای پاشنه کوتاه و سیاه و پاره پاره از کنارش گذشت. کشیش از احساس بی مصرف بودن خود تکان خورد. بی آنکه به بالا نگاه کند زمزمه کنان گفت: «برای من دعا کن.»

«به او چه گفتی، موتز؟»

به فکر کشیش نمی رسید که دروغی سرهم کند؛ احساس کرد



انگار این ده سال همه چته نیرنگ و فریب او را خالی کرده است.

«به او چه گفتی؟»

آن کفشها از حرکت باز ایستادند. صدای زن گفت: «داشت گدایی می کرد.» سپس بیرحمانه افزود: «لابد عقل و شعورش را از دست داده است. من چیزی ندارم به او بدهم.» آنگاه با حالتی ناشیانه راهش را به سمت حیاط ادامه داد.

گروهبان به قصد اذیت و سر به سر گذاشتن پرسید: «خوب خوابیدی موتز؟»

«خیلی خوب که نه.»

گروهبان گفت: «چه انتظاری داری؟ همین کم خوابی یادت خواهد داد که براندی را بیشتر از این دوست داشته باشی. این طور نیست؟»  
«بله، همین طور است.» از خود پرسید که تاکی تمام این مقدمات ادامه خواهد داشت.

«خوب، حالا که همه پولهایت را خرج براندی کردی، برای اینکه شبها جایی برای بیتوته داشته باشی باید کمی کار کنی. برو سطلها را از توی سلولها بیاور و مواظب باش که این ور و آن ور نریزی - اینجا همین طوری هم به اندازه کافی بوی گندش به هوست.»  
«کجا باید خالیشان کنم؟»

گروهبان با دست به در مستراحها، آن طرف شیر آب، اشاره کرد و گفت: «هروقت کارت تمام شد به من اطلاع بده،» و همچنانکه نعره زنان دستورهایی می داد به طرف حیاط راه افتاد.

کشیش خم شد و سطل را برداشت. پر بود و بسیار سنگین: در حالیکه زیر بار سنگینی سطل خم شده بود در امتداد حیاط راه افتاد. عرق توی چشمهایش می ریخت. وقتی چشمانش را پاک کرد توی صفی که برای شستشو تشکیل شده بود چهرههایی را که می شناخت یکی پس از دیگری دید - گروگانها. میگل هم که او را هنگام دستگیری دیده بود

در میانشان بود. جیغ و فغان مادر و خشم ناشی از خستگی ستوان و خورشید در حال بالا آمدن را به یاد آورد. آنها نیز او را در همان لحظه دیدند. او سطل سنگین را زمین گذاشت و نگاهشان کرد. اگر وانمود می کرد که آنها را به جا نیاورده است، شاید از نظر آنها به منزله اشاره یا درخواست یا ادعایی باشد که آنها همچنان رنج ببرند و بگذارند او فرار کند... میگل کتکی جانانه خورده بود: زیر چشمش زخم بود - مگسها دور زخم مهمه می کردند انگار که تهیگاه بدون حفاظ قاطری را گیر آورده باشند. آنگاه صف حرکت کرد، آنها با سری به زمین افکنده از کنار او رد شدند و آدمهای ناشناسی جای آنها را گرفتند. کشیش خموشانه دعا کرد: پروردگارا، برای آنان کسی را بفرست که رنج بردن در راه او ارزش داشته باشد. به نظرش بسیار مسخره می آمد که آنها خودشان را به خاطر کشیشی و سکی خور با یک بچه حرامزاده فدا کنند. سرباز با شلوار کوتاه و با تفنگش در میان زانوهایش نشسته بود و سرگرم گرفتن ناخنهایش بود و پوست شل و ول اطراف ناخنهایش را با دندان می کند. کشیش به گونه ای غریب احساس و انهدگی کرد زیرا آنها هیچ نشانه ای از خود بروز نداده بودند که او را به جا می آورند.

مستراح، عبارت از چاهی بود با دو تخته چوب در دو طرف آن که یک نفر می توانست روی آن بایستد. کشیش سطلها را خالی کرد و در طول حیاط به سمت ردیف سلولها راه افتاد. شش تا سلول بود: سطلهای آنها را یکی یکی می برد و خالی می کرد: ناگهان مجبور شد بایستد و عق بزند: نجاست از توی سطل از جلو و عقب در طول حیاط می پاشید. او به آخرین سلول آمد. سلول خالی نبود، مردی به دیوار تکیه داده و خوابیده بود. آفتاب تازه برآمده تنها به پاهایش پرتو افکنده بود. چشمهایش را گشود و کشیش را که روی سطل خم شده بود نگاه کرد: دو تا دندان نیشش بیرون زد...

کشیش تند راه افتاد و محتویات سطل به کف اتاق پاشید. دورگه با

آن لحن بسیار آشنای خرده گیر و ملامت آمیزش گفت: «یک لحظه صبر کن بینم. تو حق نداری این کار را در اینجا بکنی.» و با حالتی مغرورانه توضیح داد: «من زندانی نیستم که. من اینجا مهمانم.» و کشیش به نشانه پوزش خم و راست شد (می ترسید حرف بزند) و دوباره راه افتاد. دورگه دوباره به او فرمان داد «یک لحظه صبر کن. بیا اینجا بینم.»

کشیش نزدیک در با حالتی که نیمی از هیكلش به عقب برگشته بود، لجوجانه ایستاد.

دورگه گفت: «بیا اینجا، تو یک زندانی هستی، مگر نه؟ - و من مهمان فرماندار هستم. نمی خواهی که داد بزنم و پلیس را خبر کنم؟ پس هر کاری که بهت می گویم انجام بده: بیا اینجا»

چنین می نمود که انگار سرانجام خدا داشت... تصمیم می گرفت. کشیش، سطل در دست، آمد و کنار پاهای لخت و گنده او ایستاد، و دورگه از ورای سایه دیوار به او نگاه کرد و تند و نگران پرسید: «تو اینجا چکار می کنی؟»

«نظافت می کنم.»

«تو که منظور مرا می فهمی.»

کشیش که می کوشید لحن خشنی به صدایش بدهد گفت: «مرا با یک بطر براندی گرفته اند.»

دورگه گفت: «همان اول شناختمت، اما به چشمهایم شک داشتم،

ولی وقتی حرف زدی...»

«فکر نمی کنم...»

دورگه با نفرت گفت: «آن صدای کشیشی ات.» مانند سگی بود که از جنس و نژاد دیگری باشد: نمی توانست جلو خشم دم افزونش را بگیرد. پنجه گنده پایش سیخ شده بود و خصمانه تکان می خورد. کشیش سطل را زمین گذاشت و نومیدانه گفت: «تو مستی.»

دورگه گفت: «آبجو، آبجو، چیزی غیر از آبجو نمی دهند که بخورم.

به من قول بهترین چیزها را داده بودند، اما اصلاً نمی‌شود به قولشان اعتماد کرد. فکر می‌کنی نمی‌دانم که رئیس پلیس براندی خود را جای مطمئن و امنی انبار کرده؟»

«من باید سطل را خالی کنم.»

دورگه با لحنی تلخ و غرغرو گفت: «اگر تکان بخوری، داد می‌زنم. نمی‌دانی چه فکری در سر دارم.» کشیش منتظر ایستاد کار دیگری نمی‌توانست بکند. زندگی‌اش به ترحم این مرد بستگی داشت - چه حرف احمقانه‌ای، آخر آن چشمهای مالاریایی هرگز درک نکرده بود که ترحم چه معنی دارد. به هر حال او از خفت لابه و التماس نجات پیدا کرده بود. دورگه شمرده و با دقت توضیح داد: «می‌بینی که من اینجا راحت‌م.» پنجه‌های زرد پاهایش کنار استفراغ، از روی سرخوشی تا شد. «غذای خوب، آبجو، همنشین، و بالاتر از همه اینکه سقف بالای سرم چکه نمی‌کند. لازم نکرده به من بگویی که بعد چه پیش می‌آید - آنها مرا از اینجا مثل یک سگ بیرون می‌اندازند، درست مثل یک سگ.» یک دفعه تند و عصبی شده بود. «برای چه تو را اینجا آورده‌اند؟ این چیزی است که من می‌خواهم بدانم. به نظرم یک جای کار می‌لنگد. آنها پیدا کردن تو را به من واگذار کرده‌اند و در این هیچ حرفی نیست. اما حالا که تو را به چنگ آورده‌اند پس جایزه را به کی می‌خواهند بدهند؟ به رئیس پلیس یا به آن گروهبان مادر قحبه. نباید هم تعجب کنم.» با حالتی اندوهناک به فکر فرو رفت. «این روزها به هیچ تنابنده‌ای نمی‌شود اعتماد کرد.»

کشیش گفت: «آن پیرهن سرخه هم هست.»

«پیرهن سرخه»

«در واقع او مرا دستگیر کرد.»

دورگه گفت: «یا مریم مقدس، پس نظر مساعد فرماندار را هم جلب کرده‌اند.» با حالتی التماس آمیز به او نگریست و گفت: «تو مرد تحصیلکرده‌ای هستی. راهی جلو پایم بگذار.»

کشیش گفت: «این کار گناه کبیره است. در حکم قتل نفس است.»  
 «منظورم این نیست. منظورم درباره همان جایزه است. می دانی که تا وقتی آنها قضیه را بو نبوده باشند، خوب، من اینجا در آسایشم. بالاخره هر آدمی ارزش این را دارد که چند هفته ای مرخصی داشته باشد. و تو هم نمی توانی تا دورترها فرار کنی، می توانی؟ پس بهتر است تو را بیرون از اینجا دستگیر کنند. مثلاً توی شهر یا همچو جایی. منظورم این است که کس دیگری نتواند مدعی جایزه باشد...» با خشم گفت: «یک آدم فقیر هزار جور درد بی درمان دارد که باید به فکرش باشد.»

کشیش گفت: «من اطمینان دارم که اگر همین جا هم شناسایی بشوم یک چیزی بهت می دهند.»

دورگه خودش را بالا کشید و به دیوار تکیه داد و گفت: «یک چیزی، آخر چرا نباید همه اش نصیب من بشود؟»  
 گروهبان که در آستانه در، توی آفتاب ایستاده بود و داخل را نگاه می کرد. پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

کشیش آهسته گفت: «از من می خواست که استفراغش را پاک کنم. من هم گفتم که شما به ام نگفته ای که...»

گروهبان گفت: «ای بابا، آخر او مهمان است، باید درست و حسابی ازش پذیرایی بشود. هرچه می گوید انجام بده.»  
 دورگه خنده ای زورکی و ابلهانه سرداد و گفت: «و یک بطر آبجو دیگر، گروهبان؟»

گروهبان گفت: «حالا نه، اول باید یک گشتی در شهر بزنی، بعد.»  
 کشیش سطل را برداشت و در امتداد حیاط راه افتاد و گذاشت که آنها با هم جروبحث کنند. احساس کرد انگار تفنگی را به پشت او نشانه گرفته اند. رفت توی مستراح و سطل را خالی کرد، سپس دوباره آمد بیرون در پرتو آفتاب قرار گرفت - این بار مثل این بود که تفنگ به طرف سینه اش نشانه گیری شده باشد. آن دو مرد دم در سلول ایستاده بودند و صحبت

می‌کردند. توی حیاط راه افتاد: آنها او را در حال آمدن تماشا کردند. گروهبان به دورگه گفت: «پس گفتی که صفرایت بالا رفته و امروز صبح چشمت نمی‌بیند. پس خودت استفراخت را پاک کن. اگر کار خودت را انجام ندهی...» دورگه پشت سر گروهبان چشمکی حيله‌گرانه و مشکوک زد. حالا که ترس آنی از میان رفته بود، کشیش تنها احساس تأسف و پشیمانی می‌کرد. خداوند تصمیمش را گرفته بود. او نیز ناچار بود پابه‌پای زندگی ادامه دهد، به تصمیم‌گیربهایش ادامه دهد، به صلاح‌دید خود عمل کند، نقشه بکشد...

نیم ساعت دیگر طول کشید تا کار تمیز کردن سلولها و ریختن یک سطل آب به کف اتاقها را تمام کند. به تماشای زن پرهیزکار ایستاد که از درگاهی طاقدار رد شد و به همانجا رفت که خواهرش با پول جریمه انتظار او را می‌کشید. هر دو خود را در شالهای سیاه پیچیده بودند، مانند اجناسی که از بازار خریداری می‌شوند، اجناسی سخت و خشک و دست دوم. آنگاه دوباره گزارش کارش را به گروهبان داد که برای بازرسی به سلولها آمد و از کار او خرده گرفت و دستور داد که آب بیشتری به کف سلولها بریزد، و آن وقت ناگهان از تمام این کارها خسته شد و به کشیش گفت که می‌تواند برود پیش رئیس پلیس و از او اجازه بگیرد و برود پی کارش. از اینرو کشیش یک ساعت دیگر نیز بیرون اتاق رئیس پلیس روی نیمکتی انتظار کشید، و سرگرم تماشای نگهبانی شد که توی آفتاب داغ با بیحالی بالا و پایین می‌رفت.

و عاقبت وقتی که پاسبانی او را به داخل راهنمایی کرد، دید کسی که پشت میز نشسته رئیس پلیس نیست بلکه ستوان است. کشیش، در فاصله نه چندان دور از تصویر خود بر روی دیوار، ایستاد و منتظر ماند. ناگهان نگاهی شتابزده و عصبی به بریده روزنامه کهنه و مچاله‌شده انداخت و با خود گفت که حالا این تصویر خیلی هم به من شباهت ندارد. حتماً آن روزها موجود تحمل‌ناپذیری بوده است - اما هرچه باشد آن

روزها نسبتاً معصوم و بی‌گناه بوده است و این راز دیگری بود: گهگاه به نظرش چنین می‌آمد که گناهان صغیره - از قبیل بی‌شکبی، دروغی ناچیز، غرور و سهل‌انگاری - بسیار بیشتر از تمامی گناهان کبیره، آدم را از لطف پروردگار محروم می‌کند. در آن روزها، در اوج معصومیتش احساس کرده بود که هیچ مهری به کسی ندارد. اما حالا، غرق در گناه و تباهی، یاد گرفته است که...

ستوان از پاسبان پرسید: «خوب، همه سلولها را نظافت کرده؟» او که چشم از کاغذهایش بر نمی‌گرفت، ادامه داد: «به گروهان بگو من ده دوازده نفر پلیس با تفنگهای کاملاً تمیز و مرتب می‌خواهم - در عرض دو دقیقه. با حواس پرتی به کشیش نگاه کرد و گفت: «خوب، منتظر چه هستی؟»

«عالی جناب، منتظر اجازه شما هستم که مرخصم بفرمایید.»  
ستوان با لحنی تند و تیز گفت: «من عالی جناب نیستم. یاد بگیر که هر کسی را با عنوان درست خود صدا کنی. قبلاً هم اینجا بودی؟»  
«هرگز.»

«اسم تو موتز است، هان؟ به نظرم می‌آید که این روزها به آدمهای بسیار زیادی با این اسم برخورده‌ام. از قوم و خویشهای تو نباشند؟» در این حال بدقت او را ورننداز کرد، انگار حافظه‌اش کم‌کم داشت به کار می‌افتاد.

کشیش با عجله گفت: «پسر عمویم در کونسپسیون تیرباران شد.»  
«تقصیر من نبود.»

«منظورم فقط این است که - ما خیلی به هم شبیه بودیم. پدرهایمان دو قلو بودند. نیم ساعتی میانشان فاصله نبود. فکر کردم عالیجناب شاید به نظرشان آمده که...»

«تا آنجا که یادم می‌آید، کاملاً با تو فرق داشت. مردی قد بلند و لاغر... با شانه‌های باریک...»

کشیش با عجله گفت: «شاید هم فقط در چشم قوم و خویش...»  
 «آخر من هم فقط یک بار دیدمش.» به نظر می آمد که ستوان  
 همچنانکه دستهای تیره و بارگ و ریشۀ سرخپوستی اش روی کاغذ  
 بی قرار بود و در فکر فرو رفته بود انگار باری روی وجدانش سنگینی  
 می کرد.

... ستوان پرسید: «حالا کجا می خواهی بروی؟»  
 «خدا می داند.»

«شما مردم، همه تان سر و ته یک کرباسید. هرگز پی به این حقیقت  
 نمی برید که - خدا چیزی نمی داند.» باریکه ریزی از حیات شبیه حشره  
 گندم تند و شتابان از روی کاغذی که در جلوش بود عبور کرد. ستوان  
 انگشتش را روی آن فشار داد و پرسید: «پول نداشتی جریمه ات را  
 بدهی؟» و به تماشای حشره گندم دیگری پرداخت که میان کاغذها آهسته  
 حرکت می کرد و باگامهای کوتاه دنبال پناهی بود: در این گرما هیچ پایانی  
 برای زندگی نبود.

«خیر.»

«پس از چه راهی می خواهی زندگی کنی؟»  
 «شاید کاری دست و پا کنم...»

«تو دیگر برای کار کردن خیلی پیر شده ای.» ستوان ناگهان دستش را  
 توی جیبش کرد و یک سکه پنج پزونی درآورد و گفت: «بیا بگیر و از اینجا  
 برو بیرون و نگذار دوباره قیافه ات را ببینم. این را خوب به یاد داشته  
 باش.»

کشیش سکه را توی مشتش گرفت - قیمت یک عشای ربانی - و  
 سرشار از شگفتی گفت: «تو مرد خوبی هستی.»



## فصل چهارم

هنوز دمدمه‌های صبح بود که کشیش از رودخانه گذشت و خیس و آب چکان خود را به ساحل دیگر رساند. انتظار دیدن کسی را در آن دور و بر نداشت. همان خانه یک طبقه، انبار بام حلبی میله پرچم: او بر این باور بود که تمام انگلیسیها هنگام غروب پرچمشان را پایین می‌کشند و سرود «خداوندشاه را حفظ کند» می‌خوانند. با احتیاط به انبار نزدیک شد و در انبار در برابر فشار او باز شد. بار دیگر تاریکی در داخل انبار او را احاطه کرد درست همانجا که قبلاً هم بود: چند هفته پیش بود؟ هیچ نمی‌دانست. تنها به خاطر می‌آورد که آن موقع هنوز خیلی به فصل باران مانده بود: اکنون کم‌کم داشت شروع می‌شد. و یک هفته دیگر فقط هواپما خواهد توانست از کوهها عبور کند.

با پاهایش کورمال کورمال در تاریکی به جستجوی اطرافش پرداخت. چنان گرسنه‌اش بود که حتی اگر چند تا موز پیدا می‌کرد بهتر از هیچ چیز بود - دو روز بود که غذا گیرش نیامده بود - اما اینجا هم از غذا خبری نبود - اصلاً و ابداً. حتماً درست روزی به آنجا رسیده است که محصول را به ساحل رودخانه منتقل کرده‌اند. درست وسط درایستاده بود و سعی می‌کرد چیزی را که دخترک به او گفته بود به یاد بیاورد - علامت رمز، از پنجره دخترک: آن سوی حیاط غرق در غبار سفید مات، طناب پشه‌بند آفتاب را قطع می‌کرد. ناگهان یاد گنجه خالی افتاد. با دلهره گوش فرا داد. از هیچ سو صدایی بر نمی‌خاست. با وجود نخستین صدای خواب‌آلود کفشها بر روی کف سیمانی، صدای پنجول پنجه‌های سگی که بر روی زمین کشیده می‌شد، و صدای درق درق دستی که دری را می‌کوبید، هنوز در آنجا روز آغاز نشده بود. جنبنده‌ای نبود، اصلاً پرنده پر نمی‌زد.

ساعت چند بود؟ چند ساعت از دمیدن روشنایی گذشته بود؟

گفتنش امکان نداشت. با اینهمه، به فرض که خیلی زود نباشد - باید ساعت حدود شش، هفت باشد... حالا می‌فهمید که چقدر به این دخترک تکیه کرده است. دخترک تنها کسی بود که می‌توانست بی‌آنکه خود را به خطر بیندازد به او کمک کند. اگر در عرض چند روز آینده نتواند از کوهها رد شود در دام پلیس می‌افتاد - شاید هم خود را دستی دستی تسلیم پلیس می‌کرد، زیرا چطور می‌توانست بی‌آنکه کسی جرئت کند به او غذا یا سرپناهی بدهد از اینهمه باران جان به در ببرد؟ اگر هفته پیش در پاسگاه پلیس او را شناخته بودند، کار بهتر و سریعتر فیصله پیدا می‌کرد: دردسرش هم خیلی کمتر بود. در این حال صدایی به گوشش خورد، همچون امیدی بود که محتاطانه و نامطمئن به سوی او باز می‌گشت: صدای پنجول و ناله بود. این همان است که از فرارسیدن سپیده دم انتظار می‌رود - صدای زندگی. او - باحالتی گرسنه و مشتاق - در آستانه در منتظر آن ایستاد.

و صدای زندگی آمد: ماده سگی دورگه که خود را در طول حیاط به زمین می‌کشید، موجودی زشت، با گوشهای خمیده، که مویه کنان پای زخمی یا شکسته‌اش را به دنبال می‌کشید. پشتش یک عیب و نقصی داشت. بسیار کند می‌آمد. کشیش دنده‌های حیوان را می‌دید انگار که در موزه تاریخ طبیعی او را به معرض تماشا گذاشته بودند. معلوم بود که روزهای متمادی غذا نخورده است: او را به حال خود رها کرده بودند.

برخلاف کشیش، حیوان گونه‌ای از امید را با خود یدک می‌کشید. امید غریزه‌ای است که تنها ذهن استدلالی و معقول بشر می‌تواند آن را از بین ببرد. حیوان هرگز نومی‌دنی نمی‌شناسد. همچنانکه پیش آمدن حیوان زخمی را تماشا می‌کرد، این احساس به او دست داد که این اتفاق هر روز برای حیوان پیش آمده است - شاید هفته‌ها پشت سر هم. پس داشت یکی از نشانه‌های خوب تمرین شده روزی تازه را تماشا می‌کرد، چنانکه در نواحی خوشبخت این نشانه می‌توانست آواز پرنده‌ای باشد. حیوان

خود را کشان‌کشان به در ایوان رساند و درحالی‌که دستها و پاهایش به گونه‌ای غریب ولو شده بود با یک پنجه شروع کرد به پنجول کشیدن. پوزه‌اش را توی شکافی فرو کرده بود: گویی هوای ناآشنای اتاقهای خالی را نفس می‌کشید. آنگاه با بیقراری مویه کرد، و ناگهان دمش را تکان داد انگار صدای چیزی را که داخل اتاق حرکت می‌کرد شنیده بود. عاقبت زوزه سرداد.

کشیش دیگر توانست بیش از این طاقت بیاورد. حالا می‌فهمید این زوزه چه معنی دارد: باید با چشم خود نیز می‌دید. آمد توی حیاط و حیوان با تقلای فراوان به طرف او چرخید - مضحکه‌ای از سگ نگهبان - و شروع کرد به پارس کردن. او همان نبود که سگ دنبالش می‌گشت: سگ چیزی را می‌خواست که به آن خو کرده بود: می‌خواست که همان دنیای قدیمی دوباره برگردد.

کشیش از پشت پنجره نگاهی به داخل اتاق افکند - شاید اتاق دخترک همین یکی باشد. بجز اشیای بی‌مصرف یا شکسته همه چیز را از آنجا برده بودند. یک جعبهٔ مقوایی پر از کاغذهای باطله و یک صندلی کوچک که یکی از پایه‌هایش را از دست داده بود به چشم می‌خورد. بردیوار دوغاب‌زده، میخی‌گنده بود که شاید آینه‌ای یا تصویری از آن آویخته می‌شد. یک پاشنه‌کش شکسته هم بود.

ماده سگ ناله‌کنان خود را در طول ایوان به زمین می‌کشید: غریزه مانند حس وظیفه است - آدم آن را براحتی با وفاداری اشتباه می‌کند. کشیش با گامهای بلند به سوی آفتاب رفت و بدینسان بسادگی خود را از آن حیوان کنار کشید، زیرا این قدر سریع نمی‌توانست بچرخد که بتواند او را تعقیب کند. در راهل داد و دریا شد - کسی زحمت قفل کردن آن را به خود نداده بود. پوست کهنهٔ نهنگی که برشی ناجور داشت و خام دستانه خشک شده بود بر دیوار آویزان بود. پشت سرش صدای نفس کشیدن آمد و او برگشت: ماده سگ دو پنجه‌اش را بر آستانهٔ در گذاشته بود، اما حالا که

کشیش هم ساکن این خانه شده بود، حیوان کاری به کارش نداشت. او در آنجا ارباب بود و صاحب اختیار، و بوهای جورواجور برای اشغال ذهن او نیز وجود داشت. حیوان خود را در کف اتاق با تقلا به جلو می کشید و از حرکتش صدایی برمی خاست که انگار کهنه خیزی بر زمین می کشیدند. کشیش دری را در سمت چپ باز کرد - شاید اتاق خواب بوده است. در گوشه ای کپه ای شیشه دارو روی هم تلنبار شده بود. داروهایی برای سردرد، دل درد، داروهایی برای استفاده پیش از غذا و بعد از غذا. لابد کسی خیلی مریض بوده که به این همه دارو نیاز داشته است. یک گیره سر بود که شکسته بود و یک گلوله موی دم شانه - موی بسیار بور که سفید خاکی می زد. کشیش با خاطری آسوده با خود گفت: این مال مادرش است، فقط مادرش.

به اتاق دیگری نیز سرک کشید که، از ورای توری پشه بند - رود آرام و تهی را در برابر دیدگانش گسترده. اینجا اتاق نشیمن بوده است، زیرا آنها میزی را جا گذاشته بودند - یک میز تاشو از تخته چنندلایه مخصوص بازی ورق که چند شیلینگ خریده بودند و به زحمتش نمی ارزید که همراه خود ببرند - حالا هر کجا که می خواهد باشد. از خود پرسید آیا مادر در حال مرگ بوده؟ شاید هم آنها محصول را جمع کرده و به مرکز ایالت که بیمارستان دارد رفته باشند. کشیش آن اتاق را هم ترک کرد و وارد اتاق دیگری شد: این همان اتاقی بود که از بیرون آن را دید زده بود - اتاق دخترک - با کنجکاوای حزن آلودی محتویات جعبه کاغذهای باطله را پشت و رو کرد. احساس می کرد انگار پس از مرگ عزیزی دارد جمع و جور و رفت و روب می کند و در همان حال با خود سبک و سنگین می کند که نگاه داشتن چه چیزی بسیار دردناک خواهد بود.

شروع به خواندن کاغذی کرد: «علت مستقیم جنگ استقلال آمریکا همان است که به مهمانی چای بستن<sup>۱</sup> معروف است.» به نظر

1. The Boston Tea Party

می آمد که بخشی از مقاله ای باشد که با حروف درشت و با دقتی نوشته شده است. «اما مسئله واقعی (کلمه مسئله را غلط نوشته، سپس خط زده و از سر نوشته بودند) این بود که آیا درست است که بر مردمی که نماینده ای در مجلس ندارند مالیات تعیین شود یا نه.» این نوشته حتماً چرکنویس بوده است - چون خیلی چیزها را خط زده و تصحیح کرده بودند. کشیش بی هوا تکه دیگری را انتخاب کرد - این نوشته درباره مردمی موسوم به ویگها و توری ها<sup>۱</sup> بود - این کلمات برایش نا آشنا و نامفهوم بود. چیزی مثل کهنه گردگیر از بالای پشت بام تلهی توی حیاط افتاد: یک لاشخور بود. او به خواندن ادامه داد: «اگر پنج نفر در عرض سه روز خرمنی به مساحت چهار جریب و چهل یارد را درو کنند دو نفر در عرض یک روز چقدر می توانند درو کنند؟» خط مستقیمی با خط کش زیر مسئله کشیده شده بود، و پس از آن محاسبه شروع می شد که ارقام درهم برهمی بود و نشان می داد از حل مسئله ناتوان است. در این کاغذ مجاله شده و دور انداخته شده نشانه ای از گرمای تند و خشم و کج خلقی پیدا بود. به وضوح می توانست دخترک را پیش چشم مجسم کند که با تصمیمی قاطع از حل آن مسئله صرف نظر می کند: چهره تر و تمیز و بسیار خوش ترکیب با دو گیس بافته و سفت و سخت که از پشت سرش آویزان است. حالت مصمم و آماده دخترک را به خاطر آورد که سوگند می خورد که با کسی که به کشیش آسیب برساند دشمن ابدی خواهد بود، و نیز بچه خود را به خاطر آورد که کنار کیسه اشغال او را به رفتن ترغیب می کرد.

با دقت و وسواس در را پشت سرش بست انگار می خواست جلو فرار کسی را بگیرد. از جایی صدای ناله ماده سگ به گوشش آمد و دنبال صدا رفت و او را در جایی که گویا زمانی آشپزخانه بوده است پیدا کرد. با حالتی مردنی با دندانهای پیر بیرون افتاده اش روی استخوان پاره ای خم

۱. Whigs and Tories، دو حزب سیاسی انگلستان. - م.

شده بود. صورت سرخپوستی بر قسمت بیرونی تور پشه‌بند آویزان بود مانند چیزی بود که به چنگک زده باشند تا خشک شود - سیاه، چروکیده و اشتها کورکن. صورت چنان چشم به استخوان دوخته بود که انگار هوس خوردنش را در سر می‌پروراند. وقتی کشیش وارد آشپزخانه شد صورت چشمهایش را بالا گرفت و نگاهی به او انداخت و ناگهان غیث زد انگار که هرگز آنجا آویزان نبوده است، و خانه بار دیگر همچنان متروک و خالی ماند. کشیش نیز چشم به استخوان پاره دوخت.

هنوز مقدار زیادی گوشت براستخوان بود. در فاصله کوتاه میان دهان ماده سگ و استخوان ابر کوچکی از مگسها معلق بودند، و حالا که سرخپوست ناپدید شده بود، ماده سگ چشم از کشیش بر نمی‌داشت. آنها سراپا حالت رقابت و کشمکش داشتند. کشیش یکی دو قدم جلوتر آمد و دوبار پا بر زمین کوفت و در حالیکه دستهایش را بر هم می‌زد گفت: «برو، برو» اما جانور دورگه تکان نخورد و خود را بالای استخوان پهن کرد، تمام نیرویی را که در تن درهم شکسته‌اش مانده بود در چشمهای زردش که از بالای دندانهایش برق می‌زد متمرکز کرده بود. به نفرت در بستر مرگ شباهت داشت. کشیش با احتیاط جلو آمد. هنوز این مسئله در ذهنش ته‌نشین نشده بود که این حیوان نمی‌تواند جست بزند. همیشه اسم سگ با جنبش و تحرک قرین است، اما این موجود هم مثل آدمهای شل و علیل فقط می‌توانست فکر کند. می‌شد فکرهایش - گرسنگی و امید و نفرت - را دید که به مردمک چشمانش گره خورده بود.

کشیش دستش را به طرف استخوان دراز کرد و انبوه مگسها وزوزکنان به هوا برخاستند. حیوان که او را می‌پایید - خاموش ماند. کشیش با لحنی گول‌زنک گفت: «آنجا، آنجا» حرکاتی گول‌زننده در هوا انجام داد و حیوان به پشت سرش خیره شد. در این هنگام کشیش برگشت و راه افتاد انگار که می‌خواست استخوان را ول کند. در حالیکه با مهارت وانمود می‌کرد که به آن توجهی ندارد عبارتی از عشای ربانی را زیر لب

زمزمه کرد. آنگاه دوباره بسرعت چرخ می زد و برگشت. ترفندش نگرفته بود، ماده سگ او را می پایید، و در این حال برای دنبال کردن حرکات خصومت آمیز کشیش گردنش در چرخش بود.

کشیش برای لحظه ای دچار خشم شد. یعنی چه یک ماده سگ دورگه با آن پشت شکسته اش بایستی تنها غذای موجود را بدزدد. بنا کرد به فحش و بد و بیراه دادن - فحشهای رایج و عامیانه ای که از گوشه و کنار سکوه های موسیقی یاد گرفته بود. اگر در شرایط دیگری بود حتماً از تعجب شاخ درمی آورد که چطور این حرفهای رکیک به این روانی برزبانش جاری می شوند. آنگاه ناگهان زد زیر خنده: این همان شان و منزلت انسانی بود که بر سراسرخوان پاره ای با ماده سگی به جدال برخاسته بود. از صدای خنده او گوشهای حیوان به عقب برگشتند، نوکشان با حالتی گوش به زنگ و نگران سیخ شدند. اما کشیش هیچ احساس شفقت و دلسوزی نکرد - زندگی این سگ در برابر زندگی یک انسان چه اهمیتی داشت. به دور و برش نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و به طرف او بیندازد، اما اتاق بجز استخوان چیزی نداشت همه چیز را رفت و روب کرده بودند. کسی چه می داند، شاید این استخوان را به عمد برای این حیوان دورگه جا گذاشته بودند، تنها کسی که به نظرش می رسید دخترک بود که پیش از آنکه با مادر بیمار و پدر احمقش آنجا راترک کند، ناگهان به فکر سگ افتاده بود: برداشت کشیش این بود که همیشه فقط دخترک بود که مجبور بود به فکر همه چیز باشد. برای هدفی که در سرداشت، برای زدن سگ چیزی بهتر از قفسه سیمی شکسته ای که برای نگهداری سبزیجات از آن استفاده می شد پیدا نکرد.

بار دیگر به سوی ماده سگ رفت و با قفس سیمی ملایم بر سرش کوبید. حیوان با آن دندانهای پیر و شکسته اش سیم را گاز گرفت و از جایش تکان نخورد. کشیش دوباره با خشمی بیشتر او را زد و او سیم را میان دندانهایش گرفت - و کشیش مجبور شد با آزدن دهان سگ آن

را نجات دهد. دوباره و دوباره سگ را به باد کتک گرفت پیش از آنکه متوجه شود که حیوان، جز با کوشش فراوان، اصلاً نمی‌تواند تکان بخورد: حیوان نه می‌توانست از دم ضربه‌های او بگریزد و نه می‌توانست از استخوان دل بکند. فقط ناچار بود تحمل کند، از چشمانش، زرد و هراسیده و کینه‌توزانه، در میان ضربات برقی به سوی کشیش می‌جهید.

از اینرو کشیش روشش را عوض کرد قفس سبزیجات را به عنوان نوعی پوزه‌بند به کار گرفت و به وسیله آن دندانهای سگ را مهار کرد و در این حال خم شد و استخوان را چنگ زد. یکی از پنجه‌های سگ که محکم به استخوان چسبیده بود تسلیم شد. کشیش سیم را زمین گذاشت و به عقب جست - حیوان بی‌هیچ توفیقی کوشید او را دنبال کند، آنگاه کف اتاق ولو شد. کشیش پیروز شده بود: استخوان را در چنگ خود داشت. ماده سگ حتی کوششی برای نالیدن هم نکرد.

کشیش تکه‌ای از آن گوشت خام را با دندان پاره کرد و شروع به جویدنش کرد: تا حالا هیچ غذایی این قدر خوب مزه نکرده بود، و حالا که برای لحظه‌ای شاد و سعادتمند بود دردش نسبت به سگ کمی احساس دلسوزی کرد. با خود اندیشید: من فقط تا فلان جا خواهم خورد و او هم می‌تواند بقیه‌اش را بخورد. توی ذهنش جایی را در استخوان علامت گذاشت و تکه دیگری را پاره کرد. حالت دل آشوبی که ساعتها با آن دست به گریبان بود کم‌کم از میان می‌رفت و گرسنگی پر و پا قرصی را به جا می‌گذاشت، همچنان به خوردن ادامه می‌داد و ماده سگ او را تماشا می‌کرد. حال که نبرد پایان گرفته بود هیچ نشانه‌ای از کینه در حیوان باقی نمانده بود. کم‌کم دمش را، با حالتی امیدوار و تمنا آمیز، به کف آشپزخانه می‌زد. کشیش به نقطه‌ای از استخوان رسید که علامت گذاشته بود، اما حالا به نظرش می‌آمد که گرسنگی قبلی‌اش خیالی بیش نبوده است و گرسنگی واقعی همین بود که اینک احساس می‌کرد. نیاز یک انسان مهمتر از نیاز یک سگ است: آن تکه گوشت بغل مفصل را برای سگ نگاه



می دارم. اما وقتی به آن تکه رسید همان را هم خورد - آخر سنگ برای خودش دندان دارد: می تواند خود استخوان را بخورد. استخوان را انداخت و آشپزخانه را ترک گفت.

باز هم در اتاقهای خالی راه افتاد. یک پاشنه کش شکسته : شیشه های دارو: مقاله ای درباره جنگ استقلال آمریکا - اما چیزی که نشان دهد چرا آنها از آنجا رفته اند پیدا نکرد. آمد بیرون و به ایوان رفت و از شکاف میان تخته های کف ایوان کتابی را دید که میان ستونهای آجری زمخت و کج و کورز افتاده بود این ستونها، خانه را از سر راه و مسیر مورچه ها در امان نگاه می داشت. ماهها بود که چشمش به کتاب نیفتاده بود. این کتاب که در آنجا، زیر پایه های چوبی کپک می زد همچون وعده و نویدی از فردایی بهتر بود - زندگی در خانه های شخصی جریان دارد؛ رادیویی در کنار و قفسه های کتاب و بسترهایی که برای شب آماده شده و سفره ای گسترده برای غذا. روی زمین زانو زد و دستش را دراز کرد تا آن را بردارد. ناگهان احساس کرد که وقتی این کشمکش طولانی پایان پذیرد و او از کوهها و مرز این ایالت رد شده باشد، زندگی بار دیگر می تواند رو به مرفته لذتبخش و دلپذیر جلوه کند.

کتاب به زبان انگلیسی بود، اما از دوران طلبگی در مدرسه طلاب آمریکایی این قدرها انگلیسی یادش مانده بود که بتواند آن را با قدری زحمت بخواند. حتی اگر نمی توانست کلمه ای از آن را بفهمد، بالاخره باز هم یک کتاب بود. عنوان کتاب گوهرهای پنج کلمه ای: گنجینه ای از شعر انگلیسی، و در صفحه سفیدش گواهی چاپی با این عبارت چسبانده شده بود - اعطا می شود به ... و سپس نام کورال فلوز با مرکب نوشته شده بود «... به لحاظ استعداد و مهارت در انشای انگلیسی، کلاس سوم» و در پایین نشان مخصوص مؤسسه با علامت مبهم دیده می شد که ظاهراً عبارت بود از یک مرغ عنقا و برگ بلوط و پند و حکمتی به زبان لاتین «فضیلت با

ستایش رشد می‌کند. و امضایی با مهر لاستیکی، هنری بکلی<sup>۱</sup>، لیسانس هنر و ادبیات، مدیر آموزشگاههای خصوصی، شرکت محدود. کشیش روی پله‌های ایوان نشست. همه جا در سکوت فرو رفته بود. در گرداگرد ایستگاه متروک موز بجز لاشخوری که هنوز امیدش را از دست نداده بود، هیچ نشانه‌ای از حیات به چشم نمی‌خورد. آن سرخپوست شاید اصلاً وجود خارجی نداشته است. کشیش با شعفی حزن‌آلود با خود اندیشید که پس از تناول غذا کمی هم مطالعه کنم و کتاب را بی‌هوا باز کرد. کورال<sup>۲</sup> - پس از این نام بچه است. یاد مغازه‌های وراکروز افتاد که پر از اینها بود - جواهراتی بسیار ظریف و شکننده که به دلایلی برای دختران جوان پس از نخستین مراسم عشای ریانی نامی بسیار مناسب تشخیص داده شده بود.

کشیش شروع کرد به خواندن:  
 از آشیانه‌های مرغ ماهیخوار و بوتیمار می‌آیم  
 و به ناگهان هجوم می‌آورم  
 و از میان سرخسها چون برق برمی‌جهم  
 تا شتابان به میان دره‌ای فرود آیم.

بسیار شعر مبهمی بود، پراز کلماتی که شبیه اسپراتو بودند. پیش خود فکر کرد: پس شعر انگلیسی همین است: چقدر عجیب است. شعر کمی هم که بلد بود بیشتر آکنده از اندوه، پشیمانی و امید بود. این شعرها با لحنی فیلسوفانه خاتمه می‌یافتند - «زیرا انسانها می‌آیند و انسانها می‌روند، اما من برای همیشه به راه خویش ادامه خواهم داد.» ابتذال و غیرواقعی بودن عبارت «برای همیشه» اندکی او را تکان داد: همچو شعری نباید در اختیار یک بچه باشد. لاشخور فرود آمد و نوک زنان طول

1. Henry Beckley

۲. Coral نام آن بچه و به معنی مرجان است. - م.

حیاط را پیمود، پیکره‌ای گردآلود و پریشان و وانهاده بود. گهگاه لخت و تنبلانه از زمین بلند می‌شد و سپس ده متر آنسوتر بال‌زنان می‌نشست. کشیش خواند:

او از فراز دریای طوفانی فریاد زد:

«برگرد! برگرد!»

«و سرور کوهسارانت را خواهم بخشید.

دخترم، آه ای دخترم.»

این شعر به نظرش گیراتر و مؤثرتر آمد - هرچند شاید مناسبتر از شعرهای دیگر برای بچه‌ها نباشد. در این کلمات خارجی طنین شوری ناب و اصیل احساس کرد و بیت آخر را در آن آشیانه چوبی داغ و دنج برای خودش تکرار کرد - «دخترم، آه ای دخترم.» این کلمات همه آن چیزهایی را در بر داشت که او خود از پشیمانی، اشتیاق و عشقی ناکام حس می‌کرد.

نکته غریب اینجا بود که پس از آن شب داغ و پرازدحامی که در زندان از سر گذرانده بود به چنین وادی متروکی پا گذاشته بود - انگار از همان شب همچنانکه سر پیرمرد برشانه‌اش تکیه داشت، مرده بود و اکنون درنوهی برزخ سرگردان بود، زیرا نه به قدر کافی خوب بود و نه به قدر کافی بد... دیگر زندگی جریان نداشت: موضوع فقط به ایستگاه حمل موز ختم نمی‌شد. و اکنون، که طوفان داشت آغاز می‌شد و او با گامهای کوتاه به دنبال پناهگاهی بود بسیار خوب می‌دانست که چه پیدا خواهد کرد - هیچ چیز.

کلبه‌ها در پرتو آذرخش بالا می‌جستند و لرزان در آنجا می‌ایستادند، آنگاه دوباره در تاریکی فرنده ناپدید می‌شدند. باران هنوز آغاز نشده بود:

اما در ورقه‌های پرحجم از سوی خلیج کامپچه<sup>۱</sup> در حرکت بود، و همچنانکه منظم پیش می‌آمد، سراسر ایالت را در خود فرو می‌پوشاند. در فاصله میان تندرهای به نظرش می‌آمد که صدای پای باران را می‌شنود. صدای غول‌آسای تپ‌تپ باران را که به سوی کوهها در حرکت بود کوههایی که اکنون بسیار به او نزدیک بودند. چیزی در حدود سی کیلومتر. به نخستین کلبه رسید: در باز بود و همچنانکه آذرخش در ارتعاش بود، همان‌طور که انتظار داشت اصلاً کسی را آنجا ندید. تنها کپه‌ای ذرت و جنبش مبهم چیزی خاکستری رنگ. شاید موشی صحرايي را دید. ناگهان به اتاق بعدی رفت، اما این یکی هم مثل اتاق قبلی بود (کپه‌ای ذرت بود و بس) درست مثل این بود که تمامی حیات انسانی در برابرش عقب می‌نشست، انگار کسی اراده کرده بود که او پس از این باید تنها بماند، کاملاً تنها. همچنانکه در آن اتاق ایستاده بود، باران به محوطه باز و بی‌درخت جنگل رسید، مانند دود سفید غلیظی از سوی جنگل خارج می‌شد و پیش می‌آمد. چنان بود که گویی دشمنی بدقت توده‌ای گاز را در سراسر آن ناحیه می‌پراکند، تا کسی فرار نکند. باران گسترده شد و تنها پس از مدتی طولانی باز ایستاد، انگار دشمن ساعت دقیق مسابقه‌ها را همراه داشت و تحمل ششها را حتی تا سرثانیه‌اش خوب می‌دانست. سقف مدتی در برابر باران مقاومت کرد و آنگاه واداد. ترکه‌ها زیر سنگینی باران خم شدند و درهم شکستند. آب از پنج شش جا همچون دودکشهای سیاه به پایین می‌ریخت. آنگاه رگبار متوقف شد و ریزش آب از سقف نیز تبدیل به چکه شد و باران، همراه با آذرخشی که در دو سویش همچون سدی محافظ می‌لرزید، از آنجا دور شد. تا چند دقیقه دیگر به کوهها می‌رسید: چند باران سخت نظیر این، عبور از گذرگاههای کوهستانی را ناممکن می‌ساخت.

کشیش سراسر روز راه رفته بود و بسیار خسته بود، جایی خشک

1. Campeche

پیدا کرد و نشست. وقتی برق می‌زد می‌توانست محوطه را ببیند. از تمام آن دور و بر صدای آرام چکه کردن آب به گوش می‌رسید. کمابیش مانند صلح بود، اما نه به تمامی زیرا صلح نیاز به حضور و همراهی انسانها دارد - تنهایی او مانند تهدیدی بود که خبر از خطرهای آینده می‌داد. ناگهان - بی هیچ دلیل روشنی - یاد یک روز بارانی در مدرسه طلاب آمریکایی افتاد: پنجره‌های شیشه‌ای کتابخانه بر اثر وجود حرارت مرکزی بخار گرفته بود، قفسه‌های بلند کتابهای خاموش، و مرد جوانی - بیگانه‌ای از تو سکان<sup>۱</sup> - که حرف اول نام و نام خانوادگی اش را با انگشت روی شیشه پنجره می‌نوشت - این همان صلح و آرامش بود. کشیش از بیرون به پنجره نگاه کرد: باور نمی‌کرد که دوباره بتواند آن آرامش را به دست آورد. او خود دنیای خود را ساخته بود، و دنیایش این بود - کلبه‌های خالی در هم شکسته، و رگبار تندی که رد می‌شد، و ترسی که دوباره گریبانش رامی‌گرفت - ترس از اینکه احساس می‌کرد با اینهمه تنها نیست.

کسی با احتیاط در بیرون راه می‌رفت. صدای پایش کمی پیش می‌آمد و بعد قطع می‌شد. کشیش خونسردانه منتظر ماند، و پشت سرش آب چکه‌چکه از سقف فرو می‌ریخت. یاد دورگه افتاد که دور تا دور شهر را، در جستجوی موقعیت بسیار خوبی برای لودادن او، زیر پا می‌گذاشت. صورتی از گوشه در کلبه او را بدقت و رانداز کرد و بسرعت عقب کشید - صورت پیرزنی بود. اما سن و سال سرخپوستها را نمی‌توان درست حدس زد - احتمال داشت حتی بیشتر از بیست سال نداشته باشد. کشیش بلند شد و رفت بیرون. زن با دامن کیسه مانند اش از جلو او گریخت، گیسه‌های بافته سیاهش به سنگینی تاب می‌خورد. ظاهراً مقدر بود که تنهایی کشیش فقط با چنین صورتهای گریزانی به هم بخورد. موجوداتی که به نظر می‌آمد انگار از درون عصر سنگی به درآمده و دوباره بسرعت به آن باز می‌گردند.

---

1. Tuscan

خشمی آکنده از کج خلقی او را به غلیان آورد - این یکی را نباید بگذارم از دستم فرار کند. شلپ شلپ کنان درگودالهای آب او را تا انتهای محوطه بی درخت دنبال کرد، اما زن تیز و چابک بود و هیچ احساس شرمی در او پیدا نبود و پیشاپیش کشیش وارد جنگل شد. و در جنگل هم دنبال کردن او بی فایده بود. کشیش برگشت به نزدیکترین کلبه. همان کلبه‌ای نبود که پیشتر به آنجا پناه آورده بود، اما آن کلبه نیز خالی بود. چه بلایی سر این مردم آمده بود؟ خیلی خوب می دانست که این خانه‌های کمابیش بدوی صرفاً موقتی هستند. سرخپوستها تکه‌ای از زمین را می کارند و وقتی که خاک را عجالتاً از رمق انداختند بسادگی از آنجا کوچ می کنند. چیزی از آیش و به نوبت کاشتن محصولات سرشان نمی شود، اما هنگام کوچ محصول ذرتشان را همراه خود می برند. این جا گذاشتن ذرت بیشتر شبیه فرار ازدست زور یا بیماری بود. او از چنین فرارهایی در مواقع بروز بیماری چیزهایی شنیده بود و البته، نکته هولناکتر اینکه آنها هر جا که می رفتند آن بیماری را هم با خود می بردند و گهگاه همچون مگسهایی که پشت شیشه پنجره گیر کرده باشند دچار هول و هراس می شدند. اما از روی احتیاط، برای آنکه کسی بو نبرد، تشویش خود را بروز نمی دادند. دوباره با بد خلقی برگشت و محوطه بی درخت را بدقت و رانداز کرد، و دید که زن سرخپوست پاورچین پاورچین به سوی کلبه‌ای که پیشتر پناه گرفته بود می خزد. کشیش با لحنی تند بر سرش فریاد کشید و او، دوباره تلوتلو خوران، به طرف جنگل فرار کرد. راه رفتن دست و پا چلفتی اش، او را یاد پرنده‌ای انداخت که خود را به بال شکستگی می زند... برای تعقیب او، از جایش تکان نخورد، و زن پیش از رسیدن به میان درختان جنگل ایستاد و او را تماشا کرد. کشیش آهسته برگشت و به سوی کلبه بعدی راه افتاد. ناگهان سربرگرداند: زن از فاصله‌ای دور، همچنانکه چشم به او دوخته بود، داشت تعقیبش می کرد. بار دیگر کشیش یاد جانوری یا پرنده مانندی افتاد که آکنده از تشویش است. به

راهش ادامه داد و مستقیم به طرف کلبه پیش رفت. در آن دور دست، در فراسوی کلبه برق همچون سرنیزه‌ای بر زمین فرود می‌آمد، اما صدای رعد به زحمت شنیده می‌شد. آسمان بر فراز سر لحظه به لحظه صاف می‌شد و ماه بیرون می‌آمد. ناگهان صدای فریاد غیرطبیعی و عجیبی به گوشش خورد، و چون به سوی صدا برگشت آن زن را دید که به طرف جنگل در می‌رود و بعد سکندری خورد و دستهایش به هوا پرت شد و، مانند پرنده‌ای که خود را تسلیم کند، پخش زمین شد.

حالا دیگر کاملاً مطمئن شد که چیزی ارزشمند در کلبه و شاید هم در میان ذرت نهفته باشد، و بی آنکه توجهی به زن بکند داخل کلبه شد. اکنون که آذرخش، از آسمان آنجا رخت بر بسته بود، چشمش جایی رانمی‌دید. کورمال کورمال در طول اتاق پیش رفت تا اینکه به کپه ذرت رسید. بیرون صدای تپ‌تپ پا نزدیکتر می‌شد. کشیش با دست همه جای کپه ذرت را گشت - شاید غذایی آنجا پنهان کرده باشند - و صدای خش خش خشک برگها هم به صدای چک‌چک آب و صدای پای محتاطانه افزوده می‌شد، که همچون مهمه مبهم مردمی بود که سرگرم کسب و کار خود بودند. ناگهان دستش به چهره‌ای خورد.

همچو چیزی دیگر نمی‌توانست او را بترساند - آنچه او انگشتانش را رویش گذاشته بود چیزی انسانی بود. انگشتانش به طرف بدن او حرکت کردند: این بدن یک کودک بود که زیر دست او کاملاً آرام بود. روشنایی ماه در آستانه در چهره زن را مبهم و نا آشکار نشان می‌داد. شاید نگرانی و دلهره آن را منقبض کرده بود، اما به هر حال درست نمی‌شد فهمید. با خود گفت، باید این بچه را بیرون ببرم تا بتوانم بینم...

بچه، پسر بود - شاید سه سال داشت: با سری چروکیده و دراز و موهای سیاه پریشان و آشفته: بیهوش بود، اما نمرده بود: کشیش جنبشی بسیار نامحسوس در سینه او حس کرد. بار دیگر حواسش رفت پی بیماری، تا اینکه دستش را بیرون کشید و متوجه شد که دستش از خون

خیس شده است نه از هرق تن بچه. وحشت و بیزاری او را فراگرفت - همه جا آکنده از خشونت بود: آیا نقطه پایانی برای خشونت نیست؟ با لحنی تند رو به زن سرخپوست گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» انگار در تمام ایالت سرنوشت انسان را به دست انسانها سپرده بودند.

زن، درحالیکه دستهای کشیش را نگاه می کرد، دو سه قدم دورتر زانو زد. کمی اسپانیایی می دانست، زیرا جواب داد که: «آمریکایی.» بچه یک جور رو لباسی یک تکه قهوه‌ای رنگ تنش بود. کشیش آن را تا گردن بچه بالا زد: از سه جا گلوله خورده بود. در تمام این فاصله، زندگی ذره ذره از او دور می شد: هیچ کاری - واقعاً نمی شد کرد، اما آدم باید سعی خودش را بکند ... کشیش رو به زن گفت: «آب، آب» اما زن که همانجا چمباتمه زده و او را می پایید، انگار متوجه حرف او نشده بود. چون چشمان این زن چیزی را بیان نمی کرد، ممکن بود آدم به آسانی دچار این اشتباه بشود و فکر کند که او ناراحت و اندوهگین هم نیست. وقتی کشیش بچه را لمس می کرد دید که گرده‌های زن حرکتی به خود دادند - اگر بچه مویه و ناله سر می داد، زن آماده بود که با دندانهایش حمله کند.

کشیش آرام و نرم به حرف زدن پرداخت (نمی دانست چقدر این زن حرفهایش را متوجه می شود): «حتماً باید برای شستن او آب داشته باشیم. تو هم نمی خواهی از من بترسی. هیچ صدمه‌ای به او نمی زنی.» پیراهنش را از تن درآورد و آن را به شکل نوارهایی پاره کرد - این نوارها کاملاً غیربهداشتی بود. اما آنجا چکار دیگری از دستش بر می آمد؟ البته بجز دعا کردن، اما مگر می توان برای زندگی دعا کرد، آن هم این زندگی. دوباره تکرار کرد. «آب.» مثل اینکه زن متوجه شد - زیرا به هر جا که باران درگودالها جمع شده بود، نومیدانه چشم دوخت - این تنها آبی بود که وجود داشت. کشیش فکر کرد، خوب، زمین هم به اندازه هر ظرف دیگری که ممکن بود اینجا گیر بیاید تمیز است. تکه‌ای از پیراهنش را خیس کرد و روی بچه خم شد. می توانست صدای خزیدن زن را که



هر لحظه به آنها نزدیکتر می شد روی زمین بشنود - نزدیک شدنی آکنده از تهدید. کشیش سعی کرد دوباره به او اطمینان دهد: «لازم نیست از من بررسی، من کشیش هستم.»

زن، کلمه «کشیش» را فهمید، خم شد و دست او را که تکه پیراهن خیس را گرفته بود محکم گرفت و بر آن بوسه زد. در این لحظه، همچنانکه لبهای زن بردست او چسبیده بود، چهره بچه چین خورد، چشمانش را گشود و به آن دو خیره شد، تن نحیفش بر اثر هجوم درد پیچ و تاب خورد. آنها دیدند که مردمک چشمهای بچه به سمت بالا چرخید و ناگهان بیحرکت ماند، مثل دو تیله مرمری که در صفحه مخصوص بازی ثابت مانده باشد. مرگ آنها را زرد و زشت کرده بود. زن دست کشیش را رها کرد و چهار دست و پا به سوی گودال آبی رفت، انگشتانش را برای برداشتن آب به شکل کاسه درآورد. کشیش که با دستهای پر از نوارهای خیس قد راست کرده بود گفت: «دیگر به آب احتیاج نداریم.» زن، انگشتانش را از هم گشود و آب را به زمین ریخت. با عجز و لابه گفت: «پدر.» و کشیش، اندوهناک و دل‌افسوده به زانو روی زمین نشست و به دعا پرداخت.

دیگر در چنین دعاهایی هیچ معنا و مفهومی حس نمی کرد. اما نان مقدس فرق می کرد: گذاشتن آن میان لبهای آدمی رو به مرگ به معنای گذاشتن خدا در آنجا بود. نان مقدس واقعیت داشت - چیزی بود که می شد حسش کرد، اما این دعاها چیزی بیشتر از تمایلات پرهیزکارانه نبود. چرا باید مردم به دعاهای او گوش می دادند؟ اما گناهایی که مرتکب شده بودند مثل مانعی جلو فرار آنها را می گرفت. احساس می کرد که دعاهایش همچون غذای هضم نشده‌ای براو سنگینی می کند.

وقتی دعایش را به پایان برد، جسد بچه را بلند کرد و آن را دوباره به کلبه برد. گویی بیرون آوردنش کار بیهوده‌ای بوده است. مانند این است که آدم صندلی را به باغ ببرد و دوباره آن را به دلیل خیس بودن چمن

برگرداند. زن، مطیع و فروتن، دنبال او راه افتاد: به نظر نمی آمد که دلش بخواهد به جسد دست بزند، فقط به کشیش نگاه می کرد که توی تاریکی آن را بالای کومه ذرت گذاشت. کشیش روی زمین نشست و با لحنی آرام گفت: «حتماً باید دفنش کرد.»

زن فهمید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

کشیش گفت: «شوهرت کجاست؟ به تو کمک خواهد کرد؟»

زن تندتند شروع کرد به حرف زدن. شاید به زیان کاماچوایی حرف می زد: گهگاه میان حرفهایش معنی یک کلمه اسپانیایی را می فهمید. کلمه «آمریکایی» را دوباره برزبان آورد، و او یاد آن مرد تحت تعقیب افتاد که تصویرش همراه تصویر او بر دیوار بود. از او پرسید: «آیا او این کار را کرده است؟» زن سرش را تکان داد. چه اتفاقی افتاده بود؟ کشیش سر در نمی آورد. آیا آن مرد به اینجا پناه آورده بود و سربازها به داخل کلبه ها تیراندازی کرده بودند؟ بعید نبود. ناگهان نظرش به چیزی جلب شد. زن سرخپوست نام ایستگاه حمل موز بر زبانش آمده بود. اما آنجا که کسی در حال مرگ نبود: هیچ نشانه ای از خشونت نبود، مگر اینکه سکوت و ترک خانه و کاشانه خود نشانه هایی باشند. پیش خود مسلم می دانست که مادر را با حالی بیمار برده بودند، اما شاید چیز بدتری هم در میان بوده باشد. و آن کاپیتان فلوز احمق را مجسم کرد که تفنگش را برداشته و در برابر مردی عرض اندام می کند که هنر اصلی اش این بود که ترو فرزند اسلحه بکشد یا مستقیم از توی جیبش تیراندازی کند. آن دختر بچه بینوا... حالا به ناچار چه مسئولیتهایی را باید به گردن بگیرد.

کشیش این فکر را از سر به در کرد و گفت: «بیل داری؟» زن نفهمید

که او چه می گوید، و کشیش ناگزیر شد با ایما و اشاره حرکات کندن را انجام دهد. رعد دیگری میان آنان خروشید. طوفان و باران دیگری در راه بود، انگار دشمن کشف کرده بود که به رغم تمام تلاشهایش، درنخستین

سنگر و پناه چند تنی زنده به جا مانده‌اند - این یکی کار آنها را نیز خواهد ساخت. بار دیگر صدای نفس کشیدن غول آسای باران را در دور دست می‌توانست بشنود. متوجه شد که زن فقط کلمه «کلیسا» را برزبان رانده است. زبان اسپانیایی او را کلمات جدا جدا تشکیل می‌دادند. سر در نمی‌آورد که منظورش از این کلمه چیست. آنگاه باران به آنها نزدیک شد. مانند دیواری میان او و راه فرارش حائل می‌شد. پرحجم و انبوه یکسره فرو می‌ریخت و در اطراف آنها هر لحظه شدیدتر می‌شد. بجز در لحظاتی که برق می‌زد همه جا در تاریکی محض فرو رفته بود.

سقف کلبه نتوانست در برابر این باران تاب بیاورد. آب از همه جا چکه‌چکه فرو ریخت. برگهای خشک ذرت، که کودک مرده روی آن قرار داشت، مانند چوبی مشتعل جرق و جروق می‌کرد. کشیش لرزش گرفت، احتمالاً داشت تب می‌کرد. باید پیش از آنکه توانایی حرکت کردن را از دست بدهد از آن ایالت فرار کند. زن سرخپوست (کشیش حالا نمی‌توانست او را ببیند) دوباره لابه‌کنان گفت: «کلیسا». یک دفعه به ذهنش رسید که زن دلش می‌خواهد بچه را در جوار کلیسا دفن کنند یا دست کم به محرابی ببرند تا مگر پای مسیح او را لمس کند. آرزویی غیر عملی بود.

کشیش از درخشش آذرخشی لرزنده و طولانی و آبی رنگ سود جست و با اشاره دستهایش به او حالی کرد که این کار ناممکن است. او گفت: «سربازها»، و زن بیدرنگ پاسخ داد «آمریکایی». این کلمه همیشه بر زبانش می‌آمد، مانند کلمه‌ای با معنای بسیار که بسته به تلفظ آن که آیا می‌خواست توضیح یا هشدار دهد یا اینکه تهدید کند این معانی فرق می‌کرد. شاید منظورش این بود که سربازها همه برای تعقیب بسیج شده‌اند، اما حتی در این صورت هم، این باران همه چیز را به هم می‌ریخت. هنوز تا مرز بیست مایل فاصله بود، و گذرگاههای کوهستانی پس از این رگبار احتمالاً عبورناپذیر خواهد بود - و اما کلیسا - اصلاً نمی‌دانست که این دور و بر کجا می‌شود یک کلیسا سراغ کرد. تا حالا که

سالها بود چنین چیزی به چشمش نخورده بود. حتی بسختی باور می‌کرد که فقط با سفری چند روزه بتوان به کلیسایی دسترسی یافت. وقتی دوباره برق زد او دید که زن سرخپوست با صبری استوار تماشایش می‌کند.

در خلال سی ساعت گذشته، چیزی جز قند نداشتند که بخورند - تکه‌های بزرگ قهوه‌ای به اندازه جمجمه یک نوزاد. کسی را در طول راه ندیده، و اصلاً هیچ کلمه‌ای با هم رد و بدل نکرده بودند. وقتی تنها کلمات مشترک میان آنها کلیسا و آمریکایی بود دیگر حرف زدن چه سودی داشت؟ زن سرخپوست در حالیکه بچه مرده را به پشتش بسته بود دنبال او راه می‌رفت. هرگز خسته به نظر نمی‌آمد. یک شبانه‌روز راه رفتند تا از میان زمینهای باتلاقی خود را به پای تپه‌ها رساندند. در ارتفاع پانزده متری رودخانه‌ای سبز و آرام، زیر برآمدگی صخره سنگی که زمین خشک بود خوابیدند - همه جا بجز آنجا، گل و شل عمیق بود. زن با زانوهای جمع کرده نشسته و سرش پایین بود. هیچ احساسی از خود نشان نمی‌داد، اما جسد بچه را پشت سرش گذاشته بود انگار مانند سایر اموال نیاز به مراقبت داشت تا از دست غارتگران در امان بماند. آفتاب راهنمای سفرشان بود تا اینکه جنگلی انبوه در کوهستان همچون سدی بر سر راهشان ظاهر شد. و به آنها نشان داد که از کدام سو بروند. شاید تنها بازماندگان دنیایی رو به مرگ بودند؛ نشانه‌های مرئی مرگ را با خود حمل می‌کردند.

گاهی از خود می‌پرسید که آیا در امان است، اما وقتی هیچ مرز مشخصی میان یک مرز با مرز دیگر وجود نداشته باشد - نه کسی هست که گذرنامه را ببیند و نه اداره گمرکی در کار است - به نظر می‌آید که خطر همواره حضور دارد، همراه تو سفر می‌کند، درست مانند تو با گامهای سنگین راه می‌رود و به دنبال تو می‌آید. چنین می‌نمود که در آنجا پیشروی بسیار کند خواهد بود: شیب کوره راه شاید تا ارتفاع صد و پنجاه متری

خیلی تند بود و بار دیگر، با گل و لایی که مانع راه رفتن بود، با شیبی تند به پایین می آمد. ناگهان راه، به شکل سنجاق بزرگ سر، پیچ پیدا کرد، به طوری که آنها پس از سه ساعت راهپیمایی به نقطه مقابل جایی رسیدند که از همانجا آغاز کرده بودند و کمتر از صد متر با آن فاصله داشت.

روز دوم هنگام غروب از جلگه درندشتی سر درآوردند که از علفهای کوتاه پوشیده بود. بیشه‌زاری از صلیبهای سیاه و تیره که در برابر آسمان سر برافراشته بود و هریک به گوشه‌ای متمایل شده بود - برخی شش هفت متر و برخی دیگر بزحمت بیشتر از دو سه متر بلندی داشتند. مانند درختانی بودند که به امان خدا رهانشان کرده باشند. کشیش ایستاد و به آنها خیره شد. نخستین نشانه‌های مسیحیت بودند که او در این پنج سال چنین آشکار در یک محل عمومی به چشم خود می دید، اگر بشود این جلگه درندشت و متروک میان کوهها را محل عمومی نامید. هیچ کشیشی مسلماً در این مجموعه عجیب و غریب و خالی از ظرافت نقش نداشته است. این کار از سرخپوستان برمی آمد و هیچ ربطی به لباسهای مرتب و آراسته آیین عشای ربانی و نمادهای بسیار استادانه و خوش پرداخت دعا و نیایش نداشت. همچون میانبری بود به قلب تیره و سحرآمیز ایمان - به ژرفای شب هنگامی که گورها دهن می‌گشایند و مردگان راه می‌روند. در پشت سرش صدای حرکتی به گوشش خورد و برگشت.

زن به زانو افتاده بود و خود را آهسته روی زمین سخت به سمت انبوه صلیبها می‌کشید. بچه مرده در پشتش تکان‌تکان می‌خورد. وقتی به پای بلندترین صلیب رسید، بچه را از پشتش باز کرد و پس از آن صورت و سپس کمرگاه او را به طرف آن چوب گرفت، آنگاه صلیب کشید، آن هم نه به شیوه کاتولیکها، بلکه به شیوه‌ای عجیب و پیچیده که شامل بینی و گوشها می‌شد. آیا در انتظار معجزه بود؟ کشیش شگفتزده از خود پرسید اگر این زن چنین انتظاری دارد، چرا باید از او دریغ شود؟ گفته می‌شد که ایمان می‌تواند کوهستانها را به حرکت درآورد و در اینجا ایمان حضور

داشت - ایمان به آب دهانی که کور را شفا می‌بخشد و ایمان به صدا که مردگان را زنده می‌کند. ستاره شامگاهی طلوع کرده بود: آن پایین بر فراز افق دشت آویزان بود - انگار می‌شد با دست آن را گرفت - و در این حال باد خفیف و داغی می‌وزید. کشیش ناگهان به خود آمد و متوجه شد که او هم خیره به بچه نگاه می‌کند و در انتظار زنده شدن اوست. وقتی بچه هیچ تکان نخورد چنین می‌نمود که انگار خدا فرصتی را از دست داده است. زن نشست و یک تکه قند از بار و بندیلش درآورد و شروع کرد به خوردن، و بچه خاموش دریای صلیب به خواب رفته بود. آخر چرا باید از خدا انتظار داشته باشیم که این کودک معصوم را با دادن زندگی بیشتر، مجازات کند؟

کشیش گفت: «حالا دیگر بیا برویم»، اما زن، بی آنکه توجهی به حرف او کند، با دندانهای تیز جلوش قند را گاز می‌زد. کشیش سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست و دید که ابرهای سیاه ستاره شامگاهی را از دیده پنهان کرده‌اند. «حالا دیگر بیا برویم»، در این درندشت هیچ سرپناهی نبود.

زن اصلاً از جایش تکان نخورد. آن چهره شکسته با دماغ پت و پهن در میان گیسوان بافته کاملاً بی حالت بود: انگار وظیفه‌اش را انجام داده بود و اکنون می‌توانست استراحت مادام‌العمرش را درپیش بگیرد. کشیش ناگهان بر خود لرزید: دردی که همچون لبه تنگ کلاهی تمام روز بر پیشانی‌اش فشار آورده بود اینک عمیقتر شده و به درون سرش نفوذ می‌کرد. با خود گفت من مجبورم خود را به پناهگاهی برسانم - هر آدمی اول در برابر خودش وظیفه دارد - حتی کلیسا نیز، به طریقی، همین را تعلیم می‌دهد. تمامی آسمان رو به تیرگی می‌نهاد. صلیبها مانند درختان خشک و زشت کاکتوس قد برافراشته بودند. او با شتاب به سوی کناره دشت راه افتاد. ناگهان پیش از آنکه شیب پایین کوره راه آغاز شود، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد - زن سرخپوست هنوز داشت تکه گنده

قند را گاز می‌زد و او یادش افتاد که آن تکه قند تنها چیزی بود که برای خوردن داشتند.

شیب راه خیلی تند بود - چنان تند، که مجبور شد برگردد و عقب عقب پایین برود. در دو سوی کوره راه درختها از توی صخره خاکستری به طور عمودی رویده بودند و آن پایین، در صد و پنجاه متری، کوره راه دوباره شیبش به طرف بالا بود. کم‌کم عرقش درآمد و احساس کرد که شدت تشنه است، و هنگامی که باران گرفت در ابتدا مایه تسکین و تسلی بود. سرجایش ایستاد و با حالتی قوز کرده به تخته سنگی صیقلی تکیه داد. پیش از رسیدن به ته آن دره عمیق و باریک، هیچ پناهگاهی به چشم نمی‌خورد و رفتن به آنجا نیز اصلاً به زحمتش نمی‌ارزید. اکنون کمابیش یکسره لرزش گرفته بود، و درد دیگر به نظر نمی‌آمد که توی کله‌اش باشد - چیزی در بیرون بود، می‌توانست هر چیزی باشد، صدا، فکر، بو. این حسها درهم آمیخته بودند. یک لحظه درد مثل صدایی خسته بود که به او می‌گفت راه اشتباهی را در پیش گرفته است. یادش آمد که زمانی نقشه‌ای از این دو ایالت مجاور دیده بود. ایالتی که داشت از آنجا می‌گریخت پر از دهکده بود - زیرا در این سرزمین داغ و باتلاقی مردم مثل مور و ملخ زاد و ولد کرده بودند اما در ایالت دیگر - در گوشه شمال غربی نقشه: - غیر از صفحه سفید ساده کمتر چیزی دیده می‌شد. درد به او گفت که تو الان در آن صفحه سفید ساده هستی. اما او خسته و از رمق افتاده گفت: ولی در اینجا کوره راهی وجود دارد. درد گفت: آخر ممکن است راه هشتاد کیلومتر تو را با خود بکشد بی‌آنکه اصلاً به جایی ختم شود: تو که می‌دانی تا این فاصله طاقت نمی‌آوری. تمام این دور و بر فقط صفحه سفید است و بس. دفعه بعد این درد به شکل یک صورت ظاهر شد. کشیش متقاعد شده بود که آن آمریکایی دارد او را می‌پاید - پومستی داشت که مثل عکسهای روزنامه سراپا نقطه نقطه بود. از قرار معلوم به این دلیل آنها را تعقیب کرده بود که می‌خواست علاوه بر بچه، مادر را هم بکشد: و همین

باعث شد که احساسات کشیش به غلیان درآید. لازم بود که دست به کاری بزند. باران مانند پرده‌ای بود که پشت آن کمابیش هرکاری می‌توانست اتفاق بیفتد. پیش خود فکر کرد: نمی‌بایست این طوری زن سرخپوست را تنها می‌گذاشتم. خدایا مرا ببخش. هیچ احساس مسئولیت نمی‌کنم: از یک کشیش و سکی خور چه انتظاری می‌توان داشت؟ و به پاهایش زور آورد و برگشت و دوباره راه سربالا را در پیش گرفت تا خود را به دشت برساند. افکار گوناگونی عذابش می‌داد: تنها زن نبود که در قبالش احساس مسئولیت می‌کرد، مسئول آن آمریکایی هم بود: تصویر آن دو چهره - چهره خودش و چهره آن هفت تیرکش - که بر دیوار پاسگاه پلیس نصب شده بود، انگار دو برادر بودند که عکسشان را در تالار عکسهای خانوادگی گذاشته باشند. پس نباید بر سر راه برادرش انگیزه‌ای برای وسوسه قرار دهد.

لرزان و عرقریزان و خیس از باران خود را به کناره دشت رساند. هیچکس در آنجا نبود - بچه مرده را که نمی‌شود کسی شمرد، تنها شیء بی‌خاصیتی بود که پای یکی از صلیبها رها شده بود. مادر به خانه رفته بود، زیرا کاری را که می‌خواست انجام داده بود. حیرت برای لحظه‌ای تب را، پیش از آنکه دوباره او را از پا بیندازد، واپس زده بود. یک تکه کوچک از قند - کنار دهان کودک مرده قرار داشت، و این تنها چیزی بود که از قند مانده بود. آیا مادر تصور می‌کرد که معجزه‌ای روی خواهد داد و بچه زنده خواهد شد یا برای تغذیه روح او به جا گذاشته بود؟ کشیش با حس مبهمی از شرم خم شد و آن را برداشت: بچه مرده نمی‌توانست مانند آن سگ درهم شکسته خره بکشد: اما او کی بود که به معجزه اعتقاد نداشته باشد؟ همچنانکه باران یکریز فرو می‌بارید تردید کرد؛ آنگاه قند را در دهانش گذاشت. اگر خدا اراده کند که دوباره بچه را زنده کند نمی‌تواند روزی‌اش را هم فراهم کند؟

کشیش تا شروع به خوردن قند کرد تب دوباره به سراغش آمد. قند



چسبید به راه گلویش: احساس تشنگی شدید کرد. خم شد و کوشید از زمین ناهموار کمی آب لیس بزند: حتی شلووار خیس خود را هم لیس زد. بچه مانند کپه سیاه کود حیوانی، زیر باران سیل مانده بود. کشیش دوباره راه افتاد، برگشت به طرف کناره دشت و از دره تنگ و سخت گذر پایین رفت. اکنون تنهایی را حس می کرد - حتی آن صورت هم غیبش زده بود تنهای تنها در آن صفحه سفید ساده راه می سپرد و هر لحظه بیشتر در ژرفای آن سرزمین متروک فرو می رفت.

البته، اگر یکی از جهات را درپیش بگیرم به شهرهای کوچکی برمی خورم: مسافت زیادی که راه بروم می رسم به ساحل، به اقیانوس آرام، به خط آهنی که به گواتمالا می رود. آنجا پر از جاده و اتومبیل است. ده سال بود که قطار راه آهن ندیده بود. می توانست پیش خود آن خط سیاهی را که در طول ساحل ادامه می یافت در نقشه مجسم کند، و می توانست هشتاد تا صد و هشتاد کیلومتر از این سرزمین ناآشنا را ببیند. این همان نقطه ای بود که او اکنون رسیده بود: بیش از اندازه از دست آمده در رفته بود. اکنون طبیعت داشت او را می کشت.

با اینهمه، به راهش ادامه داد. دیگر برگشتن به آن ده متروک به ایستگاه حمل موز با آن ماده سگ مشرف به موت و پاشنه کشش اصلاً مطرح نبود. کار دیگری از دستش بر نمی آمد بجز اینکه اول یک پایش را و بعد پای دیگری را جلو بگذارد و آنگاه به سمت پایین و بالا بخزد. از فراز تپه، وقتی باران از آنجا کوچ کرد، چیزی بجز جلگه عظیم درهم پیچیده، جنگل، کوهستان و پرده مرطوب خاکستری و تورمانندی که در حال حرکت بود به چشم نمی خورد. یکبار نگاه کرد و دیگر اصلاً نگاه نکرد، بسیار شبیه تماشای نومیدی بود.

وقتی که دیگر از بالا رفتن باز ایستاد حتماً ساعتها از حرکت او می گذشت. شامگاه بود و جنگل. میمونها، غایب از نظر، در میان درختان با حالتی دستپاچه و بیقرار سروصدا راه انداخته بودند و چیزهایی که

احتمال داشت مار باشند مانند شعله‌های کبریت هیس هیس کنان از میان علفها رد می‌شدند. از آنها نمی‌ترسید. آنها صورتی از زندگی بودند، و می‌توانست احساس کند که زندگی مدام از برابر او عقب می‌نشیند. تنها مردم نبودند که می‌رفتند، حتی جانورها و خزنده‌ها نیز از او رم می‌کردند. بزودی همدمی بجز صدای نفس کشیدن خودش نخواهد داشت و تک و تنها خواهد ماند. پس به ذکر گفتن پرداخت، «پروردگارا، من زیبایی خانه تو را ستوده‌ام.» و بوی برگهای خیس و پوسیده و شب تفته و تاریکی او را واداشت که باور کند توی چاه یک معدن است و به ژرفای زمین فرو می‌رود تا خود را مدفون سازد. بزودی گور خود را پیدا خواهد کرد.

وقتی مردی تفنگ به دست به سوی او آمد اصلاً هیچ حرکتی از خود نشان نداد. مرد با احتیاط نزدیک می‌شد. انگار انتظار نداشت که در اعماق زیر زمین به کس دیگری برخورد. با تفنگ آماده و نشانه رفته پرسید: «تو کی هستی؟»

کشیش برای نخستین بار در عرض ده سال اسم و رسم خود را گفت زیرا دیگر خسته شده بود و به نظرش ادامه این زندگی هیچ ثمری نداشت.

مرد با حیرت پرسید: «کشیش هستی؟ از کجا می‌آیی؟»  
تبش دوباره فروکش کرد: اندکی واقعیت به جان و روانش تراوش کرد. گفت: «بسیار خوب. اصلاً اسباب دردسر نمی‌شوم. به راهم ادامه می‌دهم.» تمام ته‌مانده نیرو و توانش را جمع کرد و دوباره راه افتاد. صورتی شگفتزده در تب او رخنه کرد و دوباره ناپدید شد: با صدای بلند به خود اطمینان داد که دیگر کسی را گروگان نمی‌گیرند. صدای گامها تعقیبش می‌کرد، مانند مرد خطرناکی بود که آدم باید حتماً او را از ملکش بیرون براند و تنها وقتی به خانه برگردد که خیالش از جانب او راحت شده باشد. با صدای بلند تکرار کرد: «بسیار خوب. نمی‌خواهم اینجا بمانم. چیزی هم نمی‌خواهم.»

صدایی با لحنی فروتن و نگران گفت: «پدر...»

«من همین الان راه می‌افتم.» کوشید که بدود و ناگهان از جنگل درآمد و به سرایشی درازی پوشیده از علف رسید. آن پایین، چراغها و کلبه‌هایی به چشمش خورد، و بالاتر در کناره جنگل ساختمان بزرگ دوغاب زده‌ای دیده می‌شد. نکند سربازخانه باشد؟ آیا سرباز هم دارد؟ کشیش گفت: «اگر مرا دیده باشند خود را تسلیم خواهم کرد. به تو اطمینان می‌دهم هیچکس به خاطر من به دردسر نخواهد افتاد.»

«پدر...» سردرد امانش را بریده بود. سکندری خورد و برای حفظ تعادلش دستش را به دیوار گرفت، بی‌اندازه احساس خستگی می‌کرد. از مرد پرسید: «اینجا سربازخانه است؟»

صدا، با حالتی متحیر و نگران، گفت: «پدر، آنجا کلیسای ماست.»

«کلیسا؟» کشیش، مانند ناینبایی که بخواهد خانه بخصوصی را تشخیص بدهد، با دستش از روی ناباوری همه جای دیوار را لمس کرد، اما بسیار خسته‌تر از آن بود که اصلاً چیزی حس کند. شنید که مرد تفنگ به دست با سخنانی نامفهوم در حال دور شدن می‌گوید: «یک همچو افتخاری، پدر. زنگها باید به صدا دربیایند...» و ناگهان کشیش روی علفهای خیس از باران نشست، و سرش را به دیوار سفید تکیه داد و به خواب فرورفت در حالیکه خانه پشت استخوان شانه‌هایش بود.

خوابش سرشار از مهمه صداهای خوش و شادمانه بود.

## بخش سوم

### فصل اول

زن میانسالی در ایوان نشسته و سرگرم رفوکردن جورابی بود. عینک پرسی به چشم داشت و کفشهایش را برای راحتی بیشتر از پا کنده بود. آقای لهر، برادر او، مشغول مطالعه مجله‌ای نیویورکی سه هفته پیش بود، اما کهنه بودن آن واقعاً اهمیت نداشت. همه صحنه حکایت از صلح و صفا و آرامش می‌کرد.

دوشیزه لهر گفت: «هر وقت آب خواستید، خودتان بریزید بخورید.»

در گوشه‌ی خنکی کوزه‌ی بزرگ آبی قرار داشت و یک آبگردان و لیوان هم در کنارش. کشیش پرسید: «مگر آب را نمی‌جوشانید؟» دوشیزه لهر بالحنی دقیق و خودنمایانه، چنانکه انگار اگر کس دیگری چنین سؤالی می‌کرد جوابش را نمی‌داد، گفت: «آه، نه، آب ماتازه و تمیز است.»

برادرش گفت: «بهترین آب این ایالت است.» صفحه‌های براق مجله که در موقع ورق زدن خش و خش صدا می‌کرد پراز عکس غبغبهای

گوشتالو و از ته تراشیده سناتورها و اعضای کنگره بود. در آن سوی پرچین باغ، علفزاری گسترده بود که بنرمی به سوی رشته کوه دیگری موج برمی داشت، و درخت لاله‌واری<sup>۱</sup> بود که هر روز صبح به گل می نشست و شامگاهان گل‌هایش پژمرده می شد.

دوشیزه لهر گفت: «مسلماً روز به روز حالتان بهتر می شود، پدر.» خواهر و برادر هردو، تا اندازه‌ای انگلیسی را توی گلوشان حرف می زدند و کمی هم لهجه آمریکایی داشتند - آقای لهر آلمان را وقتی نوجوان بود ترک گفته بود تا از خدمت سربازی فرار کند: چهره‌ای مرموز و خط خطی و جاه طلب داشت. اگر کسی می خواست در این کشور به جاه و مقام برسد ناچار بود حيله گر و مودبی باشد و او هم دست به هر ترفندی می زد تا زندگی خوبی داشته باشد.

آقای لهر گفت: «ای بابا، ایشان فقط به چند روز استراحت احتیاج داشتند.» به هیچوجه درباره این مرد که مباشرش او را سه روز پیش در حالت اغما پیدا کرده و روی قاطری به خانه آورده بود کنجکاوی نشان نمی داد. هرچه درباره اش می دانست همان بود که خود کشیش به او گفته بود. این هم درس دیگری بود که این کشور به آدم می آموخت - هرگز از کسی زیاد سؤال نکن یا سعی کن سرت توی کار خودت باشد.

کشیش گفت: «پس، من می توانم به سفرم ادامه بدهم.»

دوشیزه لهر در حالیکه جوراب برادرش را پشت و رو می کرد تا سوراخ سنبه‌هایش را پیدا کند گفت: «حالا چه عجله‌ای دارید.»

«اینجا جای بسیار دنجی است.»

آقای لهر گفت: «آه، ما هم مشکلات خودمان را داشتیم.» صفحه‌ای را ورق زد و گفت: «آن سناتور را، همان هیرام لانگ<sup>۲</sup>، را بایستی کنترل کنند. اصلاً اهانت به کشورهای دیگر هیچ سودی ندارد.»

۱. Tulipan Tree ، درختی است مخصوص نواحی آمریکای شمالی، با گل‌هایی شبیه لاله‌های بزرگ زرد مایل به سبز و درختی نرم و سفید. - م.

2. Hiram Long.

«در فکر گرفتن زمینهای شما نبوده‌اند؟»

چهرهٔ جاه‌طلب حالتش را عوض کرد: حالتی معصومانه به خود گرفت. «آه، هرچقدر می‌خواستند بهشان دادم - پانصد جریب زمین بایر. از نظر مالیات کمی به نفعم تمام شد. هرگز نمی‌شد توی آن زمین چیزی کاشت.» با سر به ستونهای ایوان اشاره کرد. «اینها آخرین در دسرهای واقعی ما بود. جای گلوله‌ها را نگاه کنید. کار آدمهای ویلا است.»

کشیش دوباره بلند شد و باز هم آب خورد. خیلی تشنه‌اش نبود می‌خواست حس تجمل طلبی‌اش را ارضا کند. سپس پرسید: «چقدر طول می‌کشد که به لاس کاساس<sup>۱</sup> برسیم؟»

آقای لهر گفت: «با پای شما چهار روز.»

دوشیزه لهر گفت: «با وضعی که ایشان دارند چهار روز نه، شش

روز.»

کشیش گفت: «خیلی باید عجیب باشد، شهری با کلیساها و یک

دانشگاه...»

آقای لهر گفت: «البته من و خواهرم پیرو لوتر هستیم. از کلیسای شما تبعیت نمی‌کنیم، پدر. به نظرم کلیسا خیلی تجملی می‌آید، در حالیکه مردم گرسنگی می‌کشند.»

دوشیزه لهر گفت: «حالا عزیزم، تقصیر پدر که نیست.»

کشیش پرسید: «تجملی؟» او کنار کوزهٔ سفالی ایستاد، کوشید افکارش را جمع و جور کند، به شیبهای بلند چمن شیشه مانند و آرام، خیره شد. «منظورتان این است که...» شاید هم حق با آقای لهر باشد: خود او زمانی خیلی در آسایش و رفاه زندگی می‌کرده و حالا هم بر آن بود که زندگی بی‌دغدغه و آسوده‌ای برای خود فراهم سازد.

«آنهمه برگ طلایی که در کلیساها هست.»

کشیش با لحنی آشتی‌جویانه زیر لب زمزمه کرد: «اغلبشان فقط

1. Villa.

2. Las Casas.

رنگ طلایی خورده‌اند. این را که می‌دانید.» با خود اندیشید: بله، سه روز گذشته است و من هیچ کاری نکرده‌ام، هیچ کار، و به پاهایش نگاه کرد که یک جفت از کفشهای آقای لهر با ظرافت آن را پوشانده بود، شلوار اضافی آقای لهر را نیز پایش کرده بود. آقای لهر گفت: «به ایشان بر نمی‌خورد که عقیده و درد دلم را بر زبان بیاورم. ما در اینجا همه‌مان مسیحی هستیم.»

«البته، دلم می‌خواهد بشنوم...»

«به نظرم شما مردم درباره چیزهای غیر ضروری زیادی وسواس به

خرج می‌دهید.»

«بله؟ منظورتان این است که...»

«روزه گرفتن... خوردن ماهی در روز جمعه...»

آری، یادش می‌آمد که زمانی او هم این شعائر را رعایت می‌کرده اما آن زمان بقدری دور می‌نمود که انگار چیزی از دوران کودکی‌اش را در خاطر زنده می‌کرد. آنگاه در پاسخ او گفت: «آقای لهر، با همه این حرفها، شما آلمانی هستید. یک ملت بزرگ نظامی...»

«من هرگز سرباز نبوده‌ام. و از سرباز بودن هم اصلاً خوشم نمی‌آید.»

«بله، البته، اما با اینهمه قبول دارید که - انضباط امری ضروری است. مشقهای نظامی شاید به درد میدان جنگ نخورد، اما به شخصیت آدم شکل می‌دهد. خوب در غیر این صورت آدمهایی نظیر من خواهید داشت.» با نفرتی نامنتظر به کفشهایش نگاه کرد که همچون نشانه‌ای از سربازی فراری بودند. با خشم و غیظ تکرار کرد: «آدمهایی نظیر من.»

جوی کاملاً آشفته حاکم بود. دوشیزه لهر خواست حرفی بزند:

«چرا پدر...»، اما آقای لهر مجله را با محتویات آن، سیاستمدارانی با ریشهای از ته تراشیده، زمین گذاشت و بر او پیشدستی کرد. با آن لهجه آلمانی - آمریکایی‌اش که کلمات را از ته گلو ادا می‌کرد گفت: «خوب، فکر

می‌کنم حالا وقت مناسبی برای حمام کردن باشد. شما هم می‌خواهید بیایید پدر؟» و کشیش مطیعانه به دنبال او به اتاق خواب مشترکشان رفت. لباسهای آقای لهر را از تن خود درآورد و بارانی او را پوشید و دنبال آقای لهر پابرنه از ایوان گذشت و وارد مزرعه پشت آن شد. روز قبل با دلهره و نگرانی پرسیده بود: «اینجاها که مار نیست؟» و آقای لهر با لحنی تحقیرآمیز و غرغرکنان گفته بود که اگر هم ماری باشد زود از سر راهمان دور می‌شود. آقای لهر و خواهرش دست به دست هم داده بودند تا وحشیگری و بی‌تمدنی را تنها با نادیده گرفتن هر چیزی که با یک خانه بیلاقی آلمانی-آمریکایی مغایرت داشت از خود برانند. این هم به راه خودش روش زندگی ستایش‌آمیزی بود.

در انتهای مزرعه، نهر کوچک و کم‌عمقی از روی ریگهای قهوه‌ای رنگ جریان داشت. آقای لهر لباس‌خانه را از تن درآورد و به پشت توی آب دراز کشید. حتی در آن پاهای لاغر و پیر و ماهیچه‌های تکیده و نحیفش حالتی اصیل و آرمانی نهفته بود. ماهیهای ریز روی سینه‌اش بازی می‌کردند و بدون دغدغه خاطر نوک سینه‌اش را گاز می‌گرفتند این اسکلت جوانی بود که نظامیگری را تا حد ترک خدمت و فرار از آن تخطئه کرده بود. اندکی بعد بلند شد و با دقت به صابون‌زدن رانهای لاغرش پرداخت. پس از آن کشیش صابون را گرفت و کارهای او را تقلید کرد. احساس می‌کرد که انتظار انجام این کار را از او داشتند، هرچند نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که این کار وقت تلف‌کردن است. چون عرق کردن هم به اندازه آب، بدن را تمیز می‌کند. اما این ضرب‌المثل ساخته و پرداخته این نژاد است که می‌گوید پاکیزگی از ایمان است - پاکیزگی، نه پاکدامنی.

با اینهمه، دراز کشیدن در آن نهر اندکی خنک درگیرودار غروب آفتاب، احساس خوشی و خوشگذرانی عظیمی به همراه داشت... او یاد سلول زندان، آن پیرمرد و زن پرهیزکار و دورگه که دم‌درکلبه جنگلی



دراز کشیده بود و یاد آن بچه مرده و ایستگاه متروک حمل موز افتاد. با شرمساری به یاد دخترش افتاد که کنار کپه آشغال به دست آگاهی و جهلش سپرده است. کشیش حق نداشت خود را به دست چنین خوشی بسپارد.

آقای لهر گفت: «ممکن است صابون را بدهید به من؟» او قسمت جلو بدنش را تمیز شسته بود و حالا برای شستن پشتش دست به کار شده بود.

کشیش گفت: «فکر کردم شاید بهتر است به شما بگویم که - فردا می خواهم توی ده مراسم عشای ربانی به جا بیاورم. آیا ترجیح می دهید که من منزل شما را ترک کنم؟ دلم نمی خواهد که برایتان درد سر درست کنم.»

آقای لهر شلپ شلپ کنان سخت مشغول شستن بدن خود بود. او گفت: «نه، آنها مزاحم من نخواهند شد. اما شما بهتر است مواظب باشید. حتماً می دانید که برخلاف قانون است.»

کشیش گفت: «بله، این را می دانم.»

«کشیشی را می شناختم که چهار صد پزو جریمه اش کردند. اما چون نمی توانست از عهده پرداخت چنین پولی بر بیاید، یک هفته ای روانه زندانش کردند. برای چی لبخند می زنی؟»

«فقط محض اینکه اینجا خیلی... آرام به نظر می آید. یک هفته زندان!»

«خوب، همیشه شنیده ام که شما کشیشها موقع جمع آوری وجوه خیریه، پاک تلافی جریمه ها را درمی آورید. صابون می خواهید؟»

«نه متشکرم. دیگر کاری ندارم.»

«پس بهتر است که خودمان را خشک کنیم. چون دوشیزه لهر دوست دارد که پیش از غروب حمام کند.»

وقتی به ستون یک به طرف خانه ویلائی برمی گشتند به دوشیزه لهر

برخوردند که در لباس خانه بسیار تنومند و گنده به نظر می آمد. او ماشین وار همچون ساعتی با زنگ بسیار نرم، پرسید: «امروز آب خوب بود؟» و برادرش، بالحنی که حتماً هزار بار تا حالا تکرار کرده بود پاسخ داد: «خنک و دلچسب بود عزیز.» و دوشیزه در حالیکه بر اثر نزدیکی بینی اندکی به جلو خم شده بود، با دمپایی اتاق خواب، راه سرازیری را از روی چمن درپیش گرفت.

آقای لهر همچنانکه در اتاق خواب را می بست گفت: «اگر اشکالی ندارد لطفاً تا بازگشت دوشیزه لهر همین جا بمانید. از جلو خانه - متوجه هستید که - نهر کاملاً پیدا است.» او، قد بلند و استخوانی و اندکی شق و ورق، به لباس پوشیدن پرداخت. دوتا تختخواب برنجی، یک صندلی تکی و یک جارختی - اتاق حالت صومعه را داشت بجز اینکه فقط صلیب کم داشت - همان طور که آقای لهر عنوان کرده بود از چیزهای «غیر ضروری» خبری نبود. اما چرا، یک جلد انجیل هم بود. کنار یکی از تختخوابها توی مشمع سیاه جلد روغنی قرار داشت. وقتی کشیش از لباس پوشیدن فارغ شد آن را برداشت و باز کرد.

در صفحه سفید اول کتاب برچسبی بود که نشان می داد کتاب به وسیله گیدیونها<sup>۱</sup> در آنجا گذاشته شده است. در آنجا همچنین آمده بود: «انجیل برای اتاق پذیرایی هتلها. تجار موفق از برکت مسیح، خبرهای خوش به آنها می رسد.» پس از آن فهرست موضوعات آمده بود. کشیش اندکی حیرت زده خواند:

اگر در زحمت هستید زبور ۳۴ را بخوانید.

اگر کسب و کارتان کساد است زبور ۳۷ را بخوانید.

اگر خیلی در رفاه و آسایش هستید کورتیان اول فصل دهم

۱. در ۱۸۹۸ سازمانی آمریکایی از سوداگران مسافر تشکیل یافت که به گیدیونها معروف است و هدفش خدمت به مسیحیت است مخصوصاً از طریق قرار دادن نسخ کتاب مقدس در اتاقهای مهمانخانه ها و قطارهای راه آهن [گیدیون صورت انگلیسی نام جدعون است]. - م.

آیه دوم را بخوانید.  
 اگر ناکام شدید و از راه راست منحرف شدید انجیل یوشع  
 فصل ۱۴ آیه ۹ تا ۱۴ را بخوانید.  
 اگر از گناه خسته‌اید زیور ۵۱. لوقا فصل ۱۸، آیه ۹ تا ۱۴ را  
 بخوانید.  
 اگر طالب آرامش، قدرت و فراوانی هستید انجیل یوحنا آیه  
 ۱۴ را بخوانید.  
 اگر تنها و سرخورده هستید زیور ۲۳ و ۲۷ را بخوانید.  
 اگر اعتمادتان را به آدمها از دست می‌دهید کورتیان اول،  
 فصل ۱۳ را بخوانید.  
 اگر طالب خواب آرام هستید زیور ۱۲۱ را بخوانید.

کشیش دهانش از تعجب بازمانده بود که چطور این کتاب - با آن  
 چاپ زشت و تعبیرات بسیار عوامانه‌اش - به اینجا یعنی به این خانه  
 روستایی در مکزیک جنوبی راه پیدا کرده است. آقای لهر از آینه خود، با  
 شانه زمخت و بزرگی در دست، روی گرداند و مو به مو توضیح داد: «یک  
 وقتی خواهر من هتلی را اداره می‌کرد که مخصوص تجار سیار بود. او آن  
 را فروخت تا پس از مرگ همسرش پیش من بماند، و یکی از این کتابها را  
 همراه خود از هتل آورد. شما این مسئله را نمی‌فهمید، پدر. شما خوشتان  
 نمی‌آید که مردم خودشان کتاب مقدس بخوانند.» او در تمام مدت درباره  
 ایمانش حالتی تدافعی داشت انگار احساس می‌کرد که میان او و کشیش  
 اصطکاکی وجود دارد، اصطکاکی از آن نوع که میان پا و کفش تنگ وجود  
 دارد.

کشیش پرسید: «همسرتان اینجا دفن شده است؟»  
 آقای لهر بی‌پرده گفت: «در چراگاه اسبها.» او شانه به دست به  
 صدای نرم گامهایی که از بیرون می‌آمد گوش فراداد و بعد گفت: «دوشیزه

لهر است که حمام گرفته و برمی‌گردد. حالا می‌توانیم بیرون برویم.»

کشیش وقتی به کلیسا رسید از اسب پیر آقای لهر پیاده شد و افسار آن را به شاخه‌ای بند کرد. پس از آن شبی که کنار دیوار کلیسا از حال رفته بود این نخستین دیدارش از دهکده بود. دهکده در تاریک و روشن غروب زیرپای او گسترده بود: خانه‌های بیلاقی بام حلبی و کلبه‌های گلی در تنها خیابان پت و پهن و پوشیده از علف در برابر هم قرار گرفته بودند. چند جا چراغ لامپ روشن شده بود اما در میان کلبه‌های فقرا آتش از این خانه به آن خانه دور می‌گشت. او، آگاه از آرامش و صلح و امنیت، آهسته پیش می‌رفت. نخستین مردی که او دید به احترام کشیش کلاه از سر برداشت و در برابرش زانوزد و دستش را بوسید.

کشیش پرسید: «اسم شما چیه؟»

«پدرو، پدر.»

«شب به خیر، پدرو.»

«قرار است فردا صبح آیین عشای ربانی اجرا کنید، پدر؟»

«بله، آیین عشای ربانی اجرا می‌شود.»

از کنار مدرسه روستا گذشت. مدیر مدرسه روی پله نشسته بود: مردی جوان و گوشتالود با چشمان قهوه‌ای تیره و عینک دسته شاخی. وقتی دید که کشیش می‌آید خودنمایانه به دوردست نگریست. او عنصری مطیع قانون بود: نمی‌خواست با آدمهای مجرم سروکار داشته باشد. با حالتی متظاهرانه و فضل‌فروشانه با کسی که پشت سرش بود شروع کرد به حرف زدن درباره کلاس کودکان. زنی دست کشیش را بوسید: از اینکه خود را قاصد و پیام‌آور مرگ حس نمی‌کرد، و از اینکه باز هم به وجود او نیاز داشتند در حیرت بود. زن پرسید: «اعترافهای ما را خواهی شنید، پدر؟»

کشیش گفت: «بله، در انبار سینیور لهر. پیش از آیین عشای ربانی

سرساعت پنج من آنجا حاضر خواهم شد. به محض آنکه هوا روشن شود.»

«تعدادمان خیلی زیاد است، پدر...»

«خوب، پس امشب هم... رأس ساعت هشت.»

«پدر، بچه‌های زیادی هستند که باید غسل تعمید داده شوند. سه

سال آزرگار است که چشممان به چشم کشیش نیفتاده.»

«می‌خواهم دو روز دیگر هم اینجا بمانم.»

«خرجش چقدر می‌شود، پدر؟»

«خوب - نرخ معمولش دو پزو است.» پیش خود فکر کرد: باید دوتا

قاطر و یک بلد کرایه کنم. برای رسیدن به لاس‌کاساس پنجاه پزو باید

خرج کنم. پنج پزو هم به خاطر آیین عشای ربانی می‌گیرم - رویهمرفته

چهل و پنج پزو برایم می‌ماند.

زن با ملایمت به چک و چانه زدن مشغول بود: «ما آدمهای خیلی

فقیری هستیم پدر، من خودم چهارتا بچه دارم. هشت پزو پول زیادی

است.»

«چهارتا بچه هم خیلی زیاد است - حال آنکه فقط از سه سال پیش

کشیش نداشته‌اید.»

کشیش صدای مقتدر و آمرانه خود را می‌شنید. صدایش دوباره

لحن دیرینه کشیش بخش را به خود می‌گرفت، انگار سالهای اخیر خواب

و خیالی بیش نبوده‌اند و او هرگز از انجمنهای خیریه و کودکان مریم

مقدس، و عشای ربانی روزانه دور نبوده است. تند و خشن پرسید:

«چندتا بچه اینجا هستند که غسل تعمید داده نشده‌اند؟»

«شاید صدتا بچه، پدر.»

پیش خود حساب و کتاب کرد: پس در این صورت لزومی ندارد که

مثل گداها خود را به لاس‌کاساس برسانم. می‌توانم یک دست لباس

مناسب بخرم و جای آبرومندی پیدا کنم و در آنجا اقامت کنم... بعد گفت:

«باید برای هر نفر یک پزو و پنجاه سنتاوس پردازید.»

«یک پزو، پدر. ما خیلی فقیر هستیم.»

«یک پزو و پنجاه سنتاوس.» صدایی از ورای سالها پیش، محکم و استوار در گوشش گفت: اینها برای چیزی که پول ندهند ارزش قائل نیستند: صدای همان کشیش پیری بود که او در کونسپسیون جانشینش شده بود و به او توضیح داده بود: «اینها همیشه به تو خواهند گفت که فقیر هستند، اما همیشه انبان کوچکی دارند که جایی قایم کرده‌اند، توی کوزه‌ای، چیزی.» کشیش گفت: «شما باید پول و بچه‌ها را سر ساعت دوی بعد از ظهر به انبار سینیور لهر بیاورید.»

زن گفت: «بله، پدر.» کاملاً راضی به نظر می‌آمد: نفری پنجاه سنتاوس از او تخفیف گرفته بود. کشیش به راهش ادامه داد. با خود فکر می‌کرد. بگو صدتا بچه که با عشای ربانی فردا صبح می‌شود صد و شصت پزو. شاید توانستم قاطر و راهنما را سرهم چهل پزو کرایه کنم. سینیور لهر به اندازه سه روز سفر به من غذا خواهد داد. آن وقت صد و بیست پزو برای خودم باقی می‌ماند. پس از اینهمه سال، این پول برای خودش ثروتی بود. در تمام طول خیابان مردم به او ادای احترام می‌کردند: همانطور که می‌گذشت مردم کلاه از سر برمی‌داشتند: درست مثل این بود که به روزهای پیش از آزار و تعقیب برگشته است. احساس می‌کرد که زندگی گذشته دوباره همچون عادت‌های خود را به دور او سفت می‌کند، قالبی سنگی که سر او را بالا نگاه می‌داشت و به او دستور می‌داد که از چه مسیری پیش برود، و حتی به کلماتش شکل می‌داد. صدایی از دکه مشروب‌فروشی گفت: «پدر.»

مرد بسیار چاقی بود، که مانند تاجرها چانه سه طبقه داشت. به رغم گرمای شدید جلیقه‌ای به تن داشت با زنجیر ساعتی بر آن. کشیش گفت: «بله؟» پشت سر مرد پر از بطریهای آب معدنی، آبجو و عرق بود... کشیش از خیابان گردآلود وارد آن دکه شد که هوایش بر اثر حرارت چراغ

از بیرون گرمتر بود. با همان منش مقتدرانه و بی حوصلگی دیرینه‌اش که اکنون دوباره در او جان گرفته بود پرسید: «چکارم داری؟»  
 «فکر کردم، پدر، شاید برای مراسم عشای ربانی به مقداری شراب نیاز داشته باشید.»

«شاید... اما شما باید به حساب و اعتبار من بگذارید.»

«پدر، کشیشها همیشه پیش من به اندازه کافی اعتبار داشته‌اند. من خودم آدم دینداری هستم، اینجا هم یک محل مذهبی است. لابد شما هم در اینجا بچه‌ها را غسل تعمید خواهید داد.» با گستاخی به جلو خم شده بود، رفتاری وقارآمیز و در عین حال خودمانی داشت، انگار که هر دو همفکر بودند و هر دو تحصیلکرده و همشان.

«شاید...»

آن مرد لبخندی تفاهم‌آمیز زد. ظاهراً می‌خواست بگوید که یعنی میان مردمانی نظیر ما نیازی نیست که حرفی را رک و صریح بگویی: ما فکر همدیگر را می‌خوانیم. بعد گفت: «در ایام گذشته، آنوقتها که هنوز در کلیساها را نبسته بودند، من خزانه‌دار انجمن عشای ربانی بودم. آه پدر، من کاتولیک خوبی هستم. البته مردم خیلی نادان هستند.» رو به کشیش پرسید: «ممکن است خواهش کنم برای یک گیلان براندی به من افتخار بدهید؟» رفتارش کاملاً صادقانه بود.

کشیش با دودلی گفت: «از لطف شما...» اما گیلانها دیگر پرسیده بود. یاد آخرین باری که مشروب خورده بود افتاد، در تاریکی توی تختخواب نشسته بود و به حرفهای رئیس پلیس گوش می‌داد و به چشم خود می‌دید که هرچه از روشنایی روز فرو می‌گاهد، آخرین بطری شراب نیز کم‌کم ته می‌کشد...

این خاطره همچون دستی بود که قالبی را که او در جلدش فرورفته بود دور می‌کرد و خود او را به جایش می‌نشاند. بوی براندی دهنش را خشک کرد. پیش خود فکر کرد: چه بازیگری هستم. من اینجا، میان

مردمی خوب و نازنین، چکار دارم. گیلاسی را که در دست داشت چرخاند، و تمام گیلاسه‌های دیگر نیز به چرخش درآمدند: یاد دندان‌ساز افتاد که از بچه‌هایش حرف می‌زد و یاد ماریا افتاد که بطری مشروبی را که برای او - کشیش و یسکی خور - نگاه داشته بود از خاک بیرون آورد.

از روی اکراه جرعه‌ای نوشید. مرد گفت: «براندی‌اش حرف ندارد،

پدر.»

«بله، براندی خوبی است.»

«می‌توانم در برابر شصت پزو یک دو جینش را در اختیارتان

بگذارم.»

«شصت پزو را از کجا بیاورم؟» فکر کرد که از برخی جنبه‌ها آن

سوی مرز بهتر بود. ترس و مرگ بدترین چیزها نیستند. گاهی ادامه دادن به زندگی اشتباه است.

«پدر، نمی‌خواهم از شما منفعت بگیرم. پنجاه پزو بدهید.»

«پنجاه یا شصت برای من که ندارم فرقی نمی‌کند.»

«بنوشید پدر. یک گیلاس دیگر هم بزنید. براندی‌اش خوب

است.» آن مرد با حالتی مجذوب‌کننده روی پیشخان خم شد و گفت: «چرا نیم دو جین نخرید و بیست و چهار پزو ندهید پدر؟ موزیانه گفت: «با همه

این احوال، پدر - آخر غسل تعمیدهایی هم در پیش داری.»

درک اینکه آدمی چگونه می‌تواند به این آسانی همه چیز را

فراموش کند و به عقب برگردد هول‌آور می‌نمود: هنوز صدای خودش را

می‌شنید که در خیابان با لهجه اهالی کونسپسیون صحبت می‌کند - بی آنکه

لحن آن بر اثر گناه کبیره‌ای که مرتکب شده بود و عدم توبه و ترک خدمت

اصلاً تغییر کرده باشد. براندی هم در دهانش بوی نای کثافتکارهایش را

می‌داد. شاید خدا بزدلی و شور و شر را ببخشد، اما آیا امکان داشت که

عادت به پرهیزکاری را هم ببخشد؟ یاد زن زندانی افتاد و اینکه چقدر

متزلزل کردن اعتماد به نفس وی سخت بود. به نظرش آمد که خود او هم



از همان قماش است. براندی را همچون زقوم تا ته سرکشید: آدمهایی نظیر دورگه می‌توانند نجات پیدا کنند، چون رستگاری گاهی می‌تواند مانند آذرخش بر قلب آدمی شریب و تبهکار اصابت کند، اما عادت پرهیزکاری همه چیز را بجز نماز شامگاهی و گردهمایی انجمن عشای ربانی و احساس لبهای خاکسارانه بر دست پوشیده در دستکش نفی می‌کند.

«لاس کاساس شهر خوبی است، پدر. می‌گویند آنجا هر روز آیین عشای ربانی برگزار می‌شود.»

این هم آدم دیگری از اهل زهد و تقوا. دنیا پر است از این قماش آدمها. مرد یک جرعه دیگر براندی ریخت، اما حواسش جمع بود که خیلی زیاد نریزد. گفت: «پدر، وقتی به آنجا رسیدید، سراغ دوست صمیمی من در خیابان گوادالوپ<sup>۱</sup> بروید. نزدیکترین مشروبفروشی به کلیسا مال اوست - مرد خوبی است. خزانه‌دار انجمن آیین عشای ربانی است - درست همان‌طور که در روزگار خوش گذشته من در اینجا بودم. او کمک خواهد کرد که هرچه می‌خواهید ارزان‌گیر بیاورید. خوب حالا نظرتان درباره چندتا بطر برای توی راهتان چیه؟»

کشیش همچنان مشروب می‌خورد. حالا دیگر نخوردن چه سودی داشت. حالا این هم عادت شده بود مانند عادت به پرهیزکاری و آن لحن آمرانه کشیشی. گفت: «سه بطر یازده پزو. آنها را همین‌جا برایم نگه‌دار.» ته-مانده براندی را تمام کرد و برگشت به خیابان. چراغها پشت پنجره‌ها روشن شده بودند و خیابان عریض در میانشان همچون چمنزاری گسترش می‌یافت. پایش در چاله‌ای گیر کرد و سکندری خورد. آنگاه دستی را بر آستین خود حس کرد. «آه، پدرو. سمت همین بود مگر نه؟ متشکرم پدرو.»

«در خدمتتان هستم. پدر.»

1. Guadalupe.

کلیسا در تاریکی چونان صخره‌ای از یخ قد برافراشته بود: گویی در آن گرما در کار ذوب شدن بود. یک طرف سقف پایین ریخته و سنگ نبش بالای سر در هم خرد شده بود. کشیش که نفسش را در سینه حبس کرده بود تا مبادا دهانش بوی براندی بدهد نگاهی سریع و یک‌وری به پدر و انداخت، اما فقط توانست خطوط برجسته چهره او را ببیند. کشیش با احساسی از زیرکی، انگار که سرشیطان و سوسه‌گر درونش را شیره می‌مالد گفت: «پدرو، به مردم بگو که من فقط یک پزو برای غسل تعمید می‌گیرم...» با این حساب پول خرید براندی جور می‌شد، گرچه مجبور می‌شد مثل یک گدا وارد لاس‌کاساس بشود. دو ثانیه‌ای خاموش ماندند و بعد، روستایی کلک پاسخ داد: «پدر، ما مردمان فقیری هستیم. یک پزو خیلی پول است. مثلاً خود مرا بگو که سه تا بچه دارم. بگوید هفتاد و پنج ستاوا. پدر.»

دوشیزه لهر پاهایش را که در کفشهای راحتی قرار داشت دراز کرد. سوسکها از میان تاریکی بیرون خانه به سمت ایوان بالا می‌آمدند. گفت: «یک روز در پیتسبرگ!...» برادرش با یک روزنامه قدیمی بر روی زانو به خواب رفته بود: پست آمده بود. کشیش مثل ایام گذشته خنده ریز و کوتاه مهرآمیزی سرداد؛ می‌خواست امتحان کند اما امتحانش خوب از کار درنیامد. دوشیزه لهر مکشی کرد و بو کشید و گفت: «مسخره است. فکر کردم بوی مشروب می‌آید.»

کشیش در صندلی گهواره‌ای خود را عقب کشید و نفسش را حبس کرد. با خود اندیشید، چقدر اینجا آرام و امن است، یاد شهرها افتاد که وقتی به بیلاق و روستا می‌روند از زور سکوت خوابشان نمی‌برد: سکوت می‌تواند مثل سروصدا گوشخراش باشد.

«چی داشتم می‌گفتم، پدر؟»

«یک روز در پیتسبرگ...»

«آه، بله یک روز در پیتسبرگ... منتظر قطار بودم. و هیچ چیز هم برای مطالعه نداشتم. بس که کتاب گران بود. فکر کردم روزنامه بخرم - هر روزنامه‌ای. خبرها همه‌شان همان است. اما وقتی که روزنامه را باز کردم دیدم اخبار پلیس یا همچو چیزی است - هیچ نمی‌دانستم که یک همچو چیزهای وحشتناکی هم چاپ می‌شود. البته چند سطر بیشتر نخواندم. به نظرم از این بدتر به سرم نیامده بود. همان... بله همان چند سطر چشم و گوش مرا باز کرد.»

«بله.»

«هیچ وقت به آقای لهر نگفتم. مطمئنم اگر می‌گفتم نظرش از من برمی‌گشت.»

«اما شما که کار بدی نکرده بودید...»

«خوب، احتیاطه، مگر نه...؟»

جایی در آن دوردستها پرنده‌ای آواز می‌خواند. چراغ روی میز دود کرد، و دوشیزه لهر خم شد و فتیله آن را پایین کشید: انگار فتیله تنها چراغی را که در شعاع چند مایلی می‌سوخت پایین کشیدند. مزه براندی را دوباره در کامش احساس کرد، مثل بوی اتری که بیمار تازه عمل کرده را پیش از آنکه به زندگی خوبگیرد به یاد دوره بیماریش می‌اندازد: این بو او را به حالت دیگری از هستی پیوند می‌داد. هنوز به این آرامش و آسودگی ژرف تعلق نداشت. با خود گفت، به موقعش همه چیز درست می‌شود، خودم را جمع و جور می‌کنم، این دفعه فقط سه بطر سفارش دادم. بعد از این سه تا دیگر لب نمی‌زنم، آنجا دیگر مشروب نمی‌خواهم - می‌دانست که دروغ می‌گوید. آقای لهر ناگهان از خواب پرید و گفت: «همانطور که می‌گفتم...»

«عزیز، تو چیزی نمی‌گفتی، خواب بودی.»

«نه بابا، ما داشتیم درباره هورا<sup>۱</sup> حرامزاده حرف می‌زدیم.»  
 «نه اینطور نیست عزیز، تو مدتی است که خوابیده‌ای و حرفی  
 نمی‌زنی.»  
 آقای لهر گفت: «خوب، به هر حال امروز روز بلندی بود و پدر هم  
 حتماً خسته خواهد شد...» و با اندکی ناخرسندی افزود: «با آنهمه  
 اعتراف.»

جویباری جاری از صف گناهکاران پشیمان از ساعت هشت تا ده  
 روان بود - دو ساعت اعتراف به بدترین شرارت‌هایی که پس از سه سال،  
 محلی به این کوچکی می‌توانست در دامان خود پیوراند. میزان شرارتها  
 خیلی زیاد نبود - شهر حتماً کارنامه درخشاتری می‌داشت - آیا براستی  
 چنین بود؟ دایره عمل انسان چندان هم وسیع نیست. مستی،  
 زنا، محصنه، آلودگی به نجاست: در تمامی مدتی که مراسم اعتراف ادامه  
 داشت مزه براندی را زیر زبانش حس می‌کرد. روی صندلی گهواره‌ای، در  
 جایگاه ویژه نگاهداری اسبها در طویله نشسته بود و ابدأ به چهره کسی که  
 پهلوش زانو می‌زد، نگاه نمی‌کرد. بقیه در آخور خالی دیگری زانو  
 می‌زدند و منتظر نوبت خود می‌شدند - طویله آقای لهر در این چند سال  
 آخر از اسب خالی شده بود. تنها یک اسب پیر برایش مانده بود که در  
 تاریکی همزمان با خارج شدن گناهان از دهان گناهکاران خره می‌کشید.  
 «چند بار؟»

«دوازده بار، پدر. شاید هم بیشتر.» و اسب خره کشید. آنچه  
 شگفت آور است احساس معصومیتی است که همیشه با گناه همراه است  
 - تنها آدمهای سختگیر و خشک و مقدسان از آن محرومند. این مردم از  
 طویله پاک و منزه بیرون می‌رفتند: او تنها کسی بود که توبه و اعتراف  
 نکرده و آمرزیده نشده بود. می‌خواست به این مرد بگوید: «عشق خطا  
 نیست، اما عشق باید شاد و آزاد باشد. تنها وقتی خطاست که پنهانی و

1. Hoover.

ناشاد است... در این حالت از هر چیز دیگری، بجز از دست دادن خدا، غم‌انگیزتر و محنت‌بارتر است و این همان از دست دادن خداست. نیازی به توبه و پشیمانی تو نیست فرزندم، تو به اندازه کافی رنج برده‌ای و به آن یکی بگوید: «شهوت بدترین چیزها نیست اگر هست برای این است که هر روز و هر وقت ممکن است به عشقی تبدیل شود که باید از آن پرهیز کنیم. و وقتی که آدم گنااهش را دوست داشت سزاوار لعنت خداوند می‌شود.» اما شیوه رفتار در اتاقک احترام دوباره خود را بر او تحمیل می‌کرد: انگار که دوباره به تابوت چوبی کوچک و خفه جمبه مانند برگشته است که در آن مردم پلیدیهای خود را همراه با کشیش خود دفن می‌کنند. او کلمات: «گناه کبیره... خطر... کف نفس» را طوری بر زبان می‌راند که انگار هیچ معنا و مفهومی ندارند. کشیش گفت: «سه بار دعای ای پدران مقدس و سه بار دعای سلام بر تو ای مریم مقدس را بخوان.»

خسته و دل‌تنگ زیر لب زمزمه کرد: «مشروب خوردن فقط شروع کار است...» متوجه شد مادام که در آن اسطبل بوی براندی از دهانش می‌آید حتی نمی‌تواند در رد آن گناه معمولی نیز موعظه کند. کفاره گناهان را تند و خشن و ماشین‌وار صادر کرد. آن مرد لابد بی‌آنکه شوق و علاقه‌ای حس کند آنجا را ترک می‌کرد و پیش خود می‌گفت: «چه کشیش بدی.»

کشیش گفت: «آن قوانین برای مردها وضع شده است. کلیسا توقعی ندارد... اگر تو نمی‌توانی روزه بگیری، بخور، حکم همین است.» توبه کاران دیگر در آخور مجاور بیتاب شده و به جنب و جوش افتاده بودند و اسب خره می‌کشید، اما پیرزن یک‌ریز می‌گفت، از روزهای پرهیزی که شکسته بود، از نمازهای شامگاهی که سروته آن را هم آورده بود. ناگهان کشیش بی‌هیچ مقدمه‌ای، با حس عجیبی از یاد و دریغ به یاد گروگانهای حیاط زندان افتاد که بی‌آنکه به او نگاه کنند پای شیرآب انتظار می‌کشیدند - یاد رنج و عذابی که در همه جای آن سوی کوهها جریان

داشت. با خشونت حرف پیرزن را قطع کرد: «چرا درست و حسابی به گناهانت اعتراف نمی‌کنی؟ من هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم تو چقدر ماهی انبار کرده‌ای یا چقدر شبها خواب آلود هستی... گناهان واقعی‌ات را به خاطر بیاور.»

زن حیرت‌زده با صدای جیغ ماندی گفت: «ولی پدر، من زن خوبی هستم.»

کشیش گفت: «پس اینجا چکار می‌کنی؟ چرا باعث معطلی آدمهایی که خوب نیستند می‌شوی؟ آیا بجز خودت کس دیگری را هم دوست داری؟»

پیرزن با لحنی فرورآمیز گفت: «پدر، من خدا را دوست دارم.» کشیش در روشنایی شمعی که کف اسطبل می‌سوخت نگاه سریعی به او انداخت - چشمانی کشمشی‌رنگ و پیرو بیرحمی پشت شال‌سیاه پنهان بود - با خود گفت پرهیزکار دیگری است از قماش خود من.

«از کجا می‌دانی؟ دوست داشتن خدا فرقی با دوست داشتن یک مرد - یا یک بچه ندارد. دوست داشتن یعنی شور و شوق برای با خدا بودن، نزدیک او بودن.» با دستهایش حرکتی از روی نو میدی کرد و افزود: «تمایلی است برای محافظت خداوند از دست خود تو.»

وقتی که آخرین توبه کار هم رفت او عرض حیاط را پیمود و به طرف خانه یک طبقه آقای لهر رفت. از پشت پنجره چراغ افروخته را می‌دید و دوشیزه لهر را که سرگرم بافتن بود، و بوی علفهای چمنزار را که از نخستین باران خیس شده بودند حس می‌کرد. هر آدمی می‌تواند در اینجا خوشبخت زندگی کند به شرط آنکه با اینهمه ترس و رنج پیوند نخورده باشد - با اندوه زیستن نیز می‌تواند عادت می‌تواند همچون پرهیزکاری باشد. شاید این وظیفه او بود که آن را درهم بشکند، وظیفه او بود که آرامش پیدا کند. به تمام کسانی که پیش او اعتراف کرده و آمرزیده شده بودند احساس حسادت شدیدی کرد. با خود می‌گفت پس از شش روز،

در لاس کاساس، من هم... اما نمی توانست باور کند که کسی در گوشه‌ای از دنیا پیدا شود و او را از شر این قلب پر و سنگین خلاص کند. حتی وقتی مشروب می خورد احساس می کرد که با عشق به گناهِش پیوند خورده است. رها شدن از چنگ نفرت آسانتر بود تا از چنگ عشق.

دوشیزه لهر گفت: «پدر، بنشینید. حتماً خیلی خسته‌اید. البته من هرگز اعتقادی به اعتراف نداشته‌ام. آقای لهر هم همینطور.»

«اعتقاد ندارید؟»

«نمی دانم چطور شما طاقت می آورید و آنجا می نشینید و به آنهمه چیزهای وحشتناک گوش می دهید... یادم می آید که یک وقتی در پیتسبرگ...»

اول شب دوتا قاطر آماده کرده بودند، تا او بلافاصله پس از آیین عشای ربانی بتواند راه بیفتد - این دومین عشای ربانی بود که او در انبار آقای لهر به جا می آورد. راهنمایش موجودی نزار و عصبی بود که جایی، شاید هم پیش قاطرها، می خوابید و هرگز گذرش به لاس کاساس نیفتاده بود. از روی حرف این و آن یک چیزهایی درباره‌ی راه آنجا می دانست. شب قبل دوشیزه لهر اصرار کرده بود که حتماً کشیش را خودش صدا کند، هرچند کشیش خود پیش از آنکه سپیده بزند بیدار شد. توی رختخواب دراز کشیده بود و صدای زنگ ساعت شماطه دار را در اتاق مجاور شنید.. مانند تلفنی دنگ دنگ می کرد - و بلافاصله صدای تلپ تلپ کفشهای راحتی دوشیزه لهر در راهرو بلند شد و پس از آن چند تقه به در خورد. آقای لهر آرام و بی تشویش طاقباز خوابیده بود. با آن اندام باریک و بلندش به اسقفی شبیه بود که بر سرگوری ایستاده باشد.

کشیش با لباس به بستر رفته بود و پیش از آنکه دوشیزه لهر فرصت دور شدن داشته باشد در را گشود: دوشیزه لهر از ترس جیغ کوتاهی کشید. موهای ژولیده اش را با یک توری بسته بود.

کشیش گفت: «عذر می خواهم.»

«آه، مسئله‌ای نیست. پدر، مراسم عشای ربانی چقدر طول خواهد

کشید؟»

«عده زیادی هستند که باید در مراسم عشای ربانی شرکت کنند.

شاید سه ربع طول بکشد.»

«برای شما کمی قهوه و چندتا ساندویچ آماده خواهم کرد.»

«خودتان را به زحمت نیندازید.»

«آخر ما که نمی‌توانیم شما را گرمس راه بیندازیم.»

دوشیزه لهر تا دم در دنبال کشیش آمد، کمی عقبتر از او ایستاد، تا مبادا چشم کسی یا چیزی در آن دنیای گسترده و خالی سپیده‌دمان بر او بیفتد. روشنایی خاکستری رنگ حلقه‌های خود را روی چمنزارها می‌گشود. دم دروازه غنچه‌های درخت لاله باز هم برای یک روز دیگر باز می‌شدند. آن دورترها، پایین‌تر از نهر کوچکی که کشیش آب‌تنی کرده بود، مردم دهکده از مسیری که به انبار آقای لهر منتهی می‌شد بالا می‌آمدند - از این فاصله دور بسیار ریزتر از آن بودند که بتوان به موجودات بشری مانندشان کرد. احساس کرد در دوروبرش همه مثل کودکانی که به سینما یا تماشای مسابقه رام کردن اسبها می‌روند شاد و بی‌تاب منتظرند تا او مراسم را آغاز کند. می‌دانست اگر پشت آن رشته کوهها جز چند خاطره تلخ چیزی برجای نگذاشته بود چقدر می‌توانست احساس شادی و مسرت بکند. انسان همواره باید صلح و آرامش را بر خشونت ترجیح دهد و او به سوی صلح و آرامش می‌رفت.

«دوشیزه لهر، شما به من خیلی لطف داشتید.»

اوایل چقدر برایش عجیب می‌نمود که با او، نه همچون یک تبه‌کار یا کشیش بد، بلکه به عنوان یک مهمان رفتار می‌کنند. اینها مرتد بودند - هرگز به ذهنشان هم خطور نمی‌کرد که او آدم خوبی نباشد: آنها مثل کاتولیک‌ها موشکاف و فضول نبودند.



دوشیزه لهر گفت: «ما از مصاحبت شما لذت بردیم، پدر. اما اگر به لاس کاساس بروید از آنجا خوشتان خواهد آمد، شهر خیلی زیبایی است. آنطور که آقای لهر می‌گوید شهری است که مردمش بی‌اندازه پایبند اخلاق هستند. اگر پدر کیتانا<sup>۱</sup> را دیدید حتماً سلام ما را به ایشان برسانید - سه سال پیش اینجا بودند.»

از جایی صدای زنگی بلند شد. مردم ناقوس کلیسا را از برج پایین آورده و بر دیوار انبار آقای لهر آویخته بودند. امروز یکشنبه بود شبیه یکشنبه‌های همه‌جا.

دوشیزه لهر گفت: «گاهی آرزو می‌کنم که کاش من هم می‌توانستم به کلیسا بروم.»

«چرا نمی‌روید؟»

«برادرم از این کار خوشش نمی‌آید. خیلی سختگیر است. اما چنین روزهایی بندرت پیش می‌آید - تصور نمی‌کنم که تا سه سال دیگر مراسم عبادت و نیایش دیگری برگزار شود.»

«تا آن وقت من برمی‌گردم.»

دوشیزه لهر گفت: «آه، نه، شما چنین کاری نخواهید کرد. سفر پرزحمتی است و لاس کاساس هم شهر قشنگی است. خیابانهایش چراغ برق دارد: دوتا هتل هم دارد. پدر کیتانا قول داده بود که برمی‌گردد - اما بالاخره مسیحی همه‌جا هست، مگر نه؟ پس چرا به اینجا برگردد؟ حتی اگر ما واقعاً هم خیلی به او احتیاج داشتیم باز هم بر نمی‌گشت.»

دسته‌ای سرخپوست از در حیاط وارد شدند، موجوداتی نحیف و بیقواره عصر حجری. مردها نیمتنه‌های کوتاه نشان بود، چوبدستیهای بلندی در دست داشتند، و زنها، باگیسهای سیاه بافته و چهره‌های همچون فولاد آبداده، بچه‌هایشان را بر پشتشان حمل می‌کردند. دوشیزه لهر گفت: «سرخپوستها شنیده‌اند شما اینجا هستید. هشتاد کیلومتر پیاده آمده‌اند -

1. Quintana.

هر چند نباید تعجب کنم.» آنها دم در حیاط ایستادند و کشیش را ورنه از کردند. وقتی کشیش نگاهشان کرد، به زانو افتادند و بر خود صلیب کشیدند - به شیوه‌ای غریب و استادانه دماغ و گوشها و چانه را لمس می‌کردند. دوشیزه لهر گفت: «اگر برادرم ببیند که کسی در برابر کشیش به زانو می‌افتد از کوره در می‌رود، اما من نمی‌فهمم این کار چه ضرری دارد.»

نزدیک خانه، سرپیچ، قاطرها لگد بر زمین می‌کوبیدند - حتماً راهنما آنها را بیرون آورده بود تا نواله ذرتشان را بهشان بدهد و چون در خوردن کند بودند بایستی وقت زیادی صرفشان می‌کرد. وقت آن بود که آیین عشای ربانی را به جا بیاورند و راه بیفتند. او بوی سپیده‌دمان را حس می‌کرد. جهان هنوز تازه و خام بود، و در دهکده، پایین چراگاهها، چندتا سگ پارس می‌کردند. ساعت شماطه‌دار در دست دوشیزه لهر تیک‌تاک می‌کرد. کشیش گفت: «حالا دیگر باید بروم.» احساس کرد میل غریبی او را از ترک دوشیزه لهر و این خانه و برادری که در اتاق خوابیده بود باز می‌دارد به این آمیزه محبت و وابستگی آگاهی داشت. وقتی مردی پس از عمل جراحی خطرناکی چشم باز می‌کند نخستین چهره‌هایی که در آن حالت بیهوشی و بیداری می‌بیند برایش ارزش خاصی می‌یابند.

لباس رسمی کشیشی نپوشیده بود، اما مراسم عشای ربانی که در این دهکده به جا می‌آورد، به مراسم روزگاری که در حوزه خود بود بیشتر از تمام مراسم هشت سال گذشته شباهت داشت - دیگر ترسی نداشت که پلیس ممکن است هر لحظه سر برسد و مراسم نیمه‌تمام بماند و ناچار در مراسم تعمیر و عشای ربانی شتاب کند. حتی سنگ محرابی را از کلیسای بسته شده به آنجا آورده بودند. اما به دلیل همین محیط آکنده از صلح و آرامش بود که وقتی کشیش آماده گرفتن نان و شراب مقدس می‌شد بیش از پیش متوجه گناه خود شد - «ای عیسی مسیح نگذار که حضور جسم تو، که من این بنده ناقابل، جسارت به خرج می‌دهم و سهمی از آن می‌برم به

داوری و مجازات من برخیزد. یک مرد پرهیزکار می تواند دیگر به جهنم اعتقادی نداشته باشد، اما جهنم او در درونش بود. گهگاه شب هنگام آن را به خواب می دید. پروردگارا در برابر تو خاکسارم... پروردگارا در برابر تو خاکسارم... پلیدی همچون مالاریا در رگهایش می دوید. یادش آمد که یک وقتی خواب محوطه بزرگ پوشیده از چمنی را دیده بود که مجسمه های قدیسان به ردیف در آن چیده شده بود - اما قدیسان زنده بودند و در انتظار چیزی به این سو و آن سو نظر می افکندند. او نیز با انتظاری هول انگیز چشم به راه بود. پطرها و پولسهای ریشو، در حالیکه کتاب مقدس را بر سینه هایشان می فشردند دروازه ای را می نگرستند که پشت او بود و او آن را نمی توانست ببیند - و همچون جانوری وحشت آور بود. در این هنگام نوعی ستور چوبی، جلنگ جلنگ کنان و با آهنگی یکتواخت به ترنم درآمد. سپس آتش بازی به راه افتاد و مسیح در این میانه میدان آغاز به رقص کرد، می رقصید و با چهره خون آلود ادا و اطوار درمی آورد، مدام بالا و پایین می پرید، مانند بدکاره ای شکلک درمی آورد، لبخند می زد و ایما و اشاره می کرد. کشیش با حالت سراسر نومیدانه مردی از خواب پرید که می فهمید پولی که دارد پول تقلبی است.

«... و ما جلال او را دیدیم، جلالی که تنها پدر مقدس می تواند موجد آن باشد، سرشار از برکت و حقیقت.» مراسم به پایان رسید.

پیش خود گفت سه روز دیگر به لاس کاساس می رسم: اعتراف می کنم و آمرزیده می شوم، و فکر دخترک بر روی توده خاکروبه همراه با عشقی درد آلود بی مقدمه به سراغش آمد. وقتی آدم ثمره جنایت خود را دوست داشته باشد آنوقت اعتراف چه سودی دارد؟

همچنانکه به سمت پایین انبار می رفت مردم در برابرش زانو می زدند. چشمش به گروه کوچک سرخپوستها افتاد: به زنانی که او بچه هایشان را غسل تعمید داده بود: به پدری: صاحب دکه مشروبفروشی نیز آنجا حضور داشت، با دستهای گوشتالودش صورتش را پوشانده و به

زانو افتاده بود، رشته تسبیح از میان انگشتانش آویزان بود. به نظر آدم خوبی می آمد: شاید هم آدم خوبی بود. کشیش با خود گفت شاید توانایی قضاوت را از دست داده باشم - آن زن زندانی شاید بهترین آدم آنجا بود. در آن سپیده سحر، اسبی که به درختی بسته شده بود، شیهه کشید و تمام طراوت صبحگاهی از میان در گشوده به درون انبار آمد.

دو مرد در کنار قاطرها منتظر بودند. راهنما در حال میزان کردن یک رکاب بود، و نزدیک او، دورگه، در حالیکه زیر بغلش را می خاراند با تبسمی دودلانه و تدافعی، آمدن کشیش را انتظار می کشید. شیهه درد ناچیزی بود که آدم را به یاد بیماری اش می انداخت، یا شاید هم شیهه خاطره ای نامنتظر که نشان می دهد که با اینهمه عشق هرگز نمرده است. کشیش گفت: «خوب، انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم.»

«نه پدر، البته که نداشتم.» همچنان زیر بغلش را می خاراند و لبخند

می زد.

«سربازها را هم با خودت آورده ای؟»

دورگه با خنده ای ناشیانه اعتراض کنان گفت: «پدر، چه حرفها می زنی؟» پشت سر او، آن سوی حیاط، کشیش از میان دری گشوده، دوشیزه لهر را دید که داشت ساندویچهای او را بسته بندی می کرد. لباس پوشیده بود، اما هنوز توری سرش را برنداشته بود. ساندویچها را با وسواس در کاغذی که روغن پس نمی داد می پیچید و حرکات آرام و متینش حالتی را به آدم القا می کرد که انگار موجودی خیالی است. این دورگه بود که واقعی بود. کشیش گفت: «حالا دیگر چه حقه ای می خواهی سوار کنی؟» آیا به راهنمای او رشوه نداده بود که او را به آن سوی مرز برگرداند؟ از نظر او هر کاری از این آدم برمی آمد.

«پدر، این حرفها از شما بعید است.»

دوشیزه لهر همچون رؤیایی بی صدا از برابر دیدگانش ناپدید شد.

«واقعاً؟»

«پدر، من اینجا آمده‌ام»، دورگه ظاهراً برای بیان حرف عجیب و پرآب و تابش نفس بلندی کشید و سپس افزود: «تا پیام کسی را به شما برسانم که از شما انتظار شفقت دارد.»

راهنما یکی از قاطرها را آماده کرد و به سراغ قاطر دیگر رفت و رکاب آن را کوتاه کرد که خودش به سیاق رکابهای مکزیکی کوتاه بود: کشیش خندهٔ عصبی کوتاهی کرد و گفت: «پیغامی برای جلب شفقت من؟» «خوب پدر، آخر شما تنها کشیش این طرف لاس کاساس هستید، و آن مرد هم دارد نفس آخرش را می‌کشد...»

«کدام مرد؟»

«آن یانکی.»

«نمی‌فهمم راجع به کی حرف می‌زنی؟»

«همان مردی که پلیس دنبالش بود و یک بانک را هم زده. شما

می‌دانید منظورم کیه.»

کشیش که آن عکس روی دیوار پوسته پوستهٔ پاسگاه پلیس به خاطرش آمده بود که به نخستین آیین عشای ربانی زلزده بود با بیحوصلگی گفت: «او هیچ احتیاجی به من ندارد.»

دورگه بی‌آنکه به کشیش نگاه کند در حال خاراندن زیربغلش گفت:

«ای بابا، او کاتولیک خوبی است، پدر. در حال احتضار است و من و شما نباید راضی بشویم که گناهان آن مرد روی وجدانمان سنگینی کند.»

«اگر بار گناهانمان سنگینتر و بدتر از بار گناهان او نباشد، آدمهای

خوشبختی هستیم.»

«پدر، منظورتان چیه؟»

کشیش گفت: «او فقط آدم کشته و دزدی کرده است. دیگر

دوستانش را لو نداده است که.»

«ای مریم مقدس، من هرگز...»

کشیش گفت: «ما هر دو این کار را کرده‌ایم.» سپس روگرد به راهنما

و گفت: «قاطرها آماده‌اند؟»

«بله، پدر.»

«پس یاالله راه بیفتیم.» دوشیزه لهر را کاملاً فراموش کرده بود. جهان دیگر از آن سوی مرز دستش را دراز کرده بود و او بار دیگر در حال و هوای فرار بود.

دورگه پرسید: «کجا می‌روید؟»

کشیش گفت: «به لاس‌کاساس» و با حالتی مصمم سوار قاطرش شد. دورگه به رکاب او چنگ افکند، و کشیش یاد نخستین دیدارشان افتاد: آن روز نیز حرفهای او آمیزه‌ای از شکوه و درخواست و ناسزا بود. ناله کنان رو به کشیش گفت: «تو کشیش نازنینی هستی. اسقف شما بایستی در جریان این برخورد تو قرار بگیرد. مردی در حال مرگ است، می‌خواهد اعتراف کند و تنها محض خاطر اینکه شما می‌خواهید به شهر بروید...»

کشیش گفت: «چرا فکر می‌کنی که من آدم خیلی ابله‌ی هستم. می‌دانم چرا اینجا آمده‌ای. تو تنها کسی هستی که آنها برای شناختن من در اختیار دارند، و خودشان هم نمی‌توانند برای دستگیری من وارد این ایالت شوند. حالا اگر از تو بپرسم که خوب این امریکایی کجاست به من خواهی گفت که - می‌دانم نمی‌خواهد تو حرف بزنی - او درست آن طرف مرز است.»

«آه نه پدر، اینجا را دیگر اشتباه می‌کنید. درست این طرف مرز

است.»

«یک یا دو کیلومتر این‌ورتر فرقی نمی‌کند.»

دورگه گفت: «پدر، خیلی ناجور است که اصلاً دیگر حرف آدم را باور نکنند، آن هم محض اینکه یکبار بند را به آب داده‌ای - خوب، من به آن یکی اقرار می‌کنم»

کشیش قاطرش را همین کرد تا راه بیفتد. آنها از حیاط آقای لهر گذشتند و به سمت جنوب پیچیدند؛ دورگه کنار رکاب او یورتمه می‌دوید.

کشیش گفت: «یادم هست که تو گفתי هرگز قیافه تورا فراموش نمی‌کنم.»

دورگه با لحنی پیروزمندانه وسط حرف او دوید: «و فراموش هم نکرده‌ام و گرنه حالا اینجا نبودم، قبول دارید؟ گوش کنید پدر، من اعتراف می‌کنم که اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام. شما نمی‌دانید وقتی بر سر دستگیری و لو دادن کسی جایزه‌ای تعیین می‌کنند چقدر برای مرد فقیری مثل من وسوسه کننده است. و وقتی که شما به من اعتماد نکردید، پیش خودم فکر کردم که خوب حالا که اینطور است - من هم نشانش خواهم داد. اما پدر، من کاتولیک خوبی هستم و وقتی مردی در حال مرگ می‌خواهد که کشیش بالای سرش حاضر شود...»

از سربالایی طولانی چراگاههای آقای لهر که به رشته تپه‌های مجاور ختم می‌شد بالا رفتند. هوا هنوز هم در ساعت شش صبح در ارتفاع سه هزار متری با طراوت و خنک بود. امشب آن بالا هوا حتماً خیلی سرد می‌شود - آخر آنها باید دو هزار متر دیگر هم بالا بروند. کشیش با بیقراری و ناراحتی گفت: «چرا باید دستی دستی خودم را در دام تو بیندازم.» به نظرش خیلی ابلهانه می‌آمد.

«پدر، نگاه کنید.» دورگه تکه‌ای کاغذ در دست داشت: خط آشنای کاغذ توجه کشیش را جلب کرد - خط یک بچه بود که عمداً درشت نوشته شده بود. کاغذی مستعمل که قبلاً برای بسته‌بندی غذا از آن استفاده شده بود و برای همین لکه‌لکه و چرب بود. کشیش آن را خواند: «شاهزاده دانمارک نمی‌دانست که آیا خودش را بکشد یا نه، آیا بهتر است همچنان رنج تمام تردیدها را درباره پدرش تحمل کند، یا اینکه با یک ضربه به زندگی خود...»

«این ورش را نه پدر، آن ورش را بخوانید. این ورش چیزی ندارد.» کشیش کاغذ را برگرداند و تنها عبارتی را که با مداد کلفت به انگلیسی نوشته شده بود خواند: «به خاطر مسیح، پدرجان...» قاطر بدون

هین کردن با گامهای کند و سنگین راه می‌رفت. کشیش هم هیچ کوشش نمی‌کرد که حیوان تندتر راه برود: این تکه کاغذ دیگر جای تردید برایش باقی نگذاشت.

کشیش پرسید: «این کاغذ از کجا به دست تو رسیده است؟»  
 «پدر، قضیه از این قرار است که وقتی افراد پلیس به آن مرد تیراندازی می‌کردند من همراهشان بودم. در دهکده‌ای آن طرف مرز. او بچه‌ای را بغل کرد تا پشت آن بچه پناه بگیرد، اما، البته سربازها اصلاً توجهی به وجود بچه نکردند. آخر آن بچه سرخپوست بود. هر دو تیر خوردند. اما آن مرد فرار کرد.»  
 «آنوقت چطوری...؟»

«قضیه از این قرار بود، پدر.» با قاطعیت و به شیوه کودکان ماجرا را شرح داد. معلوم شد که او از ستوان می‌ترسید، چه ستوان از فرار کشیش خشمگین بود، و به همین دلیل دورگه نقشه‌ای می‌چیند که از مرز در برود و خود را از معرکه نجات دهد. از فرصتی که به هنگام شب دست می‌دهد سود می‌جوید و می‌گریزد و در طول راه به آن مرد امریکایی مجروح برمی‌خورد - احتمالاً در این سوی خط مرزی، اما کسی چه می‌داند که یک ایالت از کجا آغاز می‌شود و آن دیگری کجا خاتمه می‌یابد؟ آن امریکایی از ناحیه شکم تیر خورده بود...

«پس چطوری توانسته بود فرار کند؟»

«آه پدر، او مردی است با نیروی فوق بشری. داشت جان می‌کند و

می‌خواست کشیشی بالای سرش بیاید...»

«چطوری این حرف را به تو حالی کرد؟»

«فقط دو کلمه حرف لازم داشت، پدر.» بعد هم برای اینکه ثابت

کند داستانش من در آوردی نیست گفت، آن مرد این قدر توان داشت که

این یادداشت را بنویسد، و حرفهایی از این قبیل... داستان مثل یک غربال

پر از سوراخ و سنبه بود. اما، تنها چیزی که نمی‌شد انکارش کرد این



یادداشت بود، همچون سنگ یادبودی که نمی شد آن را نادیده گرفت.  
دورگه سرش را با خشم تکان داد و گفت: «پدر، شما به من اعتماد ندارید.»

کشیش گفت: «آه نه، به تو اعتماد ندارم.»

«فکر می کنید دروغ به هم می باقم؟»

«بیشتر حرفهایت دروغ است.»

دهنه قاطر را کشید و همچنانکه رو به جنوب کرده بود نشست به فکر کردن. کاملاً مطمئن بود که این ماجرا دامی بیش نیست - شاید هم دورگه آن را پیشنهاد کرده باشد - اما این هم واقعیت داشت که آن امریکایی در آنجا بود و در حال مرگ. ایستگاه متروک حمل موز و حادثه‌ای که در آنجا اتفاق افتاده بود و بچه مرده بر بالای کپه ذرتها به یادش افتاد: اصلاً جای چون و چرا نداشت که به وجود او نیاز هست. مردی با آنهمه بار گناه بر روحش... عجیب‌تر از همه این بود که کاملاً احساس شادی و سرور می کرد. در حقیقت هیچوقت این صلح و آرامش را باور نکرده بود. در آن سوی مرز این قدر در رؤیای این صلح و آرامش فرورفته بود که اکنون هم این آرامش از نظرش چون رؤیا بود. آهنگی را با سوت زد - آهنگی که یک وقتی جایی شنیده بود: «در مزرعه‌ام گل سرخی پیدا کردم.» اینک وقت آن بود که بیدار شود. در واقع خوابی که می دید خواب خوبی نبود - زیرا در لاس کاساس گذشته از گناهان دیگرش بایستی اعتراف می کرد که از حاضر شدن بر بالین مردی در حال احتضار خودداری کرده است.

کشیش پرسید: «وقتی ما به آنجا برسیم فکر می کنی آن مرد هنوز زنده باشد؟»

دورگه با شوق و ذوق خود را به او رساند و گفت: «فکر می کنم زنده

باشد، پدر.»

«تا آنجا چقدر راه است.»

«چهار - پنج ساعت، پدر.»

«شما دو نفر می‌توانید به نوبت آن یکی قاطر را سوار شوید.»  
کشیش سر قاطرش را برگرداند و راهنما را صدا زد. راهنما از قاطر پیاده شد و تا وقتی که کشیش توضیح می‌داد بی‌حرکت سر جایش ایستاد. تنها حرکت او اشاره‌ای بود که به دورگه کرد و گفت: «مواظب آن خرجین باش. براندی پدر آن توست.»

آهسته آهسته به عقب برگشتند: دوشیزه لهر دم در اتاقش بود. گفت: «پدر، ساندویچ‌هایتان را فراموش کردید.»  
«آه بله، متشکرم.» نگاهی دزدانه و سریع به دورویر افکند - موضوع ساندویچها برایش بی‌اهمیت بود. گفت: «آقای لهر هنوز خواب هستند؟»

«می‌خواهید بیدارش کنم؟»

«نه، نه. اما می‌توانم خواهش کنم از طرف من از مهمان‌نوازی ایشان تشکر کنید؟»

«حتماً. و شاید همانطور که گفتید چند سال دیگر دوباره شما را ببینیم، پدر. مگر نه؟» با کنجکاوی نگاهی به دورگه انداخت و او هم از میان چشمان زرد و قیحش به او خیره شد.

کشیش که بالبخندی شرمزده و پنهانی نگاهش را از او برمی‌گرفت گفت: «احتمالش هست.»

«خوب، خدا نگهدار، پدر. بهتر است راه بیفتید. مگر نه؟ آفتاب دارد می‌زند.»

«خدا نگهدار دوشیزه لهر عزیز.» دورگه با بیقراری قاطر را به دم شلاق گرفت و حیوان را به جنب و جوش درآورد.

دوشیزه لهر داد زد: «راه از آن طرف نیست، آقا.»

کشیش توضیح داد: «اول باید بالای سر کسی بروم.» و با یورتمه ناجوری پشت سر قاطر دورگه در حالیکه روی قاطر بالا و پایین می‌جست

راه دهکده را در پیش گرفت. از کنار دیوار دوغاب زده کلیسا گذشتند - که این نیز بخشی از آن خواب بود. در زندگی واقعی جایی برای کلیسا نبود. خیابان دراز و ناهمواره دهکده در برابرشان خود را پهن کرده بود. مدیر دم در خانه اش بود و با آن قیافه بدخواه و عینک دسته شاخی اش سلامی کنایه دار به کشیش کرد: «خوب پدر، با آن غنایمی که گیرتان آمده دارید تشریف می برید ها؟»

کشیش قاطرش را نگاه داشت و به دورگه گفت «راستی... فراموش کرده بودم...»

مدیر مدرسه گفت: «از غسلهای تعمید پول خوبی به جیب زدید. تلافی چند سال انتظار را در آوردید. این طور نیست؟»  
دورگه اصرار کنان به کشیش گفت: «بیا برویم پدر. به حرفش گوش نده. تفی کرد و افزود: «آدم بدی است.»

کشیش گفت: «تو مردم اینجا را بهتر از هر کسی می شناسی. اگر من انعامی به تو بدهم، آیا آنها را خرج چیزهایی می کنی که صدمه ای به کسی نزند - منظورم غذا و پتو و اینهاست - نه کتابها؟»

«آنها به غذا بیشتر از کتاب احتیاج دارند.»

«من چهل و پنج پزو پیشم دارم...»

دورگه ملتسانه گفت: «پدر، چکار داری می کنی...؟»

مدیر مدرسه گفت: «غلط نکنم پولی است که بابت سبک کردن بار

وجدانت می دهی ها؟»

«بله.»

«با همه این حرفها، از تو سپاسگزارم. خوب است که آدم گاهی چشمش به کشیشی بیفتد که وجدانی هم دارد. این هم مرحله ای از تکامل است.» عینکش در نور خورشید برق می زد. مردی چاق و تلخ جلو در کلبه بام حلبی خود، یک تبعیدی.

آنها از برابر آخرین خانه ها و گورستان گذشتند و راه سربالایی را

در پیش گرفتند. دورگه اعتراض کنان گفت: «آخر چرا پدر، چرا؟»  
 کشیش گفت: «و آدم بدی نیست، منتهای کوشش خود را می‌کند، و من هم که دیگر به پول نیازی ندارم. اینطور نیست؟» و برای مدتی بی‌هیچ حرف و سخنی راه رفتند، در این حال خورشید با نور کورکننده‌ای بالا می‌آمد، و پشت قاطرها در گذرگاه کوهستانی و سنگلاخ از شدت تقلا تکان می‌خورد. کشیش دوباره به سوت زدن پرداخت - «گل سرخی دارم» تنها آهنگی که بلند بود. ناگهان دورگه شروع کرد به نک‌ونال درباره‌ی چیزی: «پدر، اشکال کار شما این است که...» اما پیش از آنکه حرفش را تمام کند خاموش شد. زیرا در واقع هم با آن سرعت یکنواختی که به سمت شمال به طرف مرز می‌رفتند جای هیچ نک‌ونال نبود.  
 عاقبت کشیش پرسید: «گرسنه‌ای؟»  
 دورگه زیر لب چیزی گفت که خشم‌آلود یا طعنه‌آمیز بود.  
 کشیش در حالیکه بسته‌ی دوشیزه لهر را می‌گشود گفت:  
 «ساندویچی بردار و بخور.»

## فصل دوم

دورگه با شیبه‌ای پیروزمندانه گفت: «آنجا است، رسیدیم.» انگار در تمام مدت این هفت ساعت معصومانه زیر بار اتهام دروغگویی بوده است. از بالای دره‌ی تنگ به رشته‌ای از کلبه‌های سرخپوستها اشاره کرد که روی صخره‌ای شبه‌جزیره مانند بنا شده بود، صخره خود بالای شکافی قرار داشت. شاید حدود دویست متر با آنجا فاصله داشتند اما دست کم یک ساعت دیگر طول می‌کشید که خود را به آنجا برسانند، بایستی هزار متر راه پیچ واپیچ را پایین می‌رفتند و دوباره همان اندازه راه پریچ و خم را بالا می‌آمدند.

کشیش روی قاطر نشسته بود و آنجا را با دقت تماشا می کرد: در هیچ کجا جنبشی، حرکتی به چشمش نمی خورد. حتی دیده بانی، سکوی کوچکی از ترکه ها که روی یک برآمدگی بالای کلبه ساخته شده بود، خالی بود. آنگاه درآمد و گفت: «اینطور که پیداست نباستی آن دور و برها باشد. دوباره آن حالت وانهادگی به سراغش آمد.»

دورگه گفت: «خوب، شما فکر می کردید اصلاً کسی اینجا نباشد. مگر نه؟ او آنجا است. بزودی می بیندش.»

«پس سرخپوستها کجا هستند؟»

دورگه شکوه کنان گفت: «باز هم بدگمانی را شروع کردی. همیشه خدا بدگمانی. من از کجا بدانم سرخپوستها کجا هستند؟ من که به تو گفتم او کاملاً تنهاست. نگفتم؟»

کشیش از قاطر پیاده شد. دورگه نومیدانه فریاد برآورد: «حالا دیگر چکار می خواهی بکنی؟»

«ما دیگر به قاطرها احتیاجی نداریم. می توانیم از همین جا برشان گردانیم.»

«دیگر به آنها احتیاجی نیست؟ پس چطوری می خواهید از اینجا عبور کنید؟»

کشیش گفت: «اوه، فکر نمی کنم لازم باشد به فکر عبور از اینجا باشم، اینطور نیست؟» سپس پنجاه پزو شمرد و به قاطرچی گفت: «من با تو تا لاس کاساس طی کرده بودم. خوب این از خوش شانسی توست. مزد شش روز را می گیری.»

«پدر، دیگر با من کاری ندارید؟»

«نه فکر می کنم، بهتر است که هرچه زودتر از اینجا دور شوی.»

هرچه می دانی همینجا پشت سر بگذاری و بروی.»

دورگه با حالتی هیجانزده گفت: «پدر، اینهمه راه را نمی توانیم پای

پیاده برویم. آخر، آن مرد دارد می میرد.»

«ما می‌توانیم پای پیاده هم به همان اندازه تند برویم.» و بعد رو کرد به راهنما و گفت: «حالا دوست من، راه بیفت.» دورگه با چشمان آرزومند و حریص، قاطرها را که از میان کوره راه سنگی باریکی راهشان را در پیش گرفته بودند تماشا می‌کرد. آنها شانه صخره‌ای را دور زدند و از نظر پنهان شدند - ترق، ترق، ترق، صدای سمهایشان در سکوت طنین انداز می‌شد. کشیش با لحنی تند و تیز گفت: «حالا دیگر نباید بیشتر از این تأخیر کنیم.» و با ساک کوچکی که از دوشش آویزان بود، به طرف پایین دره راه افتاد. پشت سرش صدای نفس نفس زدن دورگه را می‌شنید: راه که می‌رفت تیزهای بدبو هم می‌داد، شاید در مرکز آبجو زیادی به خوردش داده بودند، و کشیش با احساس محبت عجیبی که رنگ و بوی از تحقیر نیز داشت یاد ماجراهای زیادی افتاد که از هنگام نخستین برخوردشان در دهکده‌ای که حتی اسمش را نمی‌دانست بر سر هر دوی آنها آمده بود - آن روز دورگه با پای زرد برهنه‌اش در گرمای نیمروز توی نئو خوابیده بود و آن را به این سو و آن سو تاب می‌داد. اگر در آن لحظه که من رد می‌شدم خوابیده بود هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. براستی برای این مرد بینوا بدبباری هولناکی بود که بار گناهی به این بزرگی را نیز بر دوش بگیرد. کشیش برگشت و نگاه سریعی به او انداخت و انگشتهای گنده پاهایش را دید که مانند حلزونهای بی‌صدف از نوک کفشهای ورزشی بیرون زده بودند؛ مردک راهش را به پایین دره در پیش گرفته بود و یکریز غر می‌زد - این نک‌ونال مداوم مانع تیزدادنش نمی‌شد. کشیش با خود گفت: مردک بینوا واقعاً آنقدرها هم آدم بدی نیست...

و برای این سفر خیلی هم تاب و توان نداشت. وقتی کشیش به ته دره تنگ رسید دورگه سی - چهل متری از او عقبتر بود. کشیش روی تخته سنگی نشست و هرق پیشانی‌اش را پاک کرد و دورگه پیش از آنکه به او برسد به نک‌ونال پرداخت. «اصلاً چه احتیاجی هست که خیلی عجله کنیم؟» انگار که هر قدر به لحظه خیانت کردنش نزدیکتر می‌شد

با قربانی اش بیشتر غرولند می کرد.

کشیش پرسید: «آخر مگر نگفتی که او در حال احتضار است؟»

«بابا آره، دارد می میرد. اما حالا کو تا بمیرد.»

کشیش گفت: «هرچه دیرتر باشد برای همه ما بهتر است. شاید

حق با تو باشد. همین جا کمی استراحت خواهم کرد.»

اما دورگه حالا، مانند بچه تُخسی، می خواست دوباره راه بیفتند.

در آمد و گفت: «شما در هیچ چیزی اعتدال ندارید. یا می دوید یا

می نشینید.»

«اصلاً هیچ کارم به آدمهانرفته، ها؟» کشیش کمی سر به سرش

گذاشت و سپس با لحن تند و مودیانهای پرسید: «فکر کنم که آنها اجازه

بدهند که بالای سرش بروم ها؟»

دورگه پاسخ داد: «البته» و بلافاصله جلو خودش را گرفت، «آنها،

آنها؟ منظورتان از آنها چیه؟ اول غر می زدید که چرا آنجا کسی نیست و

بعد حالا می گوید "آنها".» با صدای بغض آلود گفت: «شاید آدم خوبی

باشید، اما چرا صاف و پوست کنده حرفتان را نمی زنید، تا آدم بفهمد که

منظورتان چیه؟ این کارهاتان کافی است که آدم را لادین کند.»

کشیش گفت: «این ساک را اینجا می بینی؟ دیگر لازم نیست آن را

با خودمان ببریم. سنگین است. فکر می کنم یک کمی مشروب حال

هر دو تانمان را جای آورد. ما هر دو به شجاعت احتیاج داریم. مگر نه؟»

دورگه هیجانزده پرسید: «مشروب، پدر؟» و همچنان به کشیش که

مشغول باز کردن در بطر مشروب بود نگاه می کرد و در تمام مدتی که او

می نوشید چشم از او برنداشت. دو دندان نیشش حریصانه بیرون زده بود،

و لب پایینش اندکی می لرزید. سپس او هم نوشید و توانست دهنش را

جمع کند. کشیش با خنده ای ریز گفت: «فکر می کنم، خوردنش در این

طرف مرز غیر قانونی باشد. اگر در این طرف مرز باشیم.» جرعه دیگری

نوشید و بطری را دست دورگه داد: کمی بعدته اش را بالا آورد. کشیش

بطری را گرفت و به طرف صخره‌ای پرتش کرد و بطری مثل گلوله شراپنل صدا کرد. دورگه سر یا ایستاد و گفت: «مراقب باش، مردم ممکن است فکر کنند که شما تفنگ همراه دارید.»

کشیش گفت: «اما راجع به باقی براندیها، ما دیگر نیازی به آنها نداریم.»

«مگر باز هم هست؟»

«دوتا بطر دیگر داریم - اما دیگر توی این هوای گرم نمی‌توانیم بخوریم. بهتر است آنها را همینجا بگذاریم.»

«چرا نگفتید آنها سنگین هستند، پدر؟ آنوقت من برایتان حمل می‌کردم. کافی بود اشاره‌ای بکنید. اما شما حاضر نیستید چیزی از من بخواهید.»

دوباره سربالایی را در پیش گرفتند. بطریها به نرمی جلنگ‌جلنگ می‌کردند. آفتاب بر سر هردوشان همودی می‌تابید. شیرین یک ساعت طول کشید تا به بالای دره برسند. آنگاه برج دیده‌بانی مانند آرواره بالایی دهانی بر کوره راه آنها خیره شد و نوک کلبه‌ها از فراز تخته سنگهای بالای سرشان نمایان شد. سرخپوستها خانه و زندگیشان را بر سر راه قاطرها بنا نمی‌کنند؛ آنها ترجیح می‌دهند از کوره راه فاصله داشته باشند و ببینند کی می‌آید و کی می‌رود. کشیش از خود می‌پرسید که بالاخره چه موقع سروکله پلیس پیدا می‌شود. آنها با دقت و احتیاط خودشان را از نظر پنهان کرده بودند.

«از این طرف، پدر.» دورگه جلو افتاد در حالیکه از کوره راه منحرف می‌شد، چهار دست‌وپا از روی تخته سنگها به سوی زمین مسطح کوچکی بالا خزید. نگران به نظر می‌آمد، گویی انتظار داشت زودتر از این حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. ده دوازده تا کلبه آنجا به چشم می‌خورد؛ همه آنها همچون گورهایی در برابر آسمان سنگین و خفه، خاموش ایستاده بودند. طوفانی در راه بود.



کشیش احساس کرد بی تاب و عصبی است. با پای خود به سوی این دام آمده بود، کمترین کاری که آنها می توانستند بکنند این بود که کلک قضیه را زودتر بکنند، و به همه این غائله پایان دهند. نمی دانست که از کدام یک از کلبه ها ناگهان او را به رگبار خواهند بست. درست به لبه زمان رسیده بود. بزودی دیگر نه فردایی در میان بود و نه دیروزی، تنها هستی بود که برای ابد به راه خویش ادامه می داد. کم کم آرزو می کرد که ای کاش کمی بیشتر براندی خورده بود. وقتی گفت: «خوب، رسیدیم پس آن یانکی کجاست؟» از فرط بلا تکلیفی صدایش می لرزید.

دورگه اندکی جا خورد و گفت: «آها بله، یانکی،» گویی برای لحظه ای دستاویز خود را از یاد برده بود. او نیز سر جایش میخ کوب شده و با دهان باز و بهت زده به کلبه ها می نگریست. آخر سر گفت: «وقتی از او جدا شدم همانجا بود.»

«خوب، او که نمی توانست تکان بخورد، ها می توانست؟»  
اگر به خاطر آن نامه نبود کشیش اصلاً درباره وجود آن گانگستر امریکایی هم شک می کرد - البته اگر آن بچه مرده سرخپوست را هم ندیده بود. آرام آرام طول آن محوطه بی درخت و خاموش را پیمود و به سوی کلبه ای که دورگه نشان داده بود راه افتاد: آیا پیش از آنکه به آستانه در برسد به سمت او تیراندازی خواهند کرد؟ گویی چشم بسته از روی الواری می گذشت که بین زمین و آسمان معلق بود: هیچ نمی دانست در کدام نقطه پایش از روی الوار در می رود و برای ابد به فضای بی انتها فرو می افتد. ناگهان به سکسکه افتاد و برای آنکه جلو لرزش دستهایش را بگیرد آنها را پشت سرش به هم گره کرد. از یک لحاظ خوشحال بود که از دم خانه دوشیزه لهر برگشته بود - هرگز از ته دل باور نکرده بود که برای همیشه بر سرکار کشیشی و آیین عشای ربانی روزمره برگشته باشد و با دقت و احتیاط ظاهر پرهیز کارانه و زاهدانه ای به خود بگیرد، اما با همه این حرفها برای مردن احتیاج داشت که کمی بیشتر از این مست باشد. به

دم در کلبه رسید. از هیچ جا صدایی بر نمی‌خاست؛ آنگاه ناگهان صدایی گفت: «پدر.» به اطراف نگریست. دورگه را دید که با چهره مضطرب در محوطه بی‌درخت ایستاده بود: دو دندان نیشش از فرط اضطراب مدام به هم می‌خوردند؛ وحشتزده می‌نمود.

کشیش پرسید: «بله، چه خبر است؟»

«چیزی نیست، پدر.»

«پس چرا مرا صدا زدی؟»

دورگه به دروغ گفت: «من نبودم.»

کشیش سرش را برگرداند و داخل کلبه شد.

راستی راستی امریکایی آنجا بود، حال هنوز زنده بود یا نه آن مطلب دیگری بود. روی حصیری دراز کشیده بود. با چشمان باز و دهان بسته، مانند بچه‌ای که دل درد داشته باشد دستهایش را روی شکمش گذاشته بود. درد چهره را دگرگون می‌کند - یا شاید هم جنایت موفقیت‌آمیز مانند سیاست یا پرهیزکاری چهره ساختگی مخصوص به خود را دارد. هیچ شباهتی به عکس روزنامه‌ای که به دیوار پاسگاه پلیس چسبانده بودند نداشت؛ در عکس مردی خشن‌تر و قلدرتر و متکبرتر به نظر می‌آمد، مردی که در کارش موفق شده بود. این صورت، صورت مردی بی‌خانمان و سرگردان بود. درد اعصاب او را بیدار کرده و به صورتش ذکاوتی کاذب بخشیده بود.

کشیش زانو زد و صورتش را نزدیک دهان او برد و کوشید صدای نفسش را بشنود. بوی سنگینی به مشامش خورد - آمیزه‌ای از بوی استفراغ و سیگار و عرق کهنه. برای پنهان کردن این بوی گند، یک دسته گل سوسن هم کفایت نمی‌کرد. صدایی بسیار ضعیف بیخ گوش او به انگلیسی گفت: «پدر، فلنگ را ببند.» بیرون در، دورگه ایستاده و به سمت کلبه خیره شده بود، زانوانش اندکی مست می‌نمود.

کشیش با لحنی خشک گفت: «پس تو هنوز زنده‌ای؟ ها، پس بهتر

است عجله کنی، وقت زیادی نداری.»

«پدر، فلنگ را ببند»

«تو مرا بالای سرت خواسته بودی، مگر نه؟ آیا تو کاتولیک

هستی؟»

صدا دوباره به نجوا گفت: «فلنگ را ببند،» انگار اینها تنها کلماتی

بودند که از درسی که مدتها پیش یاد گرفته بود به یادش مانده بود.

کشیش گفت: «خوب یاالله دیگر، چند وقت است که احترام

نکرده‌ای؟»

پلکها بلند شد و چشمانی حیرت زده به او نگریست. آن مرد با

صدایی بهت آلود گفت: «به گمانم ده سال می شود. به هر حال تو اینجا

چکار می کنی؟»

«تو مگر کشیش نخواستی، خوب شروع کن. ده سال وقت زیادی

است.»

مرد گفت: «پدر، تو باید فلنگ را ببندی.» حالا کم کم درسی که

آموخته بود به یادش می آمد؛ روی حصیر دراز کشیده بود، دستهایش را

روی شکمش به هم گره زده و تمام نیرویش را که برایش مانده بود در

مغزش متمرکز کرده بود: به خزنده‌ای می مانست که یک سرش را له کرده

باشند. با صدایی عجیب گفت: «آن حرامزاده...» کشیش با خشم و غیظ

گفت: «این دیگر چه جور اعتراف کردن است؟ پنج ساعت است که توی

راه هستم... و آن وقت تنها حرفهایی که از تو می شنوم این حرفهای

شیطانی است.» به نظرش خیلی به دور از انصاف و ناعادلانه می آمد که

بیهودگی و بدرد نخور بودنش همراه با همان خطر به سراغش بیاید. برای

آدمی از این قماش کاری نمی توانست بکند.

مرد گفت: «گوش کن، پدر...»

«دارم گوش می کنم.»

«فورا از اینجا فرار کن. من نمی دانستم که...»

کشیش گفت: «من اینهمه راه را نیامده‌ام که درباره خودم حرف بزنی. هرچه زودتر اعتراف تو تمام شود، من زودتر از اینجا خواهم رفت.»  
 «لازم نیست خودت را به خاطر من به زحمت بیندازی. من کارم تمام است.»

کشیش با خشم گفت: «یعنی جهنمی هستی؟»  
 مرد در حالیکه خون دور لبهایش را می‌لیسید پاسخ داد: «بی‌برو برگرد جهنمی هستم.»

کشیش خم شد و خودرا بیشتر به آن بوی مانده و دل به هم‌زن نزدیک کرد و گفت: «گوش کن. من به اینجا آمده‌ام تا اعتراف تو را بشنوم. بالاخره اعتراف می‌کنی یا نه؟»  
 «نه.»

«وقتی آن یادداشت را می‌نوشتی چطور...؟»  
 «شاید.»

«می‌دانم چه می‌خواهی به من بگویی. می‌دانم، می‌فهمی؟ حالا کاری ندارم. یادت باشد که داری می‌میری. خیلی هم به رحمت خداوند تکیه نکن. او این فرصت را به تو بخشیده و ممکن است دیگر چنین فرصتی را پیش نیاورد. در تمام این سالها چه نوع زندگی را در پیش گرفته‌ای؟ حالا به نظرت خیلی خوب جلوه می‌کند؟ عده‌ای را کشته‌ای - و این همه کاری است که تو در زندگی انجام داده‌ای. هرکس دیگری هم می‌تواند برای مدتی دست به چنین کاری بزند، اما یک وقتی خودش هم کشته می‌شود. همان طور که تو کشته شدی. و چیزی بجز درد برایت نمانده است.»

«پدر؟»

«بله؟» کشیش از روی بی‌قراری آهی کشید و بیشتر خم شد. لحظه‌ای امیدوار شد که بالاخره توانسته مرد را متأثر ساخته و باریکه‌ای اندوه در او به جریان اندازد.

«پدر، اسلحه‌ام را تو بردار. منظورم را می‌فهمی؟ زیر بغلم است.»  
 «من نیازی به اسلحه ندارم.»

«چرا بابا، داری.» مرد یک دستش را از روی شکمش برداشت و آرام آرام آن را به طرف بالای بدنش حرکت داد. چه تقلایی می‌کرد: تحمل دیدنش را نداشت. کشیش با لحنی خشن گفت: «سرجایت آرام باش. اسلحه آنجا نیست.» جلد خالی هفت تیر را زیر بغل مرد می‌دید.

مرد گفت: «حرامزاده‌ها،» و دستش، خسته و بی‌رمق، همانجا که رسیده بود، روی قلبش، بی‌حرکت ماند. حالت مجسمه زن عقیف نمایی را داشت، یک دستش را روی سینه گذاشته بود و دست دیگرش را روی شکم. هوای کلبه خیلی گرم بود؛ روشنایی سنگین هوای طوفانی بر آنها می‌تابید.

«گوش کن، پدر...» کشیش نو میدانه کنار آن مرد نشست؛ هیچ چیز نمی‌توانست آن کله خشن را به سوی صلح و آرامش بکشانند: یکبار، شاید ساعتها پیش، وقتی آن پیغام را می‌نوشته - اما اینک آن فرصت آمده و از دست رفته بود. حالا زیر لب یک چیزهایی درباره چاقویی زمزمه می‌کرد. بسیاری از جانیان دل به افسانه‌ای سپرده بودند که چشمهای مرده، تصویر چیزی یا کسی را که دم آخر می‌بیند در خود نگاه می‌دارد. یک مسیحی هم می‌تواند همین عقیده را درباره روح داشته باشد، و پس از یک عمر دست زدن به شرارت آمیزترین تبهکاریها، در واپسین لحظه، روحش را قرین آموزش و آرامش کند: یا گاهی هم پیش می‌آید که مردان پرهیزکار ناگهان در فاحشه‌خانه‌ای دنیا را، بی‌هیچ آموزشی، وداع گویند و زندگی آنها که به نظر زندگی توأم با نیکوکاری و خوشنامی بوده برای ابد داغ بدنمایی و ناپاکی بخورد. او شنیده بود که مردم از ناعادلانه بودن طلب آموزش و توبه در بستر مرگ سخن می‌گویند - انگار که به هم زدن عادت زندگی، چه همراه با نیکوکاری باشد چه همراه با شرارت، کار آسانی است. آدمی به خوبیهای زندگی که بدتمام شده - یا به زندگی شرارتباری

که نیک انجام بوده است سوءظن پیدا می‌کند. کشیش کوشش نومیدانه دیگری کرد و گفت «تو یک وقتی اعتقاد داشتی. سعی کن و بفهم - این آخرین فرصت توست. در آخرین فرصت زندگی، مانند آن دزد. تو آدمهای زیادی را کشته‌ای - شاید بچه هم کشته باشی» و چون آن پشته سیاه کوچک زیر صلیب به یادش آمد، افزود: «اما احتیاجی نیست که آن را خیلی مهم بدانی. آنها فقط به این سرای گذر تعلق دارند، به این چند صباح زندگی - حالا دیگر همه چیز تمام شده است. می‌توانی همه را در اینجا، در این کلبه، بگذاری و راه ابدی را در پیش بگیری...» از مبهمترین تصور حیاتی که خود نمی‌توانست از آن نصیبی ببرد احساس اندوه و حسرت کرد... کلماتی چون صلح و آرامش، جلال، عشق.

صدا مصرانه گفت: «پدر، مرا به حال خودم بگذار، تو از خودت مراقبت کن. چاقوی مرا بردار...» دست دوباره به حرکت کند و خسته خود ادامه داد - این دفعه به طرف جیب پشت شلوارش حرکت می‌کرد. زانوها در تلاش برای چرخیدن به سمت بالا جمع شدند - و آنگاه تمامی بدن او دست از تلاش، روح و همه چیز شست.

کشیش با شتاب کلمات آمرزش را در گوش او زمزمه کرد، شاید برای یک لحظه، روح او، پیش از آنکه از مرز زندگی عبور کند، احساس توبه و پشیمانی کرده، اما بیشتر احتمال داشت که هنوز دنبال چاقوش رفته باشد، به این نیت که برای خشونت و تبهکاری خود جانشینی اختیار کند. کشیش دعا کرد: «ای خداوند رحیم، با اینهمه، او به فکر من بود، و به خاطر من بود که...» اما دعایش خالی از اعتقاد بود. بهترین حالتش این بود که تبهکاری می‌کوشید به فرار تبهکار دیگری کمک کند - از هر سو که به آنها می‌نگریستی، هیچ مزیتی بر یکدیگر نداشتند.

## فصل سوم

صدایی گفت: «خوب، حالا دیگر کارتان تمام شد؟»  
کشیش از جایش بلند شد و به نشانه تأیید با سر اشاره کوتاهی کرد  
که آکنده از هراس بود. افسر پلیس را که در زندان به او پول داده بود  
شناخت، پیکره‌ای سیاه و تروفرز در آستانه در که روشنایی هوای طوفانی  
روی زنگال ساق پایش می‌درخشید. یک دستش روی هفت تیرش بود و  
با اخم و ترش‌رویی به گانگستر مرده می‌نگریست. افسر پلیس گفت:  
«انتظار دیدن مرا نداشتی ها؟»

کشیش گفت: «چرا، داشتم، من باید از تو تشکر کنم.»

«از من تشکر کنی، برای چی؟»

«برای اینکه اجازه دادی با او تنها باشم.»

افسر پلیس گفت: «وحشی که نیستم. حالا خواهش می‌کنم تشریف  
بیاورید بیرون. هرگونه تلاش شما برای فرار هم کاملاً بیفایده است.» و  
همچنانکه کشیش پا به آستانه در گذاشت افسر افزود: «خودتان هم که  
می‌توانید به چشم خود ببینید.» کشیش نگاهی به دوروبر انداخت و ده  
دوازده نفر سرباز مسلح را دید که کلبه را محاصره کرده بودند.

کشیش گفت: «من به اندازه کافی فرار کرده‌ام.» دورگه دیگر در جلو  
چشم نبود؛ ابرهای سنگین در آسمان روی هم انباشته می‌شدند: کوه‌های  
واقعی در زیر این ابرها مانند اسباب بازیهای کوچک و رخشان جلوه  
می‌کردند. کشیش آهی کشید و خنده عصبی و ریزی سرداد. «چه رنجها  
که برای گذر از این کوهها نکشیدم و حالا... دوباره همینجا هستم...»

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم شما برگردید.»

«اوه بله، ستوان، شما که واقف هستید. حتی یک آدم بزدل هم در  
خود احساس وظیفه می‌کند.» نسیمی خنک و تازه که گهگاه پیش از وقوع  
طوفان می‌وزد پوستش را لمس کرد. با خونسردی و آرامشی که بدجوری

ناشیانه می زد گفت: «آیا در نظر دارید همین الان تیر بارانم بکنید؟»  
ستوان دوباره با لحنی تند گفت: «گفتم که من وحشی نیستم. شما  
محاكمه خواهید شد... كاملاً طبق قانون.»

«به چه جرمی؟»

«به جرم خیانت.»

«پس مجبورم اینهمه راه را دوباره برگردم؟»

«بله، مگر اینکه سعی کنید در بروید.» دستش هنوز هم روی هفت  
تیرش بود، انگار به کشیش اعتماد نداشت که حتی یک قدم هم از او  
فاصله بگیرد. ستوان گفت: «می توانم قسم بخورم که جایی شمارا...»  
کشیش گفت: «آه بله، شما مرا دو بار دیده اید. وقتی داشتید  
گروگانی از دهکده من می گرفتید... از بچه من پرسیدید «این مرد کیه؟» و  
او جواب داد: «پدرم است» و شما گذاشتید که من بروم.»  
ناگهان کوهها ناپدید شدند: انگار که کسی یک مشت آب تو  
صورت آنها پاشیده بود.

ستوان گفت: «زود داخل کلبه شوید.» سپس خطاب به یکی از  
سربازها داد زد: «برای ما چندتا جعبه بیاور که رویش بنشینیم.»  
همچنانکه طوفان تمام گرداگرد آنها را درهم می کوبید آن دو مرد  
وارد کلبه شدند و به گانگستر مرده پیوستند. سربازی که آب از  
سرورویش می چکید با دو جعبه ویژه حمل کالا وارد کلبه شد. ستوان  
گفت: «یک شمع هم بده.» او روی یکی از جعبه ها نشست و هفت تیرش  
را از غلاف در آورد و در دستش گرفت و به کشیش گفت: «بنشینید آنجا،  
دور از در، تا من بتوانم شما را ببینم.» سرباز شمعی را روشن کرد و با موم  
خود شمع آن را به کف خاکی سفت کلبه چسباند. کشیش، نزدیک آن مرد  
امریکایی، روی جعبه نشست؛ گانگستر که در تلاش برای دست یافتن به  
چاقوی خود، کش و قوسی به تنش داده بود اکنون حالتی را القا می کرد که  
انگار می خواسته به دوستش نزدیک شده و یکی دو کلمه حرف محرمانه



به او بزند. آنها هر دو سروته یک کرباس بودند، کثیف و اصلاح نکرده: اما ستوان به نظر می‌رسید که به طور کلی به طبقه دیگری تعلق دارد. بالحنی تحقیرآمیز گفت: «که اینطور، شما بچه‌ای هم دارید؟»

کشیش گفت: «بله.»

«شما- آن هم یک کشیش؟»

«اما شما نباید فکر کنید که همه کشیشها مثل من هستند.» به روشنایی شمع که روی دکمه‌های براق ستوان دل‌دل می‌زد نگرست و گفت: «هم کشیش خوب داریم هم کشیش بد. علت بچه داشتن من این است که من کشیش بدی هستم.»

«پس لابد داریم در حق کلیسای شما خدمتی می‌کنیم که...»

«بله، همینطور است.»

ستوان نگاه تندی به او انداخت به نظرش آمد که انگار کشیش او را دست انداخته است. گفت: «به من گفتید دوبار. پس شمارا دوبار دیده بودم.»

«بله، من در زندان بودم و شما به من پول دادید.»

ستوان آتشی و خشمگین گفت: «یادم می‌آید. چه مسخره‌بازی افتضاحی. آدم شمارا در چنگ خود داشته باشد و آن وقت بگذارد که بروید پی کارتان. عجب، ما در جستجوی شما دو نفر از افرادمان را از دست دادیم. وگرنه آنها حالا زنده بودند...» شمع بر اثر قطرات باران که از سقف می‌چکید به ججز افتاد. «این امریکایی ارزش آنرا نداشت که به خاطرش زندگی دو نفر حرام بشود. صدمه واقعی را او نمی‌زد.»

باران بی وقفه فرو می‌ریخت و آنها دیگر خاموش نشسته بودند.

ناگهان ستوان گفت: «دستان را نزدیک جیب‌تان نبرید.»

«نگران نباشید، فقط داشتم دنبال دسته ورق می‌گشتم. فکر کردم

شاید سرما را گرم کند و به گذشت زمان کمک کند.»

ستوان بالحنی تند گفت: «من ورق بازی نمی‌کنم.»

«نه، نه. بازی که نه. فقط می خواستم چندتا شامورتی یادتان بدهم. اجازه می دهید؟»

«خیلی خوب، حالا که دلتان می خواهد یادبدهید.»  
 آقای لهر یک دسته ورق کهنه به او داده بود. کشیش گفت: «همان طور که می بینید این سه تا دانه ورق است. آس، شاه، سرباز.» سپس آنها را به شکل بادبزن روی زمین پهن کرد، «حالا به من بگویید که کدام یکی آس است.»

ستوان با اکراه، بی آنکه علاقه‌ای نشان دهد گفت: «معلوم است، این یکی.»

کشیش ورق برگرداند و گفت: «اما اشتباه کردید. سرباز است.»  
 ستوان با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این بازی برای قمار بازها یا بچه‌ها خوب است.»

کشیش گفت: «یک حقه دیگر هم بلدم اسمش هست سرباز فرار کن. من دسته ورق را به سه دسته تقسیم می‌کنم - اینطوری. و این سرباز دل را برمی‌دارم و آن را توی دسته وسطی می‌گذارم - اینطوری. حالا هر سه دسته را بر می‌زنم.» همچنانکه حرف می‌زد صورتش گل می‌انداخت - خیلی وقت بود که دستش به ورق نخورده بود - طوفان و مرد مرده و چهره سرسخت و غیر دوستانه‌ای را که رویورش نشسته بود فراموش کرده بود.  
 «من می‌گویم سرباز فرار کن» بسته دست چپی را به دو نیمه قسمت کرد و سرباز را روکرد - «و حالا این هم سرباز که فرار کرده و آمده اینجا»  
 «البته شما دوتا سرباز در اختیار دارید.»

«خودتان ببینید.» ستوان با بی میلی خم شد و دسته ورق وسطی را امتحان کرد و گفت: «به گمانم به سرخپوستها می‌گویید که این یک معجزه الهی است.»

کشیش خنده ریزی کرد: «نه بابا، من این بامبول را از یک سرخپوست یاد گرفتم. او ثروتمندترین مرد دهکده بود. تعجب می‌کنید

که چه آدم تردستی هستم؟ نه، من عادت داشتم که هر وقت مجالس تفریحی در بخش کشیشی ما برقرار می شد از این تردستیها می کردم - به خاطر انجمنهای خیریه بود، می دانید که.»

رگه ای از نفرت و بیزاری از چهره ستوان عبور کرد. او گفت:

«آن انجمنهای خیریه یادم است.»

«وقتی که پسر بچه بودید؟»

«آنقدر بزرگ بودم که بفهمم...»

«چی را؟»

ستوان با حالتی خشمگین گفت: «کلکها و شیادها را.» دستش به طرف هفت تیرش رفت انگار از فکرش گذشته بود که بهتر است همین حالا، برای همیشه زمین را از شر وجود این جانور پاک کند. همه آنها بهانه بود، نیرنگ و حقه بازی بود. همه چیز را بفروشید و به فقرا بدهید - این درسی بود که می داد، غیر از این بود؟ و خانم فلان و بهمان، زن داروساز می گفت که این خانواده سزاوار دریافت صدقه نیست، و این آقا یا نمی دانم آن آقا در می آمد و می گفت که اگر آنها از گرسنگی هم بمیرند حششان است که از گرسنگی بمیرند چون بالاخره سوسیالیست اند، و کشیش - یعنی شما - همه حواسش به این بود که چه کسی وظایف مربوط به عید پاکش را انجام داده و نذرهایش را تمام و کمال پرداخته و چه کسی قصور کرده است.» صدایش اوج گرفت - یکی از افراد پلیس با نگرانی و دلهره به داخل کلبه سرک کشید و دوباره به میان باران که شلاق کش فرو می بارید برگشت. «کلیسا فقیر بود، کشیش هم که وضعش معلوم، پس هرکس باید داروندارش را می فروخت و دودستی تقدیم کلیسا می کرد.»

کشیش گفت: «در بیشتر موارد واقعاً حق با شماست.» بعد شتابزده افزود: «البته خیلی جاها هم کاملاً اشتباه می کنید.»

ستوان با خشمی جانورانه پرسید: «منظورتان چیه؟ حق با من

است؟ حتی نمی خواهید دفاع هم بکنید...؟»

«وقتی در زندان به من پول دادید. فوراً فهمیدم که شما آدم خوبی هستید.»

ستوان گفت: «فقط به این دلیل به حرفهایتان گوش می‌کنم که هیچ امیدی ندارید. همه درهای امید به روتان بسته است. هرچه بگویید هیچ تغییری در وضعتان نخواهد داد.»

«این را که می‌دانم.»

کشیش اصلاً خیال نداشت که افسر پلیس را عصبانی کند، اما در عرض این هشت سال به غیر از معدودی روستایی و سرخپوست خیلی کم با آدمهای دیگر حرف زده بود و به همین دلیل برای چنین مواردی اصلاً آمادگی نداشت. اکنون در لحن صدایش چیزی بود که ستوان را سرخشم می‌آورد. ستوان گفت: «شما یک خطر به شمار می‌آید. و به همین دلیل است که ما شمارا می‌کشیم. من با خود شما به عنوان یک انسان هیچ دشمنی ندارم. می‌فهمید چه می‌گویم؟»

«البته که ندارید. شما با خدا می‌جنگید. من هم از نوع همان آدمهایی هستم که شما دهانش را می‌بندید - یا پول به او می‌دهید.»

«نه، من با افسانه سر جنگ ندارم.»

«اما من هم آنقدرها ارزش ندارم که کسی با او سر جنگ داشته باشد. خود شما گفتید. یک دروغگو، یک میخواره. آن مرد امریکایی بیشتر از من ارزش یک گلوله را داشت.»

«این نظر شماست.» ستوان در آن هوای داغ و شرعی کمی عرق کرده بود. «شما کشیشها خیلی حقه‌باز و کلک هستید. اما به من بگویید بینم - تا به حال در مکزیکو برای ما چه کرده‌اید؟ آیا شده که به یک مالک بگویید که او حق ندارد رهیتش را کتک بزنند؟ آها بله، می‌دانم، شاید در اقرارگاه گفته باشید، و این وظیفه شماست که بلافاصله اقرارهای او را فراموش کنید، مگر نه؟ شما با او بیرون می‌آمدید و با او بر سر یک میز شام می‌خوردید و این وظیفه شماست که به روی مبارک نیاورید که او

دهقانی را کشته است. برای اینکه همه چیز تمام شده و او آن را در اقرارگاه کلیسا پشت سر گذاشته است.»

کشیش گفت: «ادامه بدهید.» روی جعبه‌ای نشسته بود دستهایش را روی زانوانش گذاشته و سرش را به پایین خم کرده بود. هرچه می‌کوشید نمی‌توانست حواسش را جمع حرفهای ستوان کند. با خودش فکر می‌کرد - چهل و هشت ساعت دیگر به مرکز ایالت می‌رسیم. امروز یکشنبه است. شاید روز چهارشنبه مرده باشم. احساس کرد که از درد گلوله‌ها بیشتر از آنچه پس از مرگ بر سرش خواهد آمد ترس برش می‌دارد و این به نظرش خیانت بود.

ستوان می‌گفت: «ما هم برای خودمان افکاری داریم. می‌گوییم که دیگر بیشتر از این نباید بابت حمد و دعا پول داد. نباید برای ساختن ابنیه‌ای که در آنجاها دعا و حمد برقرار است پول داد. در عوض به مردم غذا خواهیم داد، خواندن و نوشتن یاد خواهیم داد و همین طور کتاب. همه تلاشمان این خواهد بود که آنها در رنج نباشند.»

«اما اگر آنها دلشان بخواهد که رنج بکشند چه...؟»

«شاید یک مردی بخواهد به یک زنی تجاوز کند. آیا چون او می‌خواهد باید اجازه بدهیم که این کار را بکند؟ رنج کشیدن کار غلطی است.»

کشیش همچنانکه چهره گرفته سرخپوستی او را از پشت شمع تماشا می‌کرد گفت: «شما که همیشه خدا رنج می‌کشید.» و اندکی بعد افزود: «خیلی هم خوب است، مگر نه؟ اما آیا رئیس پلیس هم چنین احساسی دارد؟»

«ای بابا، ما هم در میان خود افراد ناباب داریم.»

«و آنوقت چه اتفاقی می‌افتد؟ منظورم این است که بعد از اینکه همه به اندازه کافی غذا برای خوردن داشتند و کتابهای به‌درد بخور را توانستند بخوانند - کتابهایی که شما اجازه خواندنش را به آنها می‌دهید،

آنوقت چه می شود؟»

«هیچی. مرگ یک واقعیت است. ما سعی نمی کنیم که واقعیتها را

تغییر دهیم.»

کشیش همچنانکه با بیحالی ورقهایش را روی زمین پخش می کرد گفت: «ما در مورد بعضی از مسائل با هم توافق داریم. ما هم واقعیتهایی داریم که نمی خواهیم تغییرشان بدهیم - این یک واقعیت است که دنیا جای آسایش و سعادت نیست چه غنی باشی چه فقیر - مگر اینکه جزو مقدسان باشی که آنها نیز تعدادشان خیلی کم است. برای این یک ذره دردی که در این دنیا هست ارزش ندارد خودمان را خیلی به آب و آتش بزنیم. ما هر دو بر سر یک عقیده توافق داریم - آن هم این است که تا صد سال دیگر همه مان خواهیم مرد.» دستهایش کورمال کورمال به دنبال ورقها می گشت و آنها را بر می زد و کمرشان را تا می کرد. اما دستهایش اصلاً گیر نداشت.

ستوان که به دستهای او نگاه می کرد، موزیانه گفت: «با اینهمه،

حالا برای کمی درد و رنج، آشفته و نگران هستید.»

کشیش گفت: «آخر من که جزو مقدسان نیستم. حتی آدم شجاعی هم نیستم.» با دلهره به بالا نگریست: روشنایی بر می گشت: دیگر به شمع نیازی نبود. بزودی هوا چنان روشن می شد که آنها بتوانند سفر دورودراز خود را آغاز کنند. احساس کرد دلش می خواهد به حرف زدن ادامه دهد تا مگر حتی برای چند دقیقه هم شده عزم سفر را به تأخیر بیندازد. او گفت: «یک فرق دیگری هم میان ما هست. فعالیت شما برای رسیدن به هدف، اگر خودتان آدم خوبی نباشید، هیچ سودی دربر ندارد. و همیشه هم در حزب شما آدمهای خوب پیدا نمی شود. و آنوقت است که شما همان گرسنگیها، کتک زدن، ثروت اندوختن به هر قیمتی را از سر خواهید گرفت. اما بزدل و ترسو بودن من خیلی هم اهمیت ندارد. - و ترسو بودن کشیشهای دیگر نیز همین طور. با اینکه ترسو هستیم، اما می توانم نام خدا

را در دهان انسانها بگذارم - و آنها را از رحمت خداوندی بهره‌مند سازم. اگر تمام کشیشها در کلیسا مثل من بودند باز هم فرقی نمی‌کرد.»

ستوان گفت: «این هم جزو آن چیزهایی است که من سردر نمی‌آورم، آخر چرا شما از میان اینهمه آدم بایستی سرجایتان بمانید وقتی که آنهاى دیگر فرار را بر فرار ترجیح دادند.»

کشیش گفت: «همه‌شان فرار نکردند.»

«ولی شما چرا ماندید؟»

کشیش گفت: «یکبار این سؤال را از خودم کردم. واقعیت این است که آدم ناگهان بر سر دو راهی قرار نمی‌گیرد: یک راه خوب و یک راه بد. کم‌کم درگیر می‌شود. خوب، سال اول اصلاً فکر نمی‌کردم که به واقع دلیلی برای فرار وجود داشته باشد. قبلاً هم کلیساها را آتش زده بودند. شما که می‌دانید چند بار چنین اتفاقی پیش آمده بود. چندان اهمیتی نداشت. پیش خودم فکر کردم که خوب تا ماه بعد هم می‌مانم تا ببینم شاید اوضاع بهتر شود. آنوقت - آه شما نمی‌دانید که زمان چه زود می‌گذرد.» حالا دیگر هوا کاملاً روشن شده بود: باران بعد از ظهر قطع شده بود: زندگی باید به راه خود ادامه دهد. یکی از افراد پلیس از کنار در کلبه گذشت و با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد. «می‌دانید، ناگهان متوجه شدم که تا فرسنگها من تنها کشیشی هستم که مانده‌ام. قانونی که کشیشها را مجبور می‌کرد ازدواج کنند، کلکشان را کنده بود. آنها رفتند، کاملاً هم حق داشتند که بروند. یک کشیش بخصوصی هم بود که همیشه مرا تقبیح می‌کرد. می‌دانید، من یک زبانی دارم که عادت به شایعه پراکنی و بافتن اراجیف دارد. او می‌گفت - و راست هم می‌گفت - که من شخصیت قرص و استواری ندارم. او هم فرار کرد. شاید به من بخندید، اما از رفتن او همان حالتی به من دست داد که وقتی مدرسه می‌رفتم پسرۀ گردن کلفت و ضعیف کشی را که سالها بود از او می‌ترسیدم به دلیل بالا بودن سنش از مدرسه اخراج کردند. متوجه هستید که من هم دیگر مجبور نبودم ببینم

دیگران درباره من چه نظری دارند. از بابت مردم نگرانی نداشتم. آنها مرا دوست داشتند.» از گوشه لب، به جسد مجاله شده یانکی لبخندی زودگذر زد.

ستوان با کج خلقی گفت: «ادامه بدهید.»

کشیش با خنده ای ریز و عصبی گفت: «از این قرار تا وقتی برسیم به زندان، شما درباره من آنچه را باید بدانید خواهید دانست.»  
«این هم به جای خود خیلی خوب است. منظورم، شناختن دشمن است.»

«حق با آن کشیش بود. وقتی او رفت، من مهارم را از دست دادم. کم کم زمام کارهایم یکی پس از دیگری از دستم در می رفت. نسبت به وظایفم بی توجه شدم. شروع به میخوارگی کردم. فکر می کنم، اگر من هم می رفتم خیلی بهتر بود. برای اینکه در تمام این مدت انگیزه کارهایم غرور و تکبر بوده است و نه عشق به پروردگار.» روی جمبه به حالتی خمیده نشسته بود، مرد ریز نقش و چاق و چله ای در لباسهای دور انداختنی آقای لهر. او گفت: «غرور همان چیزی بود که باعث سقوط فرشته ها شد. چیزی بدتر از غرور نیست. فکر می کردم که مرد خیلی خوبی هستم با اینکه همه رفته اند من مانده ام. و آنوقت فکر کردم آنقدر برجسته هستم که بتوانم قوانین خودم را اجرا کنم. نماز و مراسم عشای ربانی روزانه را رها کردم. در خواندن دعاها هم اهمال به خرج دادم. و یک روز چشم باز کردم و دیدم به دلیل مستی و تنهایی - خوب، شما که می دانید چه وضعی پیش می آید - صاحب یک بچه شده ام. همه اش به خاطر غرورم بود. تنها انگیزه غرورم هم این بود که من مانده بودم. هیچ به درد نمی خوردم یا دست کم خیلی به درد نمی خوردم، اما مانده بودم. طوری شده بود که در ماه صد نفر هم در مراسم نان و شراب مقدس شرکت نمی کردند. اما اگر رفته بودم دوازده برابر بیشتر از آن به پیشگاه خداوند عرضه می کردم. این اشتباه است که کسی فکر کند چون کاری



مشکل یا خطرناک است...» دستهایش را همچون بالهای پرنده‌ای به هم کوفت.

ستوان با لحنی خشم‌آلود گفت: «خوب، بزودی در جرگه شهیدان در می‌آید - به آرزویتان نایل شده‌اید.»

«آه نه، شهیدان مثل من نیستند. آنها مدام فکر نمی‌کنند که اگر کمی بیشتر براندی خورده بودم مجبور نبودم اینقدر بترسم.»

ستوان به مردی که دم‌در کلبه ایستاده بود با توپ و تشر گفت: «خوب، چه خبر است؟ چرا از دم‌در تکان نمی‌خورید؟»

«جناب سروان، باد و باران قطع شده، می‌خواستیم پرسیم که کی قرار است راه بیفتیم؟»

«بزودی راه می‌افتیم.»

ستوان از جایش برخاست و هفت تیر را در جلدش گذاشت و گفت: «یک اسب برای زندانی آماده کنید. و چند سرباز را هم مأمور کنید که خیلی سریع برای این یانکی قبری بکنند.»

کشیش ورقها را توی جیبش گذاشت و بلند شد و گفت: «شما با شکیبایی زیاد به حرفهای من گوش دادید...»

ستوان گفت: «من از اینکه بدانم دیگران چه نظری دارند و اهمه‌ای ندارم.» بیرون کلبه، از زمین پس از باران بخار بلند می‌شد: مه تقریباً تا زانوی آنها بالا آمده بود: اسبها، آماده ایستاده بودند. کشیش سوار شد، اما پیش از آنکه راه بیفتند. کسی گفت: پدر. صدایی غمبار و شیبه مانند که او بارها شنیده بود. کشیش سرش را به طرف صدا برگرداند - دورگه بود.

کشیش گفت: «به‌به، باز هم که تویی.»

دورگه گفت: «آه، می‌دانم چه فکری می‌کنی، پدر، تو خیلی هم مهربان و نیکوکار نیستی. در تمام طول راه فکر می‌کردی که من می‌خواهم تورا لو بدهم.»

ستوان با خشم گفت: «برو دیگر، تو کارت را انجام داده‌ای.»

کشیش پرسید: «ستوان، اجازه می‌دهید یک کلمه با او حرف بزنم؟»

دورگه با عجله به میان حرفش دوید: «تو آدم خوبی هستی، پدر، اما درباره مردم خیلی بدبین هستی. تنها از تو طلب آموزش و دعای خیر دارم. فقط همین.»

کشیش گفت: «چه فایده دارد؟ تو که نمی‌توانی دعای خیر را بفروشی.»

«فقط برای این است که ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید و من نمی‌خواهم تو با فکرهای بد به آنجا بروی...»

کشیش گفت: «تو خیلی خرافاتی هستی، فکر می‌کنی که دعای خیر من مثل یک چشم‌بند جلوی چشمهای خداوند را خواهد گرفت. من که نمی‌توانم جلو آگاهی خدا را در مورد همه این رویدادها بگیرم. از همه بهتر این است که بروی به خانهات و دعا کنی. آنوقت اگر لطف و عنایت خداوندی شامل حال تو شد و احساس ندامت کردی، برو پولها را صدقه بده...»

دورگه در حالیکه با غیظ رکاب او را تکان می‌داد گفت: «کدام پولها را، پدر، از کدام پولها حرف می‌زنی؟ باز تو شروع کردی...»

کشیش آهی کشید. از این رنج و محنت احساس خلأ می‌کرد. ترس می‌تواند خسته‌کننده‌تر از سفری طولانی و یکتواخت با اسب باشد. روبه دورگه گفت: «برایت دعا خواهم کرد،» و اسب خود را به سمت اسب ستوان می‌کرد.

دورگه با حالتی از خود راضی گفت: «و من هم برای تو دعا خواهم کرد، پدر.» یکبار کشیش وقتی اسبش با تقلا می‌کوشید از سرازیری تند میان صخره‌ها بالا رود برگشت و به عقب نگاه کرد. دورگه تنها میان کلبه‌ها ایستاده و دهانش نیمه باز مانده بود و دو دندان نیش درازش دیده می‌شد. او احتمالاً وقتی می‌خواست با قیل و قال شکوه یا ادعایی بکند این دهان

را تند و تند به کار می انداخت - که من کاتولیک خوبی هستم. با یک دستش زیر بغلش را می خاراند. کشیش برای او دست تکان داد. هیچ کینه‌ای از او به دل نگرفته بود برای اینکه از آدمیزاد انتظار دیگری جز این نداشت و اقلأ از یک نظر دلش خوش بود - و آن اینکه «به هنگام مرگ» دیگر آن چهره زرد و غیر قابل اعتماد را نخواهد دید.

ستوان گفت: «شما مرد تحصیلکرده‌ای هستید.» او دم در کلبه دراز کشیده و سرش را روی کلاه لوله شده‌اش گذاشته بود و هفت تیرش هم کنار دستش بود. شب بود اما هیچ کس خوابش نمی برد. کشیش وقتی جابجا می شد از سفتی و کوفتگی عضلات اندکی نک و نال می کرد. ستوان عجله داشت که هرچه زودتر به خانه برسد و برای همین تا نیمه شب راه پیموده بودند. آنها در پایین تپه‌ها و در جلگه‌ای باتلاقی اتراق کرده بودند. بزودی باتلاق تمام ایالت را به بخشهای تکه تکه تقسیم می کرد؛ باران موسمی دیگر شروع شده بود.

کشیش گفت: «تحصیل کرده هم نیستم، آخر پدرم مغازه دار بود.»  
«منظورم این است که، شما در خارج بوده‌اید. می توانید مثل یک یانکی حرف بزنید. درس خوانده‌اید.»  
«بله.»

«من مجبور بودم خودم درباره مسائل تأمل کنم. اما خیلی چیزها هست که آدم مجبور نیست حتماً به مدرسه برود تا بفهمد. اینکه بعضی مردم ثروتمندند و بعضی خیلی فقیر.» سپس با صدایی خفه گفت: «من به خاطر شما سه نفر گروگان را تیر باران کرده‌ام، هر سه هم فقیر بودند. همین باعث شد که از شما متنفر بشوم.»

کشیش به نشانه تأیید حرف او گفت: «بله،» و بلند شد و کوشید که گرفتگی پای راستش را برطرف کند. ستوان، هفت تیر به دست، جلد و فرزند از جایش بلند شد: «چکار می کنید؟»

«هیچی، عضله پایم گرفته، همین.» ناله کنان دوباره دراز کشید.  
ستوان گفت: «آنهايي را که تیرباران کردم. جزو مردمی بودند که من  
به آنها تعلق داشتم و دلم می خواست همه دنیا را به آنها بدهم.»  
«خوب کسی چه می داند. شاید با تیرباران کردنشان به مرادشان  
رسانده باشی.»  
ستوان ناگهان با بیزاری تف کرد و انگار چیز پلشتی روی زبانش  
بود.

«شماها همیشه جوابهایی در آستین دارید که هیچ معنی ندارند.»  
کشیش گفت: «من هیچ وقت خیلی اهل کتاب خواندن نبوده‌ام،  
حافظه خوبی هم ندارم. اما در مورد افرادی نظیر شما همیشه یک چیزی  
اسباب حیرت و سردرگمی من بوده است. شما از ثروتمندان متنفرید و  
فقرا را دوست دارید. درست عرض می‌کنم؟»  
«بله، همین طور است.»  
«خوب، اگر من از شما متنفر باشم، دیگر نباید بچه‌ام را طوری  
تربیت کنم که مثل شما از آب دربیاید. معنی ندارد.»  
«این فقط یک مغلطه است...»

«شاید هم مغلطه باشد. من هیچوقت از افکار شما خوب سردر  
نیاوردم. ما همیشه گفته‌ایم که فقرا قرین رحمت پروردگار هستند اما اغنیا  
مشکل بتوانند به بهشت راه پیدا کنند. چرا باید رفتن به بهشت را برای فقرا  
نیز دچار اشکال کنیم؟ آه، می‌دانم به ما سفارش کرده‌اند که به فقرا  
برسیم، حواسمان باشد که گرسنگی نکشند، برای اینکه گرسنگی هم  
مانند پول می‌تواند آدم را وادار به کارهای شیطانی بکند. اما چرا بایستی  
قدرت را به دست مردم تهیدست بدهیم؟ بهتر است بگذاریم که در اوج  
کثافت بمیرند و در بهشت بیدار شوند - فقط باید مواظب باشیم که  
سرشان را توی کثافت فرو نکنیم.»

ستوان گفت: «از نحوه استدلال شما متنفرم، من نیازی به استدلال

ندارم. اگر آدمهایی از قماش شما بینند که کسی در رنج و عذاب است، پشت سر هم دلیل می تراشند. می گویند که رنج کشیدن چیز خوبی است، شاید هم روزی به درد او بخورد. اما من می خواهم از درون قلبم حرف بزنم.»

«از لوله تفنگتان؟»

«بله، از لوله تفنگم.»

«آه بله، شاید وقتی به سن و سال من رسیدید آنوقت متوجه شوید که قلب جانوری است که نمی شود به او اعتماد کرد. عقل هم همین طور، اما عقل لااقل از عشق دم نمی زند. عشق. دختری خود را در آب غرق می کند یا بچه ای را خفه می کند، و قلب پیوسته می گوید عشق، عشق.»

مدتی توی کلبه سکوت برقرار شد. کشیش فکر کرد که ستوان خوابش برده است تا اینکه او دوباره سر صحبت را باز کرد. «شما هرگز رک و راست حرف نمی زنید. یک چیزی به من می پرانید، اما وقتی به مرد یا زن دیگری رسیدید، می گویند: «خدا همان عشق است.» اما چون فکر می کنید که این مزخرفات توی کت من نمی رود، برای همین چیزهای دیگری سر هم می کنید. چیزهایی که فکر می کنید باب طبع من هستند.»

کشیش گفت: «ای بابا، اینکه می گویم - خدا همان عشق است - کاملاً مطلب دیگری است. من نمی گویم که قلب مزه آن را حس نمی کند، اما چه مزه ای. کوچکترین پیمانه عشق به یک دیگ آب هرز آمیخته است. ما قادر به تمیز آن عشق نیستیم. حتی ممکن است به نفرت شبیه باشد.» خدا همان عشق است» به تنهایی کافی است که ما را هراسان کند. همان عشق بود که بوته را در آن وادی شعله ور و نورانی ساخت، مگر نه، و گورها را از هم شکافت و مرده ها را در میان ظلمت به حرکت درآورد. آه، آدمی همچو من اگر احساس کند که عشق در دو قدمی اوست فرسنگها می گریزد تا از دستش در امان باشد.»

«اما شما خیلی هم به او اطمینان ندارید، غیر از این است؟ این خدا

به نظر چندان قدرشناس نمی آید. اگر کسی آن طور که شما به او خدمت کرده اید به من خدمت می کرد، خوب، من او را شایسته ارتقای درجه می دانستم، سعی می کردم مستمری خوبی برایش در نظر بگیرم... و اگر از بیماری سرطان در عذاب بود، یک گلوله توی کله اش خالی می کردم.»

کشیش در حالیکه در تاریکی به جلو خم شده و روی آن پایش که عضله اش گرفته بود فشار می آورد با لحنی جدی گفت: «گوش کنید، من آنقدرها هم که شما فکر می کنید بیشراف نیستم. فکر می کنید چرا من از بالای منبر به مردم می گویم که اگر مرگ غافلگیرانه یقه شان را بگیرد خطر این هست که آنها نیامرزیده از دنیا بروند؟ من به آنها قصه جن و پری نمی گویم که خودم اعتقادی به آن نداشته باشم. من چیزی درباره رحمت خداوندی نمی دانم: از کجا بدانم که قلب بشر تا چه حد به نظر او زشت و کریه می آید. اما براستی این را می دانم که - اگر کسی در این ایالت نیامرزیده از دنیا برود، آنوقت من هم آمرزیده نخواهم شد.» سپس آهسته افزود: «من مایل هم نبوده ام که تفاوتی گذاشته شود. من فقط می خواستم عدالت برقرار شود. فقط همین.»

ستوان گفت: «پیش از تاریکی می رسیم. شش مرد اسب سوار در جلو بودند و شش مرد در عقب. گهگاه در کمرکش جنگل، میان شاخه های رود، مجبور بودند که به ستون یک حرکت کنند. ستوان خیلی حرف نمی زد، و یکبار، وقتی دوتن از افرادش شروع به خواندن ترانه ای درباره کفاشی چاقالود و زنش کردند، او با خشونت به آنها دستور داد که خاموش باشند. حرکت دسته چندان ظفر نمون به نظر نمی آید. کشیش با نیشخندی ملایم بر چهره اش سوار بر اسب پیش می رفت؛ این نیشخند همچون نقابی بود که او بر صورتش بسته باشد، تا بتواند به فکر کردن ادامه دهد بی آنکه جلب توجه کند. چیزی که بیشتر از هر چیز به آن فکر می کرد درد بود.»

ستوان در حالیکه با چهره عبوس و اخم آلود روپرو را می نگرست  
گفت: «فکر می کنم منتظرید که معجزه‌ای اتفاق بیفتد.»  
«عذر می خواهم، چه گفتید؟»  
«گفتم فکر می کنم منتظرید که معجزه‌ای اتفاق بیفتد.»  
«نه»

«شما به معجزه اعتقاد دارید، مگر نه؟»  
«بله، اما نه برای خودم. من دیگر به درد کسی نمی خورم. پس چه  
دلیلی دارد که خدا مرا زنده نگاه دارد؟»  
«فکرش را هم نمی توانم بکنم که آدمی مثل شما، چطور می تواند  
به این چیزها اعتقاد داشته باشد. در مورد سرخپوستها قضیه فرق می کند،  
چرا، برای اینکه همان بار اول که چشمشان به چراغ برق می افتد فکر  
می کنند معجزه شده است.»

«و من به جرئت می گویم که اولین باری که شما به چشم خود ببینید  
مرده‌ای زنده شده همین طور فکر خواهید کرد.» او در پشت آن نقاب  
لبخند با بی اعتقادی خنده ریزی سر داد و افزود: «آه، مسخره است، این  
طور نیست؟ مسئله این نیست که دیگر معجزه‌ای رخ نمی دهد، بلکه  
حرف بر سر این است که مردم نامهای دیگری بر آن می گذارند. آیا تا به  
حال دکتری را بالای سر بیمار مرده‌ای دیده‌اید؟ مرده دیگر نفس  
نمی کشد، نبضش نمی زند، قلبش دیگر از حرکت ایستاده: بله او مرده  
است. آنوقت یکی پیدا می شود و دوباره به او زندگی اش را باز می گرداند،  
و آنها همه شان - اصطلاحش یادم رفته - عقیده شان را پرده پوشی می کنند.  
اصلاً نمی گویند معجزه شده، برای اینکه این کلمه‌ای است که دوست  
ندارند بر زبان بیاورند. آنوقت این اتفاق بارها و بارها پیش می آید - زیرا  
خدا روی زمین و در دوروبر ماست - و آنها می گویند: اینها معجزه نیستند،  
تنها چیزی که هست ما به دید و دریافت خود از معنی حیات وسعت  
بخشیده ایم. اکنون می دانیم که انسان می تواند بدون تنفس، ضربان قلب و

نبض زنده باشد. و آنها کلمه جدیدی را برای توصیف این حالت از زندگی از پیش خود پرداخته‌اند، و می‌گویند علم معجزه را رد کرده است. «دوباره خنده ریزی کرد و افزود: «نمی‌شود از پمشان برآمد.»

آنها از کوره راه جنگلی خارج شده و به جاده سفت و کوبیده شده‌ای رسیده بودند و ستوان با همیشش اسب را هین کرد و دسته سواران اندکی تندتر راندند. دیگر داشتند به مرکز نزدیک می‌شدند. ستوان ناخواسته و اکراه آمیز گفت: «شما آدم بدی نیستید. اگر کاری هست که از دست من بر می‌آید بگویید تا...»

«اگر اجازه بدهید مراسم اعتراف را انجام بدهم...»

نخستین خانه‌ها پدیدار شدند، خانه‌های کوچک خشتی و آفتاب سوخته که رو به ویرانی می‌رفتند، چند ستون به سبک قدیم - تنها گچی بر روی گل بود. و بچه‌ای سراپا کثیف که توی آشغال بازی می‌کرد.

ستوان گفت: «آخر اینجا که کشیش ندارد.»

«چرا، پدر خوزه»

ستوان با لحنی تحقیرآمیز گفت: «ای بابا، پدر خوزه، او به دردتان نمی‌خورد.»

«خیلی هم خوب است. احتمال اینکه بتوانم این دوروبرها به قدیسی بر بخورم وجود ندارد؟ غیر از این است؟»

ستوان مدتی خاموش پیش راند. آنها به گورستان که پر از فرشته‌های شکسته و بسته بود رسیدند و از مقابل رواق بزرگی که کلمه «سکوت» با حروف سیاه بر بالای آن نقش بسته بود گذشتند. ستوان گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید مراسم اعتراف خود را انجام دهید.»

هنگام عبور از کنار گورستان دلش نمی‌خواست به آنجا نگاه کند - دیواری که زندانیها را تیرباران می‌کردند در آنجا بود. جاده با شیب تندی به طرف رودخانه سرازیر می‌شد، در سمت راست، همانجا که زمانی کلیسای جامع قرار داشت، تابهای آهنی، در آن بعد از ظهر داغ، خالی بودند.



احساس تنهایی و اندوه و وانهادگی همه جا را آکنده بود، حتی بیشتر از آن کوهها متروک و وانهاده می نمود زیرا زمانی اینجا سرشار از زندگی بود. ستوان پیش خود فکر کرد: نه نبضی، نه تنفسی و نه ضربان قلبی اما با اینهمه هنوز زنده است - فقط باید اسمی برایش پیدا کنیم. پسر بچه‌ای عبور آنها را تماشا می کرد. او ستوان را صدا زد: «جناب سروان، بالاخره گیرش آوردی؟» و ستوان به طور مبهمی چهره او را به خاطر آورد - یک روز توی میدان - یک بطری شکسته و کوشید لبخندی تحویل او دهد، اما شکلکی غریب و عبوس و تلخ، بی هیچ نشانه‌ای از پیروزی یا امید - بر چهره اش نقش بست. باید دوباره این چیزها را به دست می آورد.

## فصل چهارم

ستوان تا پس از فرود آمدن تاریکی صبر کرد و آنگاه خود بتنهایی راه افتاد. اگر کس دیگری را می فرستاد خیلی ناچور می شد چرا که خبرش در چشم به هم زدنی در تمام شهر می پیچید که به پدر خوزه اجازه داده شد که در زندان مراسم مذهبی به جا بیاورد. عاقلانه تر آن بود که حتی نگذارد خود رئیس پلیس هم بو ببرد. وقتی آدم در کارهایش از بالا دستهایش هم موقتتر باشد، دیگر نباید به آنها اعتماد کند. می دانست که رئیس از اینکه او کشیش را گرفته و آورده دلخور است - از نظر او بهتر آن بود که می گذاشتند کشیش فرار کند.

در جلو حیاط کشیش احساس کرد که چشمان زیادی او را تماشا می کنند. چشمان بچه‌هایی که در آنجا جمع شده و آماده بودند که به محض اینکه سروکله پدر خوزه پیدا شد قیل و قال و همه راه بیندازند. آرزو می کرد که کاش اصلاً به کشیش قول نداده بود، اما اکنون بر سر آن بود که به قولش وفادار باشد - زیرا اگر این دنیا برتری خود را از همه نظر،

شجاعت، صداقت، عدالت، بر آن دنیای کهنه و فاسد، دنیایی که مقهور و منکوب و در سیطره خداست نشان دهد، بار دیگر پیروزی خود را به رخ خواهد کشید.

نخست هر چه در زد پاسخی نشنید. مانند کسی که به دادخواهی آمده باشد در تاریکی حیاط ایستاده بود. آنگاه دوباره در زد، و صدایی از آن پشت گفت: «یک لحظه صبر کنید، یک لحظه.»

پدر خوزه صورتش را به میله‌های پنجره خانه چسباند و پرسید «کیه؟» انگار با دستش کورمال کورمال نزدیک زمین پی چیزی می‌گشت. «افسر پلیس.»

پدر خوزه با صدایی جیغ مانند گفت: «آه، معذرت می‌خواهم. توی این تاریکی، نمی‌دانم شلوارم کجاست.» گویی داشت چیزی به زور بالا می‌کشید که صدای تیز پاره شدن چیزی به گوش آمد، مثل اینکه کمر بند یا بند شلوارش پاره شد. بچه‌ها توی حیاط هلله و جیغ و داد راه انداختند، «پدر خوزه، پدر خوزه.» وقتی پدر خوزه آمد دم‌در، در حالیکه می‌کوشید به آنها نگاه نکند یواشکی زیر لب شروع به فرولند کرد: «وروجکها.»

ستوان گفت: «می‌خواهم که همراه من به پاسگاه بیایید.»  
«اما من که کاری نکرده‌ام. هیچ کاری، خیلی مواظب رفتارم بوده‌ام.» بچه‌ها باز جیغ و فریادشان بلند شد: «پدر خوزه.»

پدر خوزه با لحنی التماس آمیز گفت: «اگر چیزی راجع به مراسم تدفین به گوشتان خورده باید بگویم که اشتباه به عرضتان رسانده‌اند. من حتی دعا خواندن را هم کنار گذاشته‌ام.»

«پدر خوزه. پدر خوزه.»

ستوان برگشت و با قدمهای کشیده طول حیاط را طی کرد و با خشم به صورتهایی که پشت زده صف بسته بودند گفت: «ساکت باشید فوراً بروید به رختخوابهایتان و بخوابید. فهمیدید چی گفتم؟» آنها یک‌یک

از جلو چشم او دور شدند، اما همینکه ستوان به آنها پشت کرد، دوباره سر جایشان سبز شدند و به تماشا پرداختند.

پدر خوزه گفت: «هیچکس از پس این بچه‌ها بر نمی‌آید.»

صدای زنانه‌ای گفت: «کجایی، خوزه؟»

«اینجا هستم، عزیزم. پلیس آمده دنبالم.»

زن بسیار گنده‌ای در لباس خواب سفیدی همچون موج عظیم غلتانی به سوی آنها آمد. هنوز دقایقی از ساعت هفت نگذشته بود. ستوان با خود اندیشید که شاید این زن همیشه همین لباس را به تن دارد - شاید هم همیشه توی رختخواب باشد. او گفت: «شوهر شما،» روی کلمه شوهر با لحنی رضایت‌آمیز مکث کرد، «شوهر شما به پاسگاه احضار شده.»

«کی همچو حرفی زده؟»

«من.»

«او خلافی مرتکب نشده.»

«من هم داشتم درست همین را می‌گفتم، عزیزم...»

«ساکت باش. لازم نکرده تو چیزی بگویی، بگذار به عهده من.»

ستوان گفت: «دیگر نمی‌خواهد هیچکدامتان وراجی کنید. شمارا به پاسگاه خواسته‌اند تا کشیشی را ملاقات کنید. او می‌خواهد اعتراف کند.»

«پیش من؟»

«بله، کس دیگری نیست.»

پدر خوزه گفت: «مرد بیچاره،» چشمان ریز و سرخش حیاط را ورنانداز کرد. «مرد بیچاره.» از روی بیقراری حرکتی به اندامش داد، و نگاهی تند و دزدانه به آسمان، آنجا که صور فلکی در گردش بودند، انداخت.

زن گفت: «تو نباید بروی.»

پدر خوزه پرسید: «این خلاف قانون است، این طور نیست؟»  
ستوان گفت: «از بابت آن نگران نباش.»

زن گفت: «که این طور، نگران نباشیم، ها؟ من دیگر به دوز و کلکهای شما خوب واردم. شما نمی‌خواهید شوهر مرا به حال خودش بگذارید. می‌خواهید کار دستش بدهید. ترفندهایتان را می‌شناسم. مردم را و می‌دارید که از او خواهش کنند تا برایشان دعا بخواند - آخر آدم مهربانی است. اما بگذارید به شما گوشزد کنم که - او جیره‌خوار دولت است.»

ستوان آهسته گفت: «این کشیش - سالها - برای کلیسای شما مخفیانه خدمت کرده. ما دستگیرش کرده‌ایم و البته فردا هم تیرباران می‌شود. او آدم بدی نیست، و من به او گفتم که می‌تواند شما را ملاقات کند. به نظرش می‌آید که این کار تسکینش خواهد داد.»

زن به میان حرف ستوان دوید و گفت: «من او را می‌شناسم، او یک دائم‌الخمر است. چیزی بیش از این نیست.»  
پدر خوزه گفت: «مرد بیچاره، یکبار می‌خواست اینجا مخفی شود.»

ستوان گفت: «من به شما قول می‌دهم که کسی نخواهد فهمید.»  
زن قدق‌کنان گفت: «کسی نخواهد فهمید؟ پر واضح است که همه مردم شهر خواهند فهمید. یک نگاهی به آن بچه‌ها بیندازید. آنها هرگز دست از سر خوزه بر نخواهند داشت.» سپس افزود: «تازه، این رشته سر دراز دارد، همه یکی یکی می‌خواهند اعتراف کنند، و آنوقت به گوش فرماندار خواهد رسید و مستمری قطع خواهد شد.»

خوزه گفت: «شاید عزیزم، این وظیفه من باشد که...»  
زن گفت: «تو دیگر کشیش نیستی. تو شوهر من هستی.» سپس کلمه‌ریکی به کار برد و گفت: «وظیفه تو حالا همین است.»  
ستوان با خشنودی عبوسانه‌ای به حرفهای آنها گوش می‌داد. انگار

داشت باور دیرینه‌ای را دوباره کشف می‌کرد. گفت: «نمی‌توانم اینجا بایستم و به جروبحث شما گوش بدهم؛ می‌خواهید با من بیایید یا نه؟»  
 زن گفت: «او نمی‌تواند تورا مجبور به این کار کند.»  
 «عزیزم، دلیلش فقط این است که... خوب... من یک کشیش هستم.»

زن قدقدکنان گفت: «یک کشیش، پس تو یک کشیشی.» ناگهان با صدای بلند قهقهه خنده را سرداد و بچه‌های کنار پنجره هم ادای او را درآوردند. پدر خوزه انگشتهای دستش را روی چشمهای قرمزش گذاشت انگار از چیزی صدمه دیده بودند. گفت: «عزیزم...» و زن همچنان بلند بلند می‌خندید.

«بالاخره می‌آید یا نه؟»

پدر خوزه حرکت نومیدانه‌ای به سرودستش داد - انگار می‌خواست بگوید که چه اهمیتی دارد که در زندگی‌هایی از این دست یک بد بیماری هم بالای بد بیماری‌های دیگر وجود داشته باشد. بعد گفت: «گمان نمی‌کنم امکان داشته باشد.»

ستوان گفت: «بسیار خوب» و بسرعت برگشت - دیگر وقت نداشت که صرف ترحم کند و به صدای التماس آمیز پدر خوزه گوش کند که می‌گفت: «به او بگویید حتماً برایش دعا خواهم کرد.» بچه‌ها دل و جرئت بیشتری پیدا کردند؛ یکی از آنها با صدای زیر زنانه‌ای گفت: «بیا توی رختخواب، خوزه»، ستوان ناگهان خنده‌اش گرفت - خنده کوتاه و ناباورانه‌ای که به همان خنده عمومی افزوده شد که اینک از همه سو پدر خوزه را احاطه کرده بود و در گرداگرد صور فلکی که او زمانی آنها را به اسم می‌شناخت صدایی هماهنگ تشکیل می‌داد.

ستوان در سلول را باز کرد. توی سلول خیلی تاریک بود. او در را با دقت پشت سرش بست و آن را قفل کرد، و همچنانکه دستش به

اسلحه‌اش بود گفت: «او نمی‌آید.»

کشیش در تاریکی همچون پیکره‌ای گلوله شده بود. روی زمین، مانند بچه‌ای که سرگرم بازی باشد، قوز کرده بود. گفت: «منظورتان این است که امشب نمی‌آید؟»

«منظورم این است که اصلاً نمی‌آید.»

مدتی سکوت شد، اگر بتوان در جایی که مدام مهمه پشه‌ها و صدای ترق و تروق خوردن سوسکها بردیوار به گوش می‌رسد حرف از سکوت به میان آورد. آخر سر کشیش گفت: «به گمانم ترسیده باشد...»  
«زنش نگذاشت که بیاید.»

«مرد بیچاره.» کوشید همان خنده ریزش را سردهد، اما هیچ صدایی مفلوکانه‌تر از آن تقلای نومیدانه‌ای که برای خندیدن کرد نبود. سرش میان زانوانش افتاد؛ به نظر می‌آمد که او همه کس و همه چیز را ترک گفته و دنیا نیز به او پشت کرده است.

ستوان گفت: «بهتر است در جریان باشید، شما محاکمه و مقصر شناخته شده‌اید.»

«آیا نمی‌شد که من در جلسه محاکمه‌ام حضور داشته باشم؟»

«هیچ فرقی به حالتان نمی‌کرد.»

«نه که نمی‌کرد.» او خاموش شد. داشت خود را برای بیان مقصودی آماده می‌کرد، آنگاه با اعتماد به نفسی ساختگی پرسید: «پس می‌توانم بپرسم که چه وقت...؟»

«فردا.» این پاسخ تند و مختصر، روی او را کم کرد. سرش دوباره پایین افتاد و تا آنجا که تاریکی اجازه می‌داد به نظر آمد که دارد ناخنهایش را می‌جود.

ستوان گفت: «یک همچو شبی تنها ماندن هیچ خوب نیست. اگر

مایل باشید می‌توانیم شما را به سلول عمومی منتقل کنیم...»

«نه، نه. ترجیح می‌دهم تنها باشم. کارهای زیادی دارم که باید

انجام بدهم.» صدایش گرفته بود انگار که سرمای سختی خورده بود.  
 خس خس کنان گفت: «چیزهای زیادی که باید درباره‌شان فکر کنم.»  
 ستوان گفت: «دلم می‌خواست کاری برای شما انجام بدهم. کمی  
 براندی برایتان آورده‌ام.»  
 «برخلاف قانون؟»

«بله.»

قمقمه کوچک را از دست او گرفت: «این نهایت محبت شما را  
 می‌رساند. به جرئت می‌توانم بگویم اگر شما جای من بودید به این  
 مشروب احتیاج نداشتید. اما من همیشه از درد در هراس بوده‌ام.»  
 ستوان گفت: «همه ما یک روزی بالاخره می‌میریم. روزش دیگر  
 خیلی نباید اهمیت داشته باشد.»

«شما آدم خوبی هستید. مسئله‌ای ندارید که ازش بترسید.»  
 ستوان با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «چه افکار عجیب و غریبی  
 دارید،» سپس افزود: «گاهی احساس می‌کنم که فقط می‌خواهید مرا  
 بپزید.»

«که چی بشود؟»

«آه، که بگذارم فرار کنید - یا به کلیسای مقدس کاتولیک یا عشای  
 ربانی... اعتقاد پیدا کنم. دنباله‌اش چیست؟»  
 «آمرزش گناهان.»

«شما خیلی هم به این مسئله اعتقاد ندارید. اینطور نیست؟»

مرد ریزنقش با خیره سری گفت: «آه چرا، اعتقاد دارم.»

«پس آنوقت نگران چه هستید؟»

«شما که می‌دانید، من آدم نادانی نیستم. همیشه می‌دانستم چکار

دارم می‌کنم. و من نمی‌توانم خودم برای خودم طلب آمرزش کنم.»

«یعنی آمدن پدر خوزه به اینجا اینقدر فرق می‌کند؟»

ستوان مدتی منتظر ماند تا پاسخش را بشنود و وقتی هم پاسخش

را شنید چیزی از آن دریافت: «یک آدم دیگر... کار را آسانتر می‌کند...»

«کار دیگری هست که از دست من بریاید؟»

«خیر، کاری نیست.»

ستوان در را دوباره باز کرد. دستش را که بی اختیار روی هفت تیرش گذاشت، احساس کرد بی‌قرار و بی‌حوصله است، گویی حالا که آخرین کشیش هم به غل و زنجیر کشیده شد، دیگر کاروباری نداشت که به آن فکر کند. به نظر می‌آمد که فتر جنب و جوش و فعالیت شکسته است. ذهنش به گذشته برگشت، به هفته‌هایی که به جستجو و دستگیری کشیش گذرانده بود مانند ایام خوشی می‌نگریست که برای همیشه پایان پذیرفته بود. احساس بی‌هدف بودن کرد، انگار که جهان از روح زندگی تهی شده است. با مهربانی تلخی گفت: «هیچ نفرتی به این مرد ریز نقش و تکیده نمی‌توانست در خود احساس کند (سعی کنید بخواید.»

داشت در را قفل می‌کرد که صدایی هراسیده گفت: «ستوان.»

«بله.»

«آیا تیرباران شدن آدمها را به چشم خود دیده‌اید؟ آدمهایی از

قماش من.»

«بله.»

«آیا درد - مدت‌ها - ادامه دارد؟»

ستوان بی‌تکلف گفت: «نه، نه. یک ثانیه،» و در را بست و راهش را در طول حیاط دوغاب زده در پیش گرفت. داخل دفتر شد. تصویر کشیش و گانگستر هنوز به دیوار چسبیده بود. آنها را پاره کرد - دیگر تحت تعقیب نبودند. آنگاه پشت میزش نشست و سرش را روی دستهایش گذاشت و با خستگی مفرطی به خواب رفت. بعدها از خوابی که دیده بود چیزی نتوانست به یاد بیاورد، مگر خنده‌ای را، خنده‌ای که پایانی نداشت، و دلانی دراز که نمی‌توانست درش را پیدا کند.



کشیش قمقمه براندی به دست، روی زمین نشست. اندکی بعد در آن را باز کرد و دهانش را بر لب آن گذاشت. اما الکل دیگر چاره ساز نبود. شاید هم آب تویش ریخته بودند. دوباره آن را زمین گذاشت و با لحنی زمزمه وار شروع به اعتراف کلی معصیت‌هایش کرد: «من مرتکب فحشا و زنا شده‌ام». این عبارت قراردادی به نظرش اصلاً ادای مقصود نمی‌کرد: مثل جمله‌ای بود که در روزنامه‌ای آمده باشد: چنین جمله‌ای احساس ندامت و پشیمانی دربر ندارد. دوباره آغاز کرد: «من با زنی خوابیده‌ام، و کوشیدم در جلد کشیش دیگری فرو رود که از او می‌پرسد: «چند بار خوابیده‌ای؟ آیا او شوهر کرده بود؟»، و خود در پاسخ گفت: «نه»، بی آنکه فکر کند که چکار دارد می‌کند، جرعه دیگری از براندی نوشید.

همینکه مشروب را روی زیانش حس کرد، یاد بچه‌اش افتاد، که با آن چهره ناشاد و افسرده و هوشیارش از روشنایی خیره‌کننده آفتاب وارد خانه می‌شد. او گفت: «خدایا، کمکش کن. مرا لعنت کن که سزاوار لعنتم، اما بگذار که او برای همیشه زندگی کند.» این، عشقی بود که او می‌بایست نسبت به هر تنابنده‌ای در دنیا احساس می‌کرد: حال آنکه او هراس و شوقش برای رستگاری به ناحق فقط به یک بچه معطوف شده بود. زد زیر گریه. مثل این بود که غرق شدن دخترک را از ساحل تماشا می‌کرد زیرا شناکردن از یادش رفته بود. با خود اندیشید: این همان چیزی است که باید درباره هرکس احساس می‌کردم، و کوشیدم که فکرش را از دخترش متوجه دورگه، ستوان، حتی دندانسازی که زمانی مدت چند دقیقه با او هم‌نشین شده بود، و دخترک ایستگاه حمل موز کند. پس از آن صفی طولانی از چهره‌ها به ذهنش هجوم آوردند، انگار در سنگینی بود که گشوده نمی‌شد. زیرا همه آنها نیز در خطر بودند. دست به دعا برداشت: «خدایا خودت یار و یاور آنان باش.» اما در حین دعا ذهنش به دخترش در کنار توده آشغال برگشت، و فهمید که تنها به خاطر اوست که دست به دعا برداشته است. و این شکستی دیگر بود.

پس از مدتی دوباره شروع کرد: «من مست بوده‌ام، خدا می‌داند چندین بار: هیچ وظیفه‌ای نیست که من پشت گوش نینداخته باشم؛ من به دلیل خودخواهی و کبر، و نداشتن خیرخواهی گناهکار بوده‌ام...» کلمات دوباره حالتی قراردادی پیدا می‌کردند، که هیچ معنایی نداشتند. اقرارنیوشی نداشت که ذهنش را از این کلمات قراردادی به سمت حقیقت سوق دهد.

جرعه دیگری از براندی نوشید، و به خاطر گرفتگی عضلاتش با درد و زحمت از جایش بلند شد و به سوی در رفت و از پشت میله‌ها به میدان تفته و مهتابی نگاه کرد. افراد پلیس را می‌دید که در نئوهایشان خفته‌اند و یکی از آنها که خوابش نمی‌برد تنبلانه نئو را به بالا و پایین تکان می‌داد. همه جا، حتی در سلولهای دیگر سکوتی غریب حاکم بود. انگار که تمامی جهان ماهرانه دست به یکی کرده و برای پرهیز از دیدن صحنه مرگ او، به او پشت کرده بود. کورمال کورمال در طول دیوار تا دورترین گوشه سلول رفت و در آنجا نشست و قمقمه براندی را هم میان زانوانش گذاشت. پیش خود فکر کرد: کاش اینهمه بدرد نخور و بی‌مصرف نبودم... این هشت سال زندگی سخت و سرشار از نومیدی به نظرش تنها کاریکاتوری از خدمت و عبادت جلوه‌گر می‌شد: چندتا مراسم عشای ربانی، چند بار احترام شنیدن، و سرمشقی بی‌اندازه بد. فکر کرد: کاش فقط می‌توانستم روی یک نفر انگشت بگذارم، و جرئت می‌کردم و می‌گفتم، ببینید چکار کرده‌ام... مردم در راه او جان باخته بودند، مردمی که سزاوار داشتن قدیسی بودند، و به خاطر آنان سراسر ذهنش را شائبه‌ای از تلخی فراگرفت که خداوند آنها را سزاوار ندیده که قدیسی برایشان بفرستد. فکر کرد: پدر خوزه و من، پدر خوزه و من، و آنگاه جرعه‌ای دیگر نوشید. یاد چهره‌های سرد مقدسانی افتاد که او را طرد می‌کردند.

امشب از آن شب آخری که در زندان به سربرده بود کندتر

می‌گذشت زیرا تنها بود. فقط بر اثر خوردن براندی، که آن را حدود دوی بعد از نیمشب تمام کرد، اندکی به خواب فرورفت. از هول ترس احساس بیماری می‌کرد، دلش درد می‌کرد و زیانش در نتیجه خوردن مشروب خشک شده بود. با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن، چون دیگر طاقت سکوت را نداشت. به زاری شکوه کرد: «همه اینها خیلی خوب است... اما برای مقدسان،» و کمی بعد افزود: «آخر من از کجا بدانم که تنها یک ثانیه طول می‌کشد؟ خود یک ثانیه چقدر طول می‌کشد؟» آنگاه شروع به گریستن کرد، و در این حال سرش را بنرمی به دیوار می‌کوفت. آنها به پدر خوزه فرصت داده بودند اما هرگز به او فرصتی نداده بودند. شاید دادن چنین فرصتی را کاملاً نادرست می‌دانند - آنها تنها به این دلیل که در تمام این مدت از دست آنها فرار کرده است. شاید هم واقعاً فکر می‌کنند که من حاضر نیستم زیر بار شرایطی بروم که پدر خوزه بر آن گردن نهاده است یعنی فکر می‌کنند آدم مغروری هستم و تن به ازدواج نخواهم داد. شاید هم اگر خودم پا پیش بگذارم و مسئله ازدواج را مطرح کنم، باز هم بتوانم خودم را از چنگال مرگ برهانم. این امید برای مدتی به او آرامش بخشید و همچنانکه سرش را به دیوار تکیه داده بود به خواب فرورفت.

خواب عجیبی دید. خواب دید که در جلو محراب بلند کلیسای جامعی پشت میز قهوه خوری نشسته است. پنج تا شش بشقاب در برابر او چیده شده بود، و او با ولع غذا می‌خورد. بوی کندر، و حس غریبی از شادی فضا را آکنده بود. غذای بشقابها - همچون غذای همه رؤیابها - چندان زیر دندان مزه نمی‌کرد، اما او احساسی داشت که وقتی آنها را تمام کند، بهترین غذاها را جلوش خواهند گذاشت. کشیشی در جلو محراب بالا و پایین می‌رفت و سرگرم اجرای مراسم هشای ربانی بود، اما او هیچ توجهی به این مراسم نداشت: عبادت دیگر چنگی به دلش نمی‌زد. آخر سر هر شش بشقاب خالی شد. کسی دور از دیدرس او

زنگ خلوتگاه را به صدا درآورد و کشیشی که عبادت می‌کرد پیش از تبرک نان مقدس زانو زد. اما او همچنان نشسته و فقط منتظر بود و هیچ اعتنایی به تصویر عیسی مسیح بر بالای محراب نمی‌کرد، انگار که او مسیح مردمان دیگر است و مسیح او نیست. آنگاه جام کنار بشقاب او لبریز از شراب شد، و وقتی به بالا نگریست دید که آن بچه در ایستگاه حمل موز به خدمت او سرگرم است. دخترک: «آن را از اتاق پدرم پیدا کردم.»

«بگو ببینم ندزدیدش که؟»

دختر با لحن صریح خود گفت: «واقعاً نه.»

کشیش گفت: «نهایت لطف تورا می‌رساند. اما من رمز را فراموش

کرده بودم. چی به‌اش می‌گفتی؟»

«مورس.»

«درست است. مورس. سه ضربه بلند و یک ضربه کوتاه.» و

بلافاصله ضربات شروع شد: کشیش کنار محراب بنا کرد به ضربه زدن،

تمام جماعت نامرئی در طول راهروها به ضربه زدن پرداختند. سه ضربه

بلند و یک ضربه کوتاه. او پرسید: «این چیست؟»

دخترک در حالیکه با نگاهی سخت و مسئولانه و علاقه‌مند به او

خیره شده بود گفت: «خبر.»

وقتی بیدار شد دیگر سپیده دمیده بود. او با احساس عظیمی،

سرشار از امید بیدار شده بود که با نخستین جلوه دیوار زندان، ناگهان و

بتمامی، وجودش را ترک گفت. این صبح، صبح مرگ او بود. با قمقمه

خالی براندی در دست کف اتاق چمباتمه زد و کوشید دعای توبه را به

خاطر آورد. «بار خدایا، من پشیمانم و به خاطر تمام گناهام از درگاہت

طلب بخشش می‌کنم... مصلوب... سزاوار هولناکترین مجازات.» آشفته

بود و ذهنش در جای دیگر سیر می‌کرد: دعاهایی که تا به حال کرده بود

هیچوقت برای آن نبود که مرگ خوبی نصیبش شود. چشمش به سایه

خود بر روی دیوار سلول افتاد؛ سایه حالتی متعجب داشت و حقیر و

ناچیز جلوه می‌کرد. چقدر احمق بوده که فکر می‌کرد قدرت آن را دارد که وقتی دیگران فرار می‌کنند او قرص و محکم سر جایش می‌ماند. پیش خود فکر کرد چه آدم ناقابل و بی‌مصرفی هستم من هیچ کاری برای دیگران نکرده‌ام. شاید بهتر بود که هرگز به دنیا نیامده بودم. پدر و مادرش مرده بودند - بزودی حتی خاطره‌ای هم از او نخواهد ماند - شاید بعد از این همه رنج و محنت در این لحظه از آتش جهنم نمی‌ترسید - حتی ترس از درد نیز در پشت ذهنش مانده بود. تنها نومییدی و سرخوردگی عظیمی گریبانش را گرفته بود زیرا مجبور بود دست خالی پیش خدا برود، واقعاً هیچ کاری انجام نداده بود. در آن لحظه به نظرش چنین می‌آمد که برای او چه آسان بوده که تبدیل به یک قدیس شود. فقط کافی بود کمی کف نفس داشته باشد، کمی شجاع باشد. احساس کسی را داشت که به علت چند ثانیه تأخیر در رسیدن به محل قرار، سعادت و خوشبختی‌اش را از دست داده باشد. اکنون می‌دانست که در فرجام کار تنها یک چیز است که اعتبار دارد و آن مقدس بودن است.

## بخش چهارم

خانم فلو روی تختخوابش در هتل گرم دراز کشیده و به صدای سوت قایقی که از جانب رودخانه می آمد گوش می داد. چشمش جایی را نمی دید زیرا دستمالی آغشته به ادوکلن روی چشمها و پیشانی اش بود. با صدایی جیغ مانند داد زد: «عزیزم. عزیزم، اما کسی جواب نداد. احساس کرد که پیش از وقت در مقبره بزرگ خانوادگی شان دفن شده اند، تنهای تنها، روی دوتا بالش، زیر یک سایبان. دوباره با صدایی تیز گفت: «عزیزم.» و منتظر ماند.

«بله، تریکسی؟» کاپیتان فلو بود. او گفت: «خواب بودم، خواب می دیدم...»

«عزیزم یک کم دیگر ادوکلن به این دستمال بزن عزیزم، سرم دارد می ترکد.»

«بله، تریکسی.»

دستمال را از روی پیشانی او برداشت؛ پیر و خسته و وامانده به نظر می آمد - مردی بی هیچ سرگرمی، به طرف میز آرایش رفت.

«زیاد نزن، عزیزم. دیگر تا مدتی ادوکلن گیرمان نخواهد آمد.»  
 او جواب نداد، و خانم فلو با صدای تیزش گفت: «شنیدی  
 چی گفتم عزیزم، شنیدی؟»  
 «بله، شنیدم.»

«اینروزها خیلی ساکت شدی. متوجه نیستی که مریضی و تنهایی  
 چه آفتی است؟»  
 کاپیتان فلو گفت: «خیلی خوب، تو که متوجه هستی.»  
 «اما، عزیزم ما توافق کردیم که بهتر است اصلاً حرفی در این باره  
 نزنیم.»

ما نباید خیالاتی باشیم.»

«درست است.»

«آخر ما کار و زندگی داریم.»

«بله، همین طور است.»

کاپیتان فلو به طرف تختخواب آمد و دستمال را روی چشموهای  
 زنش گذاشت. سپس روی صندلی نشست و دستش را برای یافتن دست  
 او زیر پشه بند برد. احساس کردند که مثل کودکانی هستند که در شهری  
 غریب گم شده‌اند، بی آنکه کس و کارشان دلوپس آنها باشند.  
 خانم فلو پرسید: «بلیت تهیه کردی؟»

«بله، عزیزم.»

«بعدش من باید بلند شوم و چمدانها را ببندم، اما سرم همینطور  
 درد می‌کند. به ایشان گفתי جعبه‌ها را جمع و جور کنند؟»

«پاک فراموش کردم.»

خانم فلو با صدایی نحیف و تلخ گفت: «تو باید حواست به کارها  
 باشد. کس دیگری که نیست به این کارها برسد.» هر دو بر اثر گفتن  
 جمله‌ای که باید از ادای آن پرهیز می‌شد ساکت شدند. کاپیتان فلو ناگهان  
 گفت: «توی شهر خیلی مهمه و هیجان هست.»

«نکند انقلاب شده باشد؟»

«اوه نه، آنها کشیشی را دستگیر کرده‌اند و قرار است امروز صبح تیربارانش کنند، طفلک بینوا. همه‌اش با خودم کلنجار می‌روم که این همان کشیشی نیست که کورال.... منظورم همان مردی نیست که پناهش دادیم.»

«فکر نکنم.»

«راستی؟»

«آخر اینهمه کشیش هست.»

کاپیتان دست زنش را رها کرد و رفت به سوی پنجره و به بیرون نگاه کرد: به قایقهای توی رودخانه، به پارک ملی کوچک و سنگی با مجسمه نیمتنه‌ای در آن و به لاشخورهایی که همه جابودند.

خانم فلو گفت: «به وطن خودمان که برگردم حالم بهتر می‌شود. گاهی فکر و خیال برم می‌داشت که نکند توی این دیار غربت بمیرم.»

«خدا نکند، عزیزم.»

«ولی خیلیها می‌میرند.»

کاپیتان با اندوه گفت: «بله، خیلیها می‌میرند.»

خانم فلو با لحنی خشن گفت: «حالا عزیزم، چیزی که قول دادی،»

آه بلندی کشید و افزود: «آخ که سرم.»

«می‌خواهی بهت اسپرین بدهم؟»

«نمی‌دانم کجا گذاشتمشان. اینروزها هیچ چیز سر جایش نیست.»

«می‌خواهی بروم بیرون و چندتا برایت بخرم؟»

«نه، عزیزم. طاقت تنهایی ندارم.» سپس با شادی اندوهباری ادامه

داد: «به‌گمانم وقتی به کشور خودمان برسیم کاملاً خوب می‌شود. آنجا پیش یک دکتر حسابی می‌روم. گاهی فکر می‌کنم بیماری‌ام بالاتر از سردرد و این حرفها باشد. برایت تعریف کردم که نورا چه گفت؟»

«نه.»

«عینکم را بده عزیزم، تا آن چیزی را که به ما مربوط می‌شود»



برایت بخوانم.»

«عینک همانجا روی تختخواب است.»

«آره، درست است.» یکی از قایقهای بادبانی لنگر کشید و روی رودخانه پهن که آرام جریان داشت به طرف دریا راه افتاد. خانم فلو با خشنودی چنین خواند: «تریکس عزیز: چقدر رنج برده‌ای. آن موجود پست و رذل...» ناگهان صدایش قطع شد. «آه، بله،» و سپس ادامه می‌دهد: «البته، تو و چارلز باید مدتی پیش ما بمانید تا اینکه جایی برای خودتان دست و پا کنید. اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد در همسایگی ما...» کاپیتان فلو ناگهان و با خشونت گفت: «من حاضر نیستم برگردم.» «اجاره خانه بابت یک سال فقط پنجاه و شش پاوند است، و برای خدمتکار هم حمام جداگانه دارد.»

«من همینجا می‌مانم.»

«یک اجاق خوراک‌پزی. معلوم هست چی داری می‌گویی،

عزیزم؟»

«من نمی‌خواهم برگردم.»

«ما بارها سر این موضوع باهم جروبحث کرده‌ایم، عزیزم. تو که

می‌دانی اگر اینجا بمانم می‌میرم.»

«کسی نگفته تو بمانی.»

خانم فلو گفت: «اما من که تنهایی نمی‌توانم بروم. آخر نورا چه فکر

می‌کند؟ و انگهی، اوه، حرفش هم بیهوده است.»

«آدم اینجا می‌تواند برای خودش کار ویاری داشته باشد.»

خانم فلو با لبخندی سرد و خفیف بر لبانش گفت: «چیدن موز،

آخر توی این کار هم عرضه نشان ندادی که.»

کاپیتان با خشم رو به تختخواب کرد و گفت: «تو که اهمیت

نمی‌دهی، غیر از این است؟ فلنگ را ببندی و نورا را جا بگذاری...»

«تقصیر من نبود. اگر تو در خانه بودی...» تنش را زیر پشه‌بند توری

مچاله کرد و گریه کنان گفت: «می دانم که هرگز زنده به وطن نخواهم رسید.»

کاپیتان خسته و درمانده به طرف رختخواب آمد و دوباره دستهای او را در دستش گرفت. فایده‌ای نداشت. آنها هر دو غریب و بی‌کس مانده بودند. مجبور بودند به همدیگر بچسبند. «تو مرا تنها نمی‌گذاری، مگر نه، عزیزم؟»

«نه که نمی‌گذارم، عزیزم.»

«متوجه هستی که این کار چقدر بد است؟»

«بله. متوجه‌م.»

مدتی هر دو ساکت ماندند، تا اینکه آفتاب بیرون خانه بالا آمد و خانه به طرز خفه کننده‌ای گرم شد. سرانجام خانم فلو گفت: «یک پنی، عزیزم.»

«چی؟»

«فکرهایی که می‌کنی یک پنی هم نمی‌ارزد.»

«الآن داشتم به آن کشیش فکر می‌کردم. آدم عجیبی بود. مشروب

می‌خورد. نمی‌دانم همان کشیش است یا نه.»

«اگر همان باشد. هر بلایی سرش بیاید حقش است.»

«اما چیز عجیب رفتاری بود که دخترک پس از رفتن کشیش در

پیش گرفت، انگار کشیش یک چیزهایی بهش گفته بود.»

خانم فلو با صدایی خشن اما نزار از توی تختخواب گفت: «عزیزم،

پس قورت چی شد؟»

«بله، حق با توست، متأسفم، اما این موضوع دائم جلو چشمم

می‌آید.»

خانم فلو گفت: «هیچی نباشد همدیگر را که داریم.» و همچنانکه

سر خیس پیچیده در دستمالش را از نوری که از خارج می‌تابید دور

می‌کرد نامه نورا زیر سرش خش و خش می‌کرد.

آقای تنج روی لگن لعابی خم شده بود و با صابونی صورتی رنگ دستهایش را می شست - با لهجه بد اسپانیایی اش گفت: «لازم نیست بترسید. می توانید رک و راست به من بگویید که دردش تحمل ناپذیر است.»

دفتر رئیس پلیس به طور موقت به صورت مطب دندانپزشکی درآمد بود - اما این کار برای رئیس پلیس کمی خرج برداشته بود، زیرا نه تنها خود آقای تنج بلکه اتاق کار او هم، که عبارت بود از یک صندلی و چمدانهای مرموز جور واجور که به نظر می آمد چیزی جز مقداری گاه تویشان نباشد به آنجا منتقل شده بود. اما احتمال خالی برگشتن چمدانها جای حرف داشت.

رئیس پلیس گفت: «چند ماه است که از دستش عذاب می کشم، نمی توانید تصورش را هم بکنید که چه دردی...»

«خیلی اهمال کردید که زودتر خبرم نکردید. وضع دندانهایتان خیلی ناجور است. شانس آوردید که پیوره نکرده اند.»

از کار شستن دستها فارغ شد و ناگهان حوله به دست، در فکر چیزی بی حرکت ایستاد. رئیس پلیس پرسید: «چی شده؟» آقای تنج از جا پرید و به خود آمد. به طرف اتاقکش رفت و سرگرم چیدن سوزنهای مته در ردیف فلزی کوچکی شد که همه شان درد را در خاطر زنده می کردند. رئیس پلیس که با دلشوره و دلهره تماشا می کرد به او گفت: «دستت خیلی لرزش دارد. کاملاً مطمئنی که امروز صبح حالت خوب است؟»

آقای تنج گفت: «این لرزش از سوء هاضمه است، گاهی جلو چشمهایم را لکه های نقطه نقطه می گیرد و انگار یک نقاب توری روی سرم انداخته ام.» یکی از سوزنها را روی مته بست و بازوی چرخ را به طرف سر رئیس پلیس خم کرد. «حالا دهاتتان را کاملاً باز کنید.» بعد بسته های پنبه را گلوله کرد و آنها را توی دهان رئیس پلیس چپاند و گفت: «هرگز دهانی به خرابی دهان شما ندیده ام - مگر یک مورد.»

رئیس پلیس تقلا می‌کرد که حرف بزنند. فقط یک دندانساز می‌تواند سؤالهای در گلو خفه شده و نامفهوم را تعبیر و تفسیر کند. «او به عنوان بیمار به من مراجعه نکرده بود. به گمانم تا حالا یکی معالجه‌اش کرده باشد. شما خیلیها را توی این مملکت معالجه می‌کنید، مگر نه، آن هم با گلوله؟»

در همان حال که مته را روی دندان به کار گرفته بود سعی می‌کرد آتش صحبت را همچنان شعله‌ور نگاه دارد. این راه و رسم کار در سوئد بود. او ادامه داد: «پیش از آنکه از رودخانه خودم را به خانه برسانم حادثه عجیبی برآیم اتفاق افتاد. نامه‌ای از زنم به دستم رسید. می‌دانید چند وقت است که خبری از او ندارم؟ او، بیست سالی می‌شود. آنوقت، ناگهان، بی هیچ انتظاری او...» بیشتر خم شد و خشمگانه سوند را اهرم کرد. رئیس پلیس مستی به هوا حواله کرد و صدای غرغرش بلند شد. آقای تنج گفت: «دهانتان را بشوید.» و با قیافه‌ای عبوس مته‌اش را روی دندان میزان کرد و گفت: «داشتم درباره چه حرف می‌زدیم؟ آها، درباره زنم بود. اینطور نیست؟ به نظر می‌آید که مذهب جدیدی اختیار کرده باشد. وارد گروهی به نام «آکسفورد» شده. حالا می‌خواهد توی این گروه چه ترفندی بزند خدا می‌داند. نوشته که مرا بخشیده است و می‌خواهد کار طلاق را از راه قانونی پیش ببرد. مرا بخشیده است بله.» همچنانکه دستش به مته بود، غرق در فکر و خیال، سرپای آن اتاق نفرت انگیز را ورننداز کرد. آروغ زد و دست دیگرش را روی شکمش گذاشت، در جستجوی دردی مبهم که همیشه با او بود هی اینجا و آنجا را فشار داد. رئیس پلیس وامانده و کلافه با دهانی که باز نگاه داشته بود به پشتی صندلی تکیه داد.

آقای تنج که رشته افکارش کاملاً از دستش در رفته بود گفت: «مدام می‌آید و می‌رود. البته چیز مهمی نیست. فقط سوء هاضمه است. اما حسابی کلافه‌ام می‌کند.» با ترشروی بی به دهان او خیره شد، گویی

بلوری میان دندانهای پوسیده پنهان شده بود. سپس انگار که با تلاشی سخت تمام اراده‌اش را به کار گرفته باشد، به جلو خم شد، بازوی مته را میزان کرد و پایی را به کار انداخت. مدام صدای غرغر و ورور مته به گوش می‌رسید: غرر... ورور... رئیس پلیس تمام بدنش را سفت نگاه داشته و به دسته‌های صندلی چنگ زده بود، و پای آقای تنج همین طور به پایی فشار می‌آورد. رئیس پلیس صداهای غریبی از حلقومش در می‌آورد و دستهایش را تکان می‌داد. آقای تنج گفت: «طاقت داشته باشید، طاقت داشته باشید، جانم. فقط یک گوشه‌اش مانده. تقریباً دارد تمام می‌شود. آها تمام شد.» او دست نگاه داشت و گفت: «خدای من، بیرون چه خبر شده؟»

او رئیس پلیس را یکسر به حال خود گذاشت و به سوی پنجره رفت. آن پایین، توی حیاط، یک جوخه پلیس تازه تفنگهایشان را زمین می‌گذاشتند. او همچنانکه یک دستش را روی شکمش گذاشته بود با حالتی معترض گفت: «نکنند باز هم انقلاب شده باشد.»

رئیس پلیس خود را به سمت بالا کشید و گلوله پنبه را به بیرون تف کرد و گفت: «البته که نه، می‌خواهند یکی را تیرباران کنند.»

«برای چه؟»

«خیانت کرده.»

آقای تنج گفت: «آخر شما این کار را کنار گورستان می‌کردید.» شور و جذبه هولناکی او را کنار پنجره میخکوب کرده بود: این صحنه را هرگز به چشم خود ندیده بود. او و لاشخورها با هم به حیاط کوچک دوغاب زده خیره شده بودند.

«بله آنجا جای مناسبی است ولی این دفعه فرق می‌کند. ممکن بود مردم دست به تظاهرات بزنند. آخر مردم خیلی جاهل‌اند.»

مردی ریز نقش از در جنبی بیرون آمد: دو نفر پلیس او را گرفته بودند، اما معلوم بود که آخرین تلاشش را می‌کند که خودش را سرپا نگاه

دارد و با اینهمه، پاهایش کاملاً به اختیار خودش نبود. آنها او را کشان کشان به طرف دیوار مقابل می بردند؛ افسری دستمالی در آورد و دور چشمهای او بست. آقای تنج پیش خود فکر کرد: اما من او را می شناسم. خدای من، یکی باید کاری بکند. انگار داشت مراسم اعدام همسایه اش را تماشا می کرد.

رئیس پلیس گفت: «منتظر چی هستی تو؟ دندانم دارد هوا می کشد.»

البته کاری از دست کسی بر نمی آمد. همه چیز بسرعت مثل یک کار عادی روزمره پیش رفت. افسر قدمی کنار کشید، تفنگها به سمت بالا آمدند، و مرد ریز نقش ناگهان به دستهایش حرکات عصبی و نامنظمی داد. سعی می کرد چیزی بگوید: راستی کلماتی که همیشه انتظار می رود آنها بر زبان بیاورند چه بود؟ آن کلمات نیز کلماتی عادی و روزمره بودند، اما شاید دهان او خیلی خشک شده بود، زیرا چیزی از دهانش خارج نشد مگر کلمه ای شبیه «بیخشید». صدای خشک شلیک گلوله ها آقای تنج را از جا پراند: انگار دل وروده اش را به لرزه درآوردند: حالت دل به هم خوردگی به او دست داد و چشمهایش را بست. آنگاه صدای تک تیری بلند شد، و وقتی دوباره چشمهایش را باز کرد دید که افسر دارد هفت تیرش را توی جلدش می گذارد، و مرد ریز نقش توده عادی و پیش پا افتاده ای بود که کنار دیوار افتاده بود - چیزی بی اهمیت که باید از آنجا پاک می شد. دو نفر با زانوهای کج و کوله و گره دار بسرعت نزدیک شدند. اینجا میدان گاوبازی بود، و گاو هم کشته شده بود. و دیگر چیزی نبود که کسی در انتظارش باشد.

رئیس پلیس، از همانجا، از روی صندلی ناله کنان گفت: «آخ، درد، این درد.»

با التماس به آقای تنج گفت: «عجله کن.» اما آقای تنج در کنار پنجره در افکار خود غرق شده بود، و در این حال یک دستش بی اراده

روی شکمش دنبال محل درد می‌گشت، دردی که پنهان بود. مرد ریز نقش را در آن روز تفته و نور خیره کننده آفتاب به خاطر آورد که تلخ و نومید از روی صندلی اش بلند شد تا بیرون شهر دنبال دخترک بگردد، آن آپاش سبز و آن عکس بچه‌ها، آن قالبی را که داشت از شن برای کام‌ترک - خورده‌ای درست می‌کرد به خاطر آورد.

رئیس پلیس ملتمسانه گفت: «پرش کن»، و چشم آقای تنج به طلای روی بشقاب شیشه‌ای افتاد. ارز - این بار او روی ارز خارجی تأکید می‌کرد: این بار می‌خواست از آنجا فرار کند، برای همیشه فرار کند. توی حیاط همه چیز مرتب و تروتمیز شده بود؛ مردی داشت با بیل شن می‌ریخت، انگار در حال پرکردن گوری بود. اماگوری در کار نبود: دیگر کسی در آنجا نبود: حسی هولناک از تنهایی بر آقای تنج چنگ انداخت و سوء هاضمه او را دو چندان کرد. آن مرد ریز نقش با او به زبان انگلیسی صحبت کرده بود. و درباره بچه‌های او چیزهایی می‌دانست. احساس واماندگی و بیکی می‌کرد.

صدای زن پیروزمندانه اوج گرفت: «و حالا» دو دختر کوچولو با چشمان گرد شده نفسشان را در سینه‌هاشان حبس کردند، «روز بزرگ آزمایش فرار سیده بود.» حتی پسرک، که کنار پنجره ایستاده و از پشت آن به خیابان که بر اثر منع عبور و مرور خلوت شده بود می‌نگریست، به شنیدن داستان هلاقه نشان می‌داد - این فصل آخر داستان بود و همیشه فصلهای آخر با خشونت و هیجان تمام می‌شوند. شاید تمامی زندگی چنین باشد - کند و کسالتبار و آن خشم و خروشی قهرمانانه در پایان.

«وقتی رئیس پلیس وارد سلول خوان شد، او را دید که زانورده و در حال دعاخواندن است. تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود، بلکه آخرین شب زندگی اش را دعا کرده بود که شهید شود. سرشار از آرامش و سعادت بود، و در حالیکه به روی رئیس پلیس لبخند می‌زد از او پرسید آیا

آمده است که او را به ضیافت شام دعوت کند. حتی رئیس پلیس هم، مردی شریر و تبه‌کار، که مردم معصوم و بیگناه فراوانی را تعقیب و اذیت کرده بود، آشکارا تحت تأثیر قرار گرفته بود.»

پسرک با خود اندیشید: کاش زودتر به صحنه تیرباران می‌رسید. هیجان مراسم تیرباران همیشه برای او تازگی داشت و او همیشه مشتاقانه در انتظار ضربه آخر، مرگ، بود.

« آنها او را به حیاط زندان بردند. هیچ نیازی به بستن دستهایش، که اینک به گرداندن تسییح مشغول بود، احساس نکردند. آیا در فاصله این چند گام کوتاهی که خوان جوان به سوی دیوار زندان پیمود یاد آن سالهای شاد و سعادتباری که آنهمه شجاعانه گذرانده بود نیفتاد؟ آیا یاد روزهایی که در مدرسه طلب بود، یاد سرزنشهای مهربانانه بزرگتران، آن انضباط سازنده، همچنین یاد آن روزهای سبکباری که در نقش نرون در برابر اسقف ظاهر شده بود نیفتاد؟ نرون همینجا در کنار گوش او بود و اینجا نیز همان آمفی تئاتر روم بود.»

صدای مادر کم‌کم خش پیدا می‌کرد: صفحات باقی مانده را تندتند ورق می‌زد: درنگ بر روی آنها حالا دیگر به زحمتش نمی‌ارزید، و او همچنان ورق می‌زد و جلوتر می‌رفت.

«خوان وقتی به دیوار رسید برگشت و به دعا کردن پرداخت. اما نه برای خودش، بلکه برای دشمنانش، برای جوخه سربازان تهیدست و معصوم سرخپوست که رو در رویش ایستاده بودند و حتی برای خود رئیس پلیس. او صلیبی را که ته تسییحش بود بلند کرد و دعا کرد که خداوند گناهان آنان را ببخشد، و به نیروی ایمان ظلمت جهل را از آنها دور کند و سرانجام آنان را به ملکوت ابدی خود ببرد. همچنانکه شائول<sup>۱</sup> شکنجه‌گر را برد.»

پسرک پرسید: «آیا آنها تفنگهایشان را پر کرده بودند؟»



«منظورت از «پرکرده بودند» چیست؟»

«آخر چرا آنها به طرفش شلیک نمی‌کردند تا جلوش را بگیرند؟»  
 «برای اینکه خداوند طور دیگری اراده کرده بود.» مادر سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «افسر دستور داد که سربازها قراول بروند. در آن لحظه لبخندی سرشار از پرستش و سعادت بر چهرهٔ خوان ظاهر شد انگار به چشم خود می‌دید که خدا بازوانش را گشود تا او را در آغوش بگیرد. او همیشه به مادر و خواهرانش گفته بود که دلش گواهی می‌دهد که پیش از آنها به بهشت خواهد رفت. با لبخندی شیطنت‌بار به مادرش، آن کدبانوی خوب اما سختگیر، می‌گفت: «همه چیز را در آنجا برای شما آماده و مرتب خواهم کرد.» اکنون آن لحظه فرا رسیده بود، افسر فرمان داد، آتش، و...» مادر این بخش را تند و سریع خواند زیرا از وقت خواب دختر کوچولوها گذشته بود و حالا سکسکه هم از یک طرف دیگر مانع خواندنش بود. باز هم تکرار کرد: «آتش، و...»

دختر کوچولوها آرام و با حوصله کنار هم نشسته بودند - آنها کم و بیش خواب آلود می‌نمودند - این قسمت از کتاب را اصلاً دوست نداشتند، برای این تحملش می‌کردند که به قسمت بازی نمایش و نخستین عشای ربانی برسند، و به آنجا که در فصل سوم، خواهر او که راهبه شده و خداحافظی جانگدازی با افراد خانواده‌اش می‌کند.

مادر دوباره کوشید که بخواند: «آتش، و خوان که هر دو دستش را بالای سرش بلند کرده بود با صدایی پرتوان و دلیر رو به سربازان و تفنگهایی که به سوی او نشانه رفته بودند فریاد زد: «درود بر مسیح فرمانروا.» لحظه‌ای بعد در حالیکه با ده دوازده تیر تنش سوراخ سوراخ شده بود بر زمین افتاد و افسر بر روی او خم شد و هفت تیر را روی شقیقه‌اش گذاشت و ماشه آن را کشید.»

از لب پنجره آه بلندی برخاست.

«نیازی به شلیک گلوله دیگر نبود. روح قهرمان جوان آشیان خاکی

خود را ترک گفته بود، و آن لبخند سعادت آمیز بر آن چهرهٔ مرده حتی به آن مردم نادان نیز می‌گفت که خوان را اینک کجا می‌توانند پیدا کنند. یکی از آنها که آن روز صحنه را به چشم خود دیده بود از بردباری و رفتار خوان چنان برانگیخته شده بود که پنهانی دستمال خود را در خون شهید خیس کرده بود. دستمال را به صد تکه تقسیم کرده و به خانهٔ مردم پرهیز کار راه یافته بود. مادر تند تند ادامه داد و در حالیکه دستهایش را به هم می‌کوفت: «و حالا به طرف تختخوابهایتان بروید.»

پسرک گفت: «و آن یکی که امروز تیرباران شد چی. آیا او هم یک شهید بود؟»

«بله.»

«همان که آنوقتها پیش ما ماند، آره؟»

«بله، او یکی از شهیدان راه کلیسا بود.»

یکی از دختر کوچولوها گفت: «بوی بدی می‌داد.»

مادر گفت: «تو دیگر نباید این حرف را دوباره بر زبان بیاوری، شاید او یکی از مقدسان باشد.»

«پس در این صورت می‌توانیم به درگاه او دعا کنیم؟»

مادر دچار تردید شد. «البته، ضرری که ندارد، اول باید معجزه‌ای از خودش نشان بدهد تا آن وقت بفهمیم که او هم جزو مقدسان است...»

پسرک پرسید: «آیا او هم داد زد: «درود بر مسیح فرمانروا؟»»

«بله، او هم یکی از قهرمانان مؤمن بود.»

پسرک هم سؤال می‌کرد: «و یک دستمال خیس کرده در خون؟ آیا کسی این کار را کرد؟»

مادر با لحنی خسته و سنگین گفت: «از روی نشانه‌هایی می‌توانیم بگویم بله... سینیورا خیمه‌نزا<sup>۱</sup> به من گفت... اگر پدرتان کمی پول به من بدهد فکر می‌کنم بتوانم یک تکه از آن دستمال تبرک را گیر بیاورم.»

«آیا بابتش پول هم باید داد؟»

«پس چی، کار دیگری نمی‌شود کرد. به هرکسی یک تکه

نمی‌رسد.»

«نه.»

پسرک، کنار پنجره چمباتمه زده، به بیرون خیره شده بود و پشت سرش صدای خفه پاهاى دختر کوچولوها مى آمد که مى رفتند بخوابند. حالا داشت کاملاً متوجه مى شد - پس این طور، آنها یک قهرمان را در خانه‌شان راه داده بودند - هر چند فقط بیست و چهار ساعت توی خانه آنها مانده بود. و او آخرین قهرمان بود. دیگر نه کشیشی مانده بود و نه قهرمانی. با خشم به صدای پای کسی که پوتین به پایش بود و از پیاده‌رو بالامی آمدگوش فراداد. زندگی عادی برگرداگرداو فشار می‌آورد. از درگاهی پنجره پایین آمد و شمعش را به دست گرفت - زاپاتا، ویلا، مادثور، و بقیه، همه مرده بودند، و آدمهایی از قماش کسی که بیرون راه می‌رفت آنها را کشته بودند. احساس فریب خوردگی کرد.

ستوان در طول پیاده رو پیش می‌آمد؛ چیزی مطمئن و سرسخت در شیوه راه رفتنش نهفته بود، انگار با هر گامی که بر می‌داشت می‌گفت: «هرکاری که کرده‌ام خوب کاری کرده‌ام.» با نگاهی که اطمینانی به آشنایی نداشت به پسرک نگاه کرد. با خود گفت: «بیشتر از اینها برای او و برای آنها کار خواهم کرد، بیشتر و بیشتر؛ زندگی هرگز نباید آن‌طور که برای من پیش آمد برای آنها تکرار شود.» اما عشق پر کششی که او را وامی‌داشت انگشت خود را روی ماشه اسلحه به حرکت درآورد دیگر بی‌تحرک و مرده می‌نمود. پیش خود گفت البته، این عشق دوباره بر خواهد گشت. مثل عشق به زن بود که دوره‌های خود را طی می‌کرد: امروز صبح خودش را ارضا کرده بود، علتش همین بود و بس. و نشان از سیری داشت. لبخندی دردناک به پسرک پشت پنجره تحویل داد و گفت: «شب بخیر.»

پسرک داشت به جلد هفت تیر او نگاه می کرد و ستوان یاد آن حادثه توی میدان افتاد که به بچه ای اجازه داده بود به هفت تیرش دست بزند - شاید به همین پسرک. دوباره لبخند زد و به هفت تیرش نیز دست زد - تا به او نشان دهد که آن حادثه را به خاطر دارد، و پسرک چین به چهره اش انداخت و از لای میله های پنجره تف کرد، چنان دقیق که گلوله ای از تف روی دسته هفت تیر افتاد.

پسرک طول حیات خلوت را پیمود و به سوی تختخواب رفت. اتاق کوچک و تاریکی داشت با یک تختخواب آهنی که او و پدرش هر دو در آن شریک بودند. او نزدیک به دیوار می خوابید و پدرش در آن طرف تختخواب، زیرا نمی خواست موقع خوابیدن پسرش را بیدار کند. او کفشهایش را کند و در پرتو شمع، سرشار از اندوه و دلنگی، لباسهایش را از تن در آورد. صدای زمزمه وار دعایی از اتاق دیگر می شنید؛ احساس فریب و سرخوردگی می کرد زیرا چیزی را از دست داده بود. توی هوای داغ توی رختخواب دراز کشید و چشمهایش را به سقف دوخت، و به نظرش آمد که در دنیا چیزی بجز آن انباری، مادرش که دعا می خواند، و بازبهای احمقانه توی میدان وجود ندارد.

اما دیری نباید که خواب او را در ریود. خواب دید که آن کشیشی که امروز صبح تیربارانش کرده بودند به خانه آنها برگشته و لباسی را که پدرش به او عاریه داده بود به تن دارد و در انتظار دفن شدن صاف دراز کشیده است. او کنار تختخواب نشسته و مادرش از روی کتاب حجیمی می خواند که چگونه کشیش در حضور اسقف نقش ژولیوس سزار را بازی کرده بود: زیر پای مادر زنبیل ماهی قرار داشت، و از ماهیها، که او آنها را در دستمالش پیچیده بود، خون می چکید. او کاملاً حوصله اش سررفته و خسته شده بود و توی راهرو کسی داشت بر تابوتی میخ می کوبید. ناگهان کشیش مرده به او چشمک زد. به هم زدن تند و برق آسای پلکها و چیزی

مانند آن.

او بیدار شد و صدای درق درقی شنید، صدای کوبش کوبه در بیرونی بود. پدرش توری رختخواب خوابیده و در اتاق مجاور سکوت مطلق برقرار بود. حتماً ساعتها از خوابش گذشته بود. همچنانکه در رختخواب دراز کشیده بود گوش فراداد. ترس برش داشته بود اما پس از لحظه‌ای وقفه صدای کوبه در دوباره بلند شد و کسی در آن خانه از جایش تکان نخورد. با اکراه و بی میلی از تخت پایین آمد - شاید پدرش بود که پشت در مانده بود؛ شمع را روشن کرد و پتویی به خود پیچید و دوباره گوش داد. شاید مادرش صدای در را بشنود و برود بازش کند، اما خوب می دانست که بازکردن در وظیفه اوست. حالا تنها مرد خانه او بود.

آرام آرام طول حیات خلوت را پیمود و به طرف در بیرونی رفت. نکند ستوان برگشته تا به خاطر تف کردنش از او انتقام بگیرد... قفل در سنگین آهنی را باز کرد. ناشناسی در خیابان ایستاده بود، مردی پریده رنگ و باریک و قد بلند با دهانی کم و بیش تلخ و عبوس، چمدان کوچکی هم در دست داشت. او اسم مادر پسرک را به زبان آورد و پرسید آیا سینیورا در منزل تشریف دارند. پسرک گفت بله، اما مادرم خواب است. خواست در را ببندد که کفش نوک تیزی مانع بستن در شد.

ناشناس گفت: «من تازه از کشتی پیاده شده‌ام. امشب از راه رودخانه آمدم. فکر کردم شاید... از یکی از دوستان بسیار نزدیک سینیورا معرفی نامه دارم.»

پسرک باز هم تکرار کرد: «اما او خواب است.»  
آن مرد با لبخند وحشتزده عجیبی گفت: «اگر اجازه بدهید بیایم خانه،» و ناگهان با صدایی خفه و فروافتاده گفت: «من یک کشیش هستم.»  
پسرک با صدایی بلند گفت: «شما؟»

ناشناس با صدایی نرم گفت: «بله، اسم من پدر...» اما پسرک پیش از آنکه او نامی به خودش بدهد، در را طاقباز گشوده و لبهایش را به دست او چسبانده بود.

## درباره مؤلف و کتاب

گراهام گرین (۱۹۰۴ - ۱۹۹۱) نویسنده انگلیسی، وجدان بزرگ و بیدار قرن بیستم، عمر نسبتاً طولانی اش را با جانی بی آرام، در جهانی ناآرام گذراند و از درگیری جنگ اول جهانی تا فروپاشی کاخ آرزوهای نوجوانی اش، یعنی کمونیسمی که برخلاف انتظار او نتوانست «چهره انسانی» پیدا کند، شاهد و در غالب نعره‌های سیاسی و انقلابی این عصر حاضر و ناظر بود. ماجراجویی قاره پیما بود که گاه در پاناما به سر می برد و گاه در هند و چین و با هوشی مین مصاحبه می کرد. گاه در کوبا با کاسترو اختلاط می کرد و زمانی دراز در «جاده‌های بیقانون» مکزیک انقلاب زده که صحنه همین داستان قدرت و جلال است، پرسه می زد تا درد و داغ انسانهای محرومی را که به ضرب تیر و تفنگ از پناهگاه دین نیز بیرونشان می راندند و بهشت آسمانشان را ویران می کردند تا با مصالحش بهشت زمینی بسازند، و توده‌های دردکشیده را از زمین رانده و از آسمان مانده می کردند، همدلانه و همدردانه تجربه کند.

چنانکه اشاره شد گرین گرایش رمانتیکی به کمونیسم داشت ولی پس از سقوط آئنده و دوبچک، این گرایش عاطفی و اخلاقی عهد جوانی اش، به سرخوردگی انجامید و در سال ۱۹۲۶ مذهب آبا و اجدادی انگلیکان را رها کرد و کاتولیک شد. درباره اندیشه دینی او بیشتر سخن خواهیم گفت.

گرین مردی جامع اضداد و بلکه دوستدار اضداد است و بر آن است که برای ترک تعصب و یکسونگری باید سرسپردهٔ ضدین شد. تضاد و تعارض محبوب او فرا منطقی است. به شیوه‌ای دیالکتیک و سازنده. فی المثل هم اهل ملال است و هم طنز. ملال او، ملال شاعرانه و اندوهی رمانتیک نیست. بلکه مالیخولیای مرضی و مهلک و مردافکن است. همین ملال در عهد نوجوانی و جوانی او را دوبار به اقدام به خودکشی کشاند. بار اول یک مشت قرص بلعید و کوشید خود را در استخر دبیرستان یا مؤسسهٔ شبانه روزی دیگری که پس از فرار از مدرسه‌ای که پدرش رئیس آن بود، به آنجا پناه برده بود، غرق کند. که نجاتش دادند. بار دوم ۲۸ قرص اسپرین را در یک بطری ویسکی حل کرد و تمامی آن را نوشید. و صبح سرحال‌تر از همیشه از خواب برخاست. زیرا به قراری که به او گفتند، به طرزی معجزه‌آسا، قرص و الکل اثر همدیگر را خنثی کرده بودند. مالیخولیای مهلک او به این آسانی دست از گریبان او بر نمی‌داشت. این بار به ماجرای خطرناکی دست زد. به بازی «رولت روسی» پرداخت. به مدت ۶ ماه، هر ماه یک بار به جنگلی دور افتاده می‌رفت و یک گلوله در خشاب چرخندهٔ یک شش‌تیر - که از برادرش دزدیده بود - قرار می‌داد، و خشاب را می‌چرخاند و لولهٔ تپانچه را به شقیقه‌اش می‌گذاشت و با ترس و هیجان عظیم ماشه را در سکوت جنگل و تنهایی تلخ، می‌چکاند. در هر شش بار که دست کم یک ششم احتمال شلیک تپانچه می‌رفت، گلوله‌ای شلیک نشد و به گفته و تعبیر بعدها خودش، هجوم آدرنالین در شرایط ترس و هیجان بسیار، شیمی خون و سپس حالش را تغییر می‌داد و ملال مهلکش را موقتاً درمان می‌کرد. همنشینی‌اش با جذامیان در افریقا نیز علاوه بر حادثه‌جویی و نوعی احساس همدردی غریب، چه بسا خالی از مخاطره نبوده است. این تجربه‌ها و تجربه‌هایی چون تماشای خودکشی شش کارگر در مانده که در پرتگاه یک کانال دور افتاده، همه با همدیگر با دشنه خودکشی کرده بودند، روح بی‌آرام او را بی‌آرام‌تر می‌کرد و شر دامنگستر را به او بیشتر می‌نمایاند و به قول منتقدان حس شریابی و شربینی *sense of evil* او را تقویت می‌کرد. تضاد دیگر روح و رفتار او این بود که بسیار مرگ‌اندیش بود و در

عین حال بسیار شور و شوق زندگی داشت. عشق او به زندگی از آنهمه پرشور و پر تحرک زیستن و آنهمه پرشور و پرتحرک نوشتن پیداست. تضاد دیگر او این است که فرهنگ را دست کم می‌گرفت ولی کار فرهنگی خود را - که البته فرهنگی نمی‌دانست و همه آثارش را داستانهای ساده سرگرم کننده به شمار می‌آورد - بسیار جدی می‌گرفت و حتی در مصاحبه‌ای اقرار کرده است که کلمات داستانهای کوتاه یا بلندش را به دقت می‌شمرده است (نه برای اطلاع از قیمت آنها، بلکه برای اطلاع از اندازه اثر). بر آن بود که «نوشتن نوعی درمان است» و در مصاحبه‌ای گفته است: «من می‌نویسم تا خودم تسکین یابم. تنها خواننده‌ام، خودم هستم.» (مردی دیگر [مجموعه مصاحبه‌های بلند ماری فرانسواز آلن با گراهام گرین]، ترجمه فرزانه طاهری، ص ۲۲ و ۱۱۳). محصول کمابیش هفتاد سال قلم زدن او ۶۴ کتاب است. مشتمل بر ۲۸ داستان، ۸ نمایشنامه، دو «زندگی‌نامه خودنوشت» اولی به نام نوعی زندگی (۱۹۷۱)، دومی راههای فرار (۱۹۸۰)، و ۵ فیلمنامه. گفتنی است که بیش از دو اثر او - که بعضی فیلمنامه بوده و بعضی داستان - فیلم شده است. جان فورد کارگردان بزرگ امریکایی، که همانند گرین کاتولیک است، فیلم فراری را با اقتباس از همین داستان قدرت و جلال ساخته است.

آری او به ارزش فکری و فرهنگی داستانهای سرگرم کننده خود یا بی‌اعتقاد بود، یا هرگز به آن نیندیشیده و از آن غافل بود. اما هر چه زمان بیشتر به پیش می‌رود، بازتاب فرهنگی و نقد و تفسیرهای آکادمیک و نیز اصولاً خوانندگان او بیشتر می‌شود. تضاد دیگری در ذهن و زندگی او این بود که عمری به سیاست نظری و عملی پرداخت و حتی زمانی عضو وزارت خارجه انگلیس بود و حتی «به جاسوسی به دلایل انسانی» نیز متهم است، اما در مجموع به سیاست بی‌اعتقاد بود و گرایش به مکتب سیاسی و اندیشه سیاسی منسجمی نداشت، مگر تا حدودی، همان گرایش رمانتیک به کمونیسم: «منظور حزب کمونیست است که لاس مختصری با آن زدم. در سال ۱۹۲۳ آدم هنوز می‌توانست به انقلاب اکبر اعتقاد داشته باشد... عضویت من در حزب فقط چهار هفته طول



کشید. بعد بالکل تمام شد. از نظر من فقط جووری شوخی بود و بس.» (مردی دیگر، ص ۲۹). در اندیشه سیاسی او دو نکته نیز گفتنی است. نکته اول امریکاستیزی اوست که جلوه هنری - ادبی اش در کتاب امریکایی آرام - که در انتقاد از حضور امریکا در ویتنام نوشته شده است - آشکار است. در مصاحبه‌ای می‌گوید: «تقریباً حاضرم هر کاری بکنم تا چوب نازکم را لای چرخ سیاستهای خارجی امریکا بگذارم.» (مردی دیگر، ص ۸۶). این قدرت‌ستیزی و دیکتاتوری‌ستیزی (که نهایتاً او را از کمونیسم روسی سرخورده و بیزار کرد) وقتی که سر به هیچ مکتب و اندیشه سیاسی فرو نیاورد، لاجرم از او یک آنارشیست صلحجو و اخلاقی می‌سازد که واقعاً هم هست و انکاری ندارد (مردی دیگر، ص ۱۰۹). تضاد دیگر ذهن و زندگی او برجسته دیدن شر است در عین آنکه آرمانش خیر و سعادت است. او با آنکه همواره به خدا و خوبی می‌اندیشد، آنی از اندیشه به شیطان و شر غافل نیست. بعضی برآنند که بن اندیشه او مانوی است. یک جلوه از این تضاد در اعتقاد راسخ او به مسیح (ع) و در عین حال شکسته - بسته تصویر کردن اوست. و از آن بدتر همدلی داشتن با یهودا، حواری خائن به مسیح است که او را به دشمنانش تسلیم کرد. همه منتقدان برآنند که کشیش درمانده و به اصطلاح «درب و داغان» و دائم‌الخمر یعنی قهرمان مفلوک همین داستان قدرت و جلال تصویری از مسیح و رنجهای انسانی اوست. این کشیش هر چه ناخواسته و بی اختیار، در درکات تدنی و تنزل و تزلزل روحی بیشتر پیش می‌رود، گویی بیشتر به درجات تعالی راه می‌یابد. به اعتقاد منتقدان «عقدۀ یهودایی» [یعنی همدلی داشتن با یهودا] که گرین آن را در هنری جیمز (تقریباً محبوب‌ترین نویسنده مورد علاقه و مقتدایش) کشف کرده است در آثار خودش بی‌اندازه آشکارتر است: «یهودا در نهایت معصوم بود.» (مردی دیگر، ص ۲۴). مراد گرین این نیست که بگوید یهودا خوب کاری کرد که به عیسی مسیح (ع) خیانت کرد. ولی همدل و همصدا با خود مسیح (ع) است که دعا می‌کرد خداوند امت گناهکار و حتی اشرار امتش را ببخشد. می‌گوید: «گناهکار در قلب مسیحیت جای دارد. در کار مسیحیت هیچ کس از گناهکار

صالحتر نیست. هیچ کس، مگر آنکه از مقدسان باشد.» (کتاب گراهام گرین، نوشته دیوید لاج. ترجمه کریم امامی، ص ۴۷)

### اندیشه دینی گرین

تا اینجا با آنکه درباره زندگی گرین سخن می‌گفتیم، جسته و گریخته، بسیاری از اندیشه‌های کلیدی دینی گراهام گرین را نیز بیان کرده‌ایم. مراد ما در نگارش این بخش بیان این مطلب است که نباید از اهمیت کلامی (الهیاتی) اندیشه‌ها و هنر گرین در داستان ژرفاثر قدرت و جلال غافل بود، و مانند ارباب کلیسای پنجاه سال پیش این کتاب را تقبیح کرد.

گرایش گرین به مسیحیت پر از جزم و معجزه کاتولیک، گرایشی عمیق و پایدار بوده است. با آنکه می‌گوید «من نمی‌خواهم از ادبیات برای اهداف سیاسی یا اهداف مذهبی استفاده کنم... همان‌طور که کتابهای به اصطلاح کاتولیکی من به قصد کاتولیک کردن خوانندگان نوشته نشده است.» (مردی دیگر، ص ۷۴) و بارها در مصاحبه‌هایش گفته است که او نویسنده کاتولیک (یعنی مبلغ کاتولیک) نیست، بلکه کاتولیکی است که دست بر قضا نویسنده شده است. او در غالب آثارش «تصویر ایمانی زجر کشیده، لرزان، اما از میان نارفتنی را نشان می‌دهد» (پیشین، ص ۱۴۲) و بالصراحه می‌گوید که ایمانش به خدا و آیین کاتولیک با وفاداری به مظلومان و همدلی با آنها درهم آمیخته است. معلوم نیست که این امر چقدر تصادفی است که در سال ۱۹۳۸ یعنی ۱۲ سال پس از کاتولیک شدنش، به مکزیک انقلاب کرده رفت، که مذهب، مخصوصاً مذهب رسمی کلیسایی و نمایندگانش از جمله کشیشان را قلع و قمع می‌کرد. یعنی در زمینه واقعی داستان قدرت و جلال که مذهب مردم همان مذهب او یعنی آیین کاتولیک است.

گرین نه فقط در زندگی عادی و عرفی‌اش، بلکه در زندگی فکری‌اش هم اهل خطر کردن است، گویی فقط بر لبه پرتگاه، آرامش دارد.

جان کلام داستان قدرت و جلال عبارت است از داستان کشیشی در مکزیک

انقلابی که هم به خاطر کشیش بودنش تحت تعقیب است، هم به خاطر اعتیادش به الکل. زیرا انقلابیون با مصرف و قاچاق مشروبات الکلی هم به شدت مبارزه می‌کنند. کشیش، کشیشی که کلیسا پسند باشد نیست. زیرا هم پنهانی ازدواج کرده است و یک فرزند از این ازدواج غیررسمی و مفضوب کلیسا دارد که هنگامه ترس و تعقیب نمی‌گذارد که پدران دست‌به‌سر این فرزند بدبخت و بدسرنوشت بکشند. ایمان کشیش شکسته- بسته است. اما با همه بدبختیها هرگز بی‌ایمان نمی‌شود و چه بسیار مخفیانه مراسم مذهبی برای توده‌های مردم را که دردسرهای ایمان طبیعی‌شان را از آرمانهای انقلاب خشن و مصنوعی بیشتر دوست دارند، اجرا می‌کند. نفوذ و رسوخ ایمان در اعماق روح و جان مردم محروم و تسلی یافتنشان از همه مصائب و درشتیهای زندگی، با آن، از جنبه‌های مثبت کتاب و از بصیرتها و ژرف‌نگریهای خاص گراهام گرین است. حاصل اینکه کشیش مفلوک هم باید از مأموران مسلح دولت که قدم به قدم و سایه به سایه در تعقیب او هستند و برای دستگیری یا سر او جایزه تعیین کرده‌اند، بگریزد، هم با هر فلاکتی که هست مشروب پیدا کند و هم از وظایف کشیشی‌اش غافل نباشد، و هم در میان اینهمه مهلکه، ایمانش را که بدل به سیری بی‌سلوک شده است، مواظبت کند. البته ایمان کشیش یا متزلزل است یا در برابر اینهمه زلزله‌های عینی و ذهنی متزلزل می‌گردد. سرانجام یک انسان شریر - که گرین طبعاً اصراری در هر چه شریرتر تصویر کردن او ندارد - به طمع دریافت جایزه، یهوداوار، این مسیح مکرر مصلوب را به مأموران دولت انقلابی تحویل می‌دهد و تیربارانش می‌کنند. منتقدان و مصاحبه‌گران نوشته‌اند که کتاب قدرت و جلال یا محبوب‌ترین یا یکی از دو کتاب محبوب گرین در میان بیش از ۶۰ کتاب اوست (کتاب گراهام گرین. ترجمه کریم امامی، ص ۴۰؛ مردی دیگر، ص ۱۲۷). (آن کتاب محبوب دیگرش کنسول افتخاری است). همچنین در یکی از مصاحبه‌هایش وقتی که مصاحبه‌گر از او می‌پرسد که به کدام یک از شخصیت‌های داستانش شباهت دارد، سرانجام بی‌آنکه به آسانی تن به این شباهت‌یابی دهد، اقرار می‌کند که به کشیش ویسکی‌خوار قدرت و جلال نزدیکتر از سایر

قهرمانانش است. (مردی دیگر، ص ۲۰).

یک نکته بسیار مهم درباره واکنش منفی که کتاب قدرت و جلال برانگیخته این است که به آسانی نمی توان گفت آیا کلیسا از نظر برخوردگی به مقدسات مسیحیت آن را تقبیح کرده است، یا از نظر ناسازگاری و سستی‌نگی نویسنده گردنکش و تا حدودی کلیساستیز آن. گرین از کلیسا و ارباب کلیسا چندان دل خوشی نداشته است. زیرا نه کشی‌های درست و حسابی تصویر کرده است و نه با پاپ‌ها میانه خوبی داشته است. او پاپ را به خاطر آنکه با مصرف قرصها (و وسایل) ضد آبستنی مخالفت می کرد، کوتاه نظر می انگاشت. در سپتامبر ۱۹۸۹ (دو سال قبل از مرگش) گفت پاپ یک خصلت [انسانی] لازم را فاقد است و آن هم شک است. نه شک در وحدانیت یا وجود خدا، بلکه شک در حقانیت کار و کردار خودش و وظیفه‌شناسی و کاردانی و کارآیی کلیسا و ارباب کلیسا که گاه با ارباب بیمروت دنیا دست در دست و همدل و هم پیمانند. یکی از منتقدان گرین می نویسد: «قهرمانان مفلوک و "ملعون" گرین، به خاطر شک و شبهه‌های انسانی شان و به فلاکت افتادنشان و بدعتگرایی شان از اسقفهایی که با ژنرالها شام و شراب می خوردند، به رستگاری نزدیکترند.» مقاله «گرین» در (کتاب آفرینندگان فرهنگ جدید: Makers of Modern Culture، ویراسته جوستین وینتل: Justin Wintle).

گرین مثل هر مسیحی مؤمن و راسخی به اسوه مسیح (ع) تاسی می جوید. یعنی کشیش ناقهرمان قدرت و جلال هم تصویری خواسته یا ناخواسته، و البته ناشکوهمند، از مسیح (ع) است، و هم تصویر خودنگار (اوتو پرترة) خودش. یکی از کلیدهای اندیشه یا اندیشه‌های کلیدی در راهبرد به گرایش و برداشت ژرف دینی گرین، تلقی او از شک است. او شک را نه شیطانی، بلکه کاملاً انسانی می داند. می گوید: «جایگاه رمان‌نویس، بر مرز مبهم میان عادلانه و غیرعادلانه، میان شک و یقین قرار دارد.» (مردی دیگر، ص ۷۵) در جای دیگر: «راستش را بخواهید [هر چه پیرتر شده‌ام] شکهایم بیشتر شده است. اما ایمانم هم قوی‌تر گشته است.» (پیشین، ص ۱۶۱)

اصولاً به شک باید با نگاهی نو نگاه کرد. شک و ایمان یک زوج جدایی ناپذیرند. مانند بیم و امید و مهر و کین و ترس و شجاعت و مرگ و زندگی. هر کس که ایمان را تجربه کرده است، شک را هم تجربه کرده است. شک نه فقط بار خاطر ایمان نیست، بلکه گاه یارشاطر آن است. این رابطه دیالکتیک و اگزستانسیالیستی را نگارنده این سطور در مقاله از شک نهراسیم به تفصیل باز نموده است.

در حوزه این شک، سلسله جنبان سیر استکمالی طولانی بوده است. در سیر و سلوک بشر از جانمندانگاری طبیعت و قول به ارباب انواع و اعتقاد به دخالت ارواح و اشباح و بتها و خدایان و پرستش درخت و جانور، تا توحید پیشرفته‌ای که در ادیان ابراهیمی به اوج می‌رسد، شک به اندازه ایمان مهم بوده است. به عبارت ساده‌تر برای دفع معتقدات جزمی نادرست، هیچ ابزاری از شک کارگشایتر نبوده است. اما شک دستوری و سازنده با شکاکیت افراطی و عقیم فرق دارد. چنانکه گفته شد در سیر و سلوک ایمانی افراد و اقوام شک دخیل بوده است. خطور شک به دل ما آدمیان یک لاقبای سست ایمان تعجبی ندارد. به قول حافظ: ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم / که ره آدم خاکی به یکی دانه زدند. در سلوک حضرت ابراهیم (ع) ابوالانبیا که از عظیم‌الشان‌ترین پیامبران الهی است، به نص قرآن مجید آمده است که چون در حشر و نشر اخروی مردگان تأملی داشت، روی به درگاه خداوند آورد و گفت پروردگارا را به من بنمایان که چگونه مردگان را زنده می‌کنی؟ خداوند فرمود: آیا مگر ایمان نداری؟ ابراهیم گفت چرا، ولی برای آنکه دلم آرام گیرد [= لیطمئن قلبی] (بقره، آیه ۱۶۱). به گفته قرآن خداوند به ابراهیم (ع) دستور می‌دهد که چهار مرغ (پرنده) گوناگون بگیرد و بکشد و گوشت آنها را بکوبد و نرم کند و در هم بیامیزد، بعد آن را چهار بخش کند و تکه‌ای از آن را بر سرکوهی بگذارد، سپس مرغها را ندا دهد. خواهد دید که جان می‌گیرند و از هم جدا می‌شوند و به سوی او پرواز می‌کنند. در احادیث اسلامی هست که بعضی از اصحاب درباره همین داستان و «شک» حضرت ابراهیم (ع) از حضرت رسول (ص) توضیح خواستند. حضرت عبارت

ژرفی به کار بردند: نحن احق بالشک من ابراهیم [ اگر سخن از شک باشد، ما از ابراهیم سزاوارتریم به داشتن شک و شبهه ] یعنی بدانید که سخن ابراهیم از سر شک و شبهه شیطانی نبوده است. و به دنبال آن افزود: لیس الخیر کالمعاینه. ولی این هم هست که شنیدن کی بود مانند دیدن. همچنین پیامبر اکرم (ص) به بعضی از صحابه که به نزد ایشان می آمدند و از خطوط و سوسه ها و خواطر شیطانی در دل خود گله و شکایت می کردند، با ژرف بینی هر چه تمامتر می فرمودند: تلک محض الایمان. این و سوسه ها که می گوید، خود حاکی از رسوخ ایمان در دل شماست. جزو ایمان است. چیزی که مسلم است حال مؤمن راسخی چون حضرت ابراهیم (ع) قبل و بعد از آن معجزه که قرآن به آن تصریح دارد، فرق کرده است. در بدایت با آنکه ایمان دارد، طبق گفته خودش اطمینان قلبی ندارد؛ و لذا به خداوند التجا می برد و خداوند قدرت خویش را - برای آنکه نه فقط دل ابراهیم (ع)، که دل ابراهیمیان سراسر تاریخ آرام بگیرد - بدو می نمایاند. و ابراهیم (ع) در سیر و سلوک ایمانی و عرفانی خویش بدانجا می رسد که طبق رؤیایی صادق و غیر قابل شبهه، پیام الهی را دریافت می کند که باید فرزندش را قربان کند. او عزمش را جزم می کند و می خواهد کارد بر حلقوم فرزند (اسماعیل یا اسحاق) بمالد که فرشته وحی بر او نازل می گردد و مژده پیروز بر آمدن او را از امتحان الهی به او می رساند... آری ایمان آمیزه ای از مقام و حال است. هم بدنه ثابت دارد، هم کرانه های متحول و دگرگون شونده و هر چه هست اشتدادی و قابل شدت و ضعف است. حضرت پیامبر (ص) در حدیثی فرموده است: "الایمان یزید و ینقص" (ایمان افزایش و کاهش می پذیرد). (ترجمه احیاء العلوم غزالی، ج ۱، ص ۲۷۰). در قرآن کریم نیز کراراً به افزایش پذیری ایمان و نیز کفر تصریح شده است. (درباره ایمان: سوره فتح، آیه ۴؛ انفال، آیه ۲؛ آل عمران، آیه ۱۷۳، توبه، ۱۲۴؛ احزاب، ۲۳؛ مدثر، ۳۱. نیز - نساء ۱۳۶؛ و حجرات، ۱۴. درباره افزایش پذیری کفر - آل عمران، ۹۰؛ توبه، ۱۲۵؛ یوسف، ۱۰۶) ممکن است که ایمان آوردن یک امر دفعی و ناگهانی باشد، ولی ایمان داشتن و به سلامت بردن ایمان یک امر خطیر مادام العمر است. و هیچ تضمین و بیمه ای

ندارد. درست همان طور که عاشق شدن ممکن است به یک نظاره رخ دهد، ولی عاشق بودن و عاشق ماندن جز با عاشقانه زیستن و عاشقانه مردن و پیمان به سر بردن تمامیت نمی یابد. مؤمن مدام در حال مواظبت از ایمان خویش است. مدام در حال روح بخشیدن به ایمان خویش است. مدام در حال زنده نگه داشتن ایمان خویش است. ایمان مؤمن را زنده می دارد و مؤمن ایمان را. ایمان شیء عتیقه ای نیست که با احترام و احتیاط به طاق نسیان گذارده شود. ایمان در لابه لای ضربانهای قلب، با هر اندیشه و هر عملی - در صورت صلاح و سداد - تکامل می یابد. تا مؤمن را به مقام صدیقی و رسوخ برساند. شک هر ایمانی را از پای در نمی آورد، سهل است گاه ایمان را بر پا می دارد. نسیم شک بر چهره ایمان می وزد و ایمان را از ایمانیت خویش آگاه می کند. و بدینسان به آن خودآگاهی و تبلور می بخشد. بدون حضور شک، ایمان و مؤمن از ایمانیت و مؤمنیت خویش بی خبرند. در اینجا هم «تعرف الاشياء باضدادها» (هر چیز به ضدش شناخته می شود) ساری و جاری است. شک برای مؤمن صیقل ایمان است. به قول نیچه دشمنی که مرا از پای در نیندازد، قوی تر می سازد. از سوی دیگر، شک برای نامؤمنان هم شهد و شفاست. چراکه چه بسا شک کردن در الحاد و انکار، منتهی به ایمان شود. در لحظات خطور شک، وقتی که شک در ضمیر ما این عبارت را می سازد که ایمان ما چه اعتباری دارد؟ می توان همین سؤال را از شک کرد که آیا شک ما چه اعتباری دارد؟ (مقاله «از شک نهراسیم»، در سیر بی سلوک، ص ۲۳۸-۲۴۷. همچنین مقاله «شک و باور» "doubt and belief" در دایرةالمعارف دین [به انگلیسی، ویراسته م. الیاده]. ج ۴، ص ۴۲۴ - ۴۳۰)

گراهام گرین بی آنکه خودش بالصراحه اذعان کرده باشد، از نظر سبک اندیشه دینی، جزو اگزیستانسیالیستهای متدین است مانند قدیس اوگوستین، پاسکال، کی یر کگور، اونا مونو و داستایوسکی در فرهنگ غرب؛ و غزالی، خیام و حافظ در فرهنگ خودمان. یعنی دوستدار اندیشه های مجرد و انتزاعی نیست. بلکه اندیشه برای او گوشت و خوندار است و از عمل جدا نیست. آن نیست که به لقلقه زبان به تلفظ در می آید. آن است که در کنه ذات انسان آشیان و در هر عمل

او حضور دارد. این گونه انسانها همیشه و همواره «چو بید بر سرایمان خویش می لرزند». زبان حال و جان کلام گرین در داستان قدرت و جلال این است که غیرقدیسان به اندازه قدیسان ایمان دارند. و همان گونه که کی یرکگور بر آن بود که هر مؤمنی، برای خود ابراهیمی است که باید همچون او ایمانش را از مهلکه های عقل، سالم و سرفراز بیرون آورد، گرین هم بر آن است که هر مسیحی برای خود یک پا مسیح است، و صلیب خویش را به دوش می کشد. می گوید: «به نظر من گناهکار و قدیس می توانند با هم جمع بیایند.» (مردی دیگر، ص ۱۵۲). یکی دیگر از کلیدهای اندیشه دینی گرین، توجه و حساسیت عظیم او در برابر شر است که پیشتر هم به آن اشاره کردیم. گرین در مقاله «کودکی از دست رفته» که در مجموعه ای به همین نام انتشار یافته است، می گوید «شر کامل در دنیا می خرامد، در حالی که خیر کامل فرصت گردش در همین راهها را هرگز نخواهد یافت.» (کتاب گراهام گرین، نوشته دیوید لاج. ترجمه کریم امامی، ص ۱۰). در جای دیگر می گوید: «حتی اگر آدم در رد مسأله لعنت ابدی [یعنی تقسیم انسانها به سعید و شقی] پافشاری کند، چطور می تواند منکر وجود شر مطلق شود؟» (مردی دیگر، ص ۱۴۷).

باید گفت که یکی از مسائل جاودانه فلسفه و الهیات که با وجود کوششهای هزار ساله متفکران شرق و غرب پاسخ نهایی و قانع کننده ای به آن داده نشده است، مسأله شر است. این مسأله دشوار به صورت یک پارادوکس یا شبهه مطرح می شود که خداوند هم قادر مطلق است و هم خیرخواه یا مهربان مطلق. پس چرا شر در جهان مخصوصاً در جهان انسانی، هست؟ پس العیاذ بالله یا خداوند قادر مطلق نیست، یا خیرخواه مطلق نیست. فیلسوفان و حکیمان الهی پاسخهای بسیاری به این شبهه داده اند و گفته اند جهان موجود، بهترین جهان ممکن (در میان بی نهایت جهان قابل تصور) است. یا گفته اند شر آفریده خداوند نیست و یک امر عدمی است. یعنی فی المثل خداوند شری به نام «نابینایی» نیافریده است. او چشم و بینایی آفریده است. که گاه به دلایل و اسباب طبیعی از دست می رود. بعضی گفته اند شر آفریده ضمنی و تبعی خداوند است و خداوند



مسئول آن نیست. چنانکه خداوند اجسام را آفریده است نه سایه‌های آنها را. ولی در جهان فیزیکی اجسام کدر و متکاثف، سایه دارند. بعضی گفته‌اند شرزاده تزامنها و تعارضهای جهان ماده است. یعنی یا باید جهان مادی اینچنینی آفریده نمی‌شد، یا حال که آفریده شده است، لاجرم شر نیز در آن پدید می‌آید. بعضی گفته‌اند اگر خداوند شر را ریشه کن نمی‌کند، برای آن است که هم جهان آزاد است و هم اراده انسان و خداوند جز در مواردی که بخواهد، کار جهان را به عهده قوانین طبیعی و علت و معلولهایش واگذاشته است. پس برای آنکه شری در جهان نباشد، خداوند مدام باید دخالت و معجزه کند. بعضی گفته‌اند شر، به منظر و نظر ما مربوط می‌گردد. یعنی ما که انسانیم «سیل» را شر می‌شماریم. حال آنکه سیل فقط آب عظیم و انباشته است و اگر در برابر آن سد بیندیم، تحول عظیمی در آبیاری و کشاورزی و صنعت و چرخاندن انواع توربین‌ها، به بار خواهد آورد. یا فی‌المثل نیش جانوران برای ما و از منظر ما شر است و برای خود آنها خیر است. حاصل آنکه بسیاری از فلاسفه و متفکران در دام شبهه شر افتاده‌اند، و ایمان دینی خود را از دست داده‌اند. حتی بزرگانی چون هیوم آن را پاسخ ناپذیر یافته‌اند. اما گرین ایمان خود را در این معرکه از دست نداده است، ولی در غالب آثارش چه بسیار شرشناسی و شریابی و شربینی کرده است. و گاه از سر درد و بی‌تابی و همدلی با سرنوشت دردناک انسان گفته است که اگر جهنمی هست همین جهان است و ما دوزخیانیم. حال که اینهمه به مسأله شر پرداختیم می‌توانیم مثالی برای تقریب به ذهن، و نه حل کامل و قطعی شبهه شر، مطرح کنیم. مسأله اتومبیل را در نظر بگیرید. چند هزار سال تاریخ علم در پشت سر این کجاوه ماشینی نهفته است و یکی از عظیم‌ترین و مفیدترین دستاوردهای علمی - فنی انسان اختراع اتومبیل است. این وسیله برای رفاه انسان "آفریده" شده است. اما در عین حال هیچ آلتی قتاله‌تر از آن در تمدن امروزی وجود ندارد. آیا عقلاً و منطقی و علماً و عملاً امکان داشت یا امکان دارد که انسان اتومبیل بسازد، اما هیچ تصادفی و قتلی پیش نیاید؟ لابد خواهید گفت این از آنجاست که علم و امکانات انسان محدود است، ولی علم و قدرت الهی

بیکران و نامحدود است. اما باز برای تقریب به ذهن و به اصطلاح تشحیذ خاطر می توان گفت درست است که علم و قدرت الهی، در حوزه امکان، (نه در مورد محالات) نامحدود است، اما چه بسا عیب و ایراد از «قابل» باشد (یعنی جهان)، نه از فاعل (یعنی خداوند). شاید بعدها پس از هزاران هزاره که بر فرهنگ و تمدن بشر گذشت و بسیاری شرها مهار شد، انسان آن روزگار به این نتیجه برسد که «عدو [شر] شود سبب خیر اگر خدا خواهد.»



سخن آخر اینکه پس از شناخت تضاد اندیشیهای گراهام گرین، در می یابیم که او به الزام هنر خویش و اینکه غالباً «در خلاف آمد عادت» می اندیشد، نمی خواسته است یک تصویر راکد و سطحی از ایمان یا اندیشه انسان نسبت به جهان (از جمله شر) به دست دهد. برماست که ژرف اندیشیها و حتی تضاد اندیشیهای او را ارج بگذاریم. اهمیت کلامی (الهیاتی) این کتاب در به دست دادن تصویری تازه از مفاهیم مهمی چون ایمان، شک، شر، عصمت و گناه و قدیس و قهرمان است. در ادبیات معاصر جهان کمتر داستانی به این اندازه در غنا و تحول اندیشه دینی مدد رسانده است. جای خوشوقتی است که ترجمه جدید این اثر از ترجمه قبلی اش تحت عنوان قدرت و افتخار، شیواتر و خوشخوان تر است.

بهاءالدین خرمشاهی

شهریور ماه ۱۳۷۲



از مجموعه کتاب ادبیات و نقد ادبی معاصر  
منتشر شده است ۸

### ۱. آن دنیای دیگر

تألیف در آثار ولادیمیر نیاکف

نویسنده: آذر نفیسی

### ۲. راهنمای نظریه ادبی معاصر

نویسنده: رامان سلدن مترجم: عباس مخبر

### ۳. داستان کوتاه ایران

۲۳ داستان از ۲۳ نویسنده معاصر

انتخاب، مقدمه، تفسیر: محمد بهارلو

### ۴. صادق هدایت

از افسانه تا واقعیت

نویسنده: محمدعلی همایون کاتوزیان مترجم: فیروزه مهاجر

از همین مجموعه یک ژورنالی منتشر می‌شود ۸

### ۵. عمل نقد

نویسنده: کاترین بلزی مترجم: عباس مخبر

### ۶. خاکستان (داستان کوتاه)

نویسنده: منوچهر کریمزاده



جان کلام گراهام گرین در این اثر برجسته این است که غیرقدیسان به اندازه قدیسان ایمان دارند. و همان گونه که می‌توانیم بر آن بود که هر مؤمنی، برای خود ابراهیمی است که باید همچون او ایمانش را از مهلکه‌های عقل، سالم و سرفراز بیرون آورد. گرین هم بر آن است که هر مسیحی برای خود یک مسیح است، و صلیب خویش را به دوش می‌کشد. می‌گوید: «به نظر من گناهکار و قدیس می‌توانند با هم جرم بیابند.»

منتقدان و مصاحبه‌گران نوشته‌اند: کتاب مسیحای دیگر، یهودای دیگر (قدرت و حلال) در میان ۶ کتاب گراهام گرین محبوبترین یا یکی از دو کتاب محبوب اوست اما جان آبداینک کتاب مسیحای دیگر، یهودای دیگر را بهترین کتاب گرین می‌داند.